

اصل آثار فصیح

تدوین دکتر عماد بدیع

نشر البرز



اصل آثار فصیح

(رمان‌ها)

تدوین دکتر عماد بدیع

نشر البرز

تهران ، ۱۳۷۹

بدیع، عماد

اصل آثار فصیح / تدوین عماد بدیع. - تهران: نشر البرز، ۱۳۷۸.

۳۶۸ ص.

ISBN 964-442-235-X

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. فصیح، اسماعیل، ۱۳۱۳ - نقد و تفسیر. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

PIR ۸۱۶۹ / ص ۸۲ ی ۸۲

ب س / ۷۴۴ ف

۷۸-۲۴۷۶۲ م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۹

شمار نسخه های این چاپ: ۳۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

چاپ: چاپخانه آسمان

مرکز بخش پژوهش و توسعه گسترش فرهنگ و مطالعات

خیابان ولی عصر - بالاتر از پارک ساعی

خیابان ساعی - خیابان اشکانی - شماره ۱۴

تلفن و دورنگار: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹

شابک: ISBN 964-442-235-X ۹۶۴-۲۴۲-۲۳۵-X

حائز کمال اهمیت است که از این صحبت و
همت آقای دکتر بدیع، که در نوع خود در
ادبیات جهان کم نظیر است پیاسگزاری کنم
— و از خداوندگار سلامت و پایداری
خوشبختی ایشان را آرزو نمایم.

اسماعیل فصیح

فهرست

- چکیدهٔ بیوگرافی و تاریخ آثار ۱
پیشگفتار تحلیلی ۹

رمان‌ها

- شراب خام ۲۹
دل کور ۶۱
داستان جاوید ۸۳
ثریا در اغما ۱۰۷
لاله برافروخت ۱۳۱
زمستان ۶۲ ۱۵۳
درد سیاوش ۱۷۳
شهباز و جفدان ۱۹۳
فرار فروهر ۲۱۷
بادۀ کهن ۲۴۷
اسیر زمان ۲۶۷
تراژدی / کمدی پارس ۲۹۵
بازگشت به درخونگاه ۳۱۱
پناه بر حافظ ۳۲۱
کشتهٔ عشق ۳۳۷
طشت خون ۳۴۷

چکیدهٔ بیوگرافی و تاریخ آثار

اسماعیل فصیح در تاریخ دوم اسفند ماه سال ۱۳۱۳ هجری شمسی (مطابق با بیست و یکم فوریه سال ۱۹۳۵ میلادی) به دنیا آمد، در تهران، زیر بازارچهٔ درخونگاه، طرفهای چهارراه گلوندک. پدرش (ارباب حسن) کاسب همان حوالی، در دو سالگی او فوت کرد. بدین ترتیب او از ابتدای سالهای کودکی بصورت پسر یتیم، در خانواده‌ای که در آن نه فرزند گوناگون دیگر ارباب زنده بودند، بزرگ شد. پیش از تولد او، بعضی از دخترهای بزرگتر (بصورت داماد سرخانه) ازدواج کرده و صاحب بچه‌های متعدد بودند، بطوری که او هنگام تولد «دائی» بود - افرادی جور واجور که در خانهٔ شلوغ و بازارچهٔ شلوغ اثرات گوناگونی در او داشتند. اگرچه ارباب حسن برای آخرین فرزند خود با نام اسماعیل شناسنامه گرفت - اما مادر و خواهرها که او را عزیزانه دوست داشتند، او را ناصر (یا نازی) صدا می‌کردند و به همین نام (ناصر) در خانوادهٔ ارباب حسن و بعدها بین دوستان عزیز بزرگ و معروف شد.

زندگی فصیح با جنگها و انقلابهای متعدد کشورش عجین بوده که در زندگی و کارهای او نیز بی‌شک تأثیر عمده نهاده‌اند.

فصیح از شش سالگی، از مهرماه ۱۳۲۰ و شروع حملهٔ متفقین در «جنگ

جهانی دوم» به ایران به «مدرسه ابتدایی عنصری»، به قول خودش ته کوچه مجدالدوله رفت، و شش سال ابتدایی را با رتبه اول به پایان رساند. از پاییز سال ۱۳۲۶ او دوران تحصیلات متوسطه خود را در «دبیرستان رهنما» در کوچه خدایار، در خیابان فرهنگ، آغاز و در سال ۱۳۳۲ (اوج انقلاب ملی دکتر محمد مصدق و آشوبهای سال ۱۳۳۱ و حکومت چند روزه احمد قوام السلطنه) با دیپلم «طبیعی» پایان داد. در زمستان همان سال با پرداخت رسمی صد تومان به اداره نظام وظیفه، مربوط به «وزارت دفاع ملی» و حکومت مصدق، معافی دائم گرفت. (چون یا دکتر محمد مصدق «پول و بودجه» لازم داشت یا به داشتن ارتش بزرگ اعتقاد و علاقه نداشت.) بماند.

در آغاز تابستان ۱۳۳۵، فصیح پس از یکی دو سال کار و تدریس و پس انداز، بازارچه درخونگاه ایران را ترک کرد. از راه استانبول به پاریس رفت، بعد به ایالات متحد پیرواز کرد و در (Montana State College) در شهر بوزمن به تحصیل ادامه داد و لیسانس شیمی گرفت. پس از یک سال زندگی در سانفرانسیسکو و ازدواج با دختری اروپایی، طی مسافرتی خاطراتی به ایالت مانتانا بازگشت و طی یک سال از (University Of Montana) در شهر میزولا، به اخذ لیسانس ادبیات انگلیسی نائل شد.

پس از یک سال زندگی در واشنگتن دی.سی. و تراژدی عشق و ازدواج ناکام مانده و مرگ همسر، فصیح به ایران، به تهران، به «بازارچه درخونگاه» بازگشت، چون مادرش هرگز حاضر نبود «درخونگاه» را ترک کند. «درخونگاه» هم دیگر جای اسماعیل فصیح نبود.

پس از یک سال زندگی در تهران، و درگیری با شروع کار ترجمه برای «مؤسسه انتشارات فرانکلین» و شرکت ملی نفت ایران، و آشنایی با عده‌ای از بزرگان اهل قلم آن سالها (صادق چوبک، نجف دریابندری، مهشید امیرشاهی و دکتر غلامحسین ساعدی) فصیح با معرفی نامه‌ای از آقای چوبک

که خود آن سالها در شرکت ملی نفت ایران در تهران مشغول بود، در تابستان سال ۱۳۴۲ (که سال حساس سیاسی و آغاز مجاهدات آیت‌الله خمینی بود) فصیح به استخدام رسمی شرکت نفت درآمد، و به اهواز که یکی از مراکز مناطق مهم نفتخیز کنسرسیوم (شرکت بین‌المللی ساخته و پرداخته محمد رضا شاه پس از دکتر مصدق) بود رفت و در هنرستان صنعتی شرکت نفت به کار همت گماشت.

از آغاز این سالهای تنهایی و دلمردگی در اهواز بود که فصیح ضمن تدریس و ادامه خواندن اجباری کارهای ادبی (که از بچگی به آن مبتلا شده بود) به کار جدی خلق و نشر داستانهای کوتاه و رمان پرداخت.

اولین رمان فصیح شراب خام (چاپ اول ۱۳۴۷) توسط انتشارات فرانکلین و زیر نظر آقای نجف دریابندری و ویراستاری آقای بهمن فرسی انتشار یافت. در واقع امر، در تاریخ نشر این کتاب فصیح در تهران، او خود در یک سفر مأموریتی پژوهشی شرکت ملی نفت ایران باز در امریکا در دانشگاه میشیگان بود و درجه فوق‌لیسانس خود را در رشته زبان و ادبیات انگلیسی منی گرفت. کتاب با علاقه‌ها و دشمنی‌های زیاد (بخصوص دشمنی ژورنالیست‌ها و کمونیست‌ها یا توده‌ای‌ها) مواجه شد که این هم بماند. پس از بازگشت از این سفر مأموریتی پژوهشی، فصیح وارد کار تدریس در دانشکده نفت آبادان (Abadan Institute of Technology (A. I. T.) گردید. طی سه سال بعد، فصیح دو کار داستانی عمده در دست داشت: مجموعه داستانهای کوتاه پیوسته خاک آشنا (چاپ اول ۱۳۴۹) که توسط انتشارات صفی‌علیشاه بیرون آمد و البته رمان مهم دل کور (چاپ اول ۱۳۵۱) توسط انتشارات رز. مجموعه چهار داستان کوتاه تولد / عشق / عقد / مرگ (چاپ اول ۱۳۵۱) توسط انتشارات کوچک بابک بیرون آمد و مجموعه داستانهای کوتاه دیدار از هند (چاپ اول ۱۳۵۳) توسط نشر امید.

رمان ماندگار داستان جاوید فصیح، در مایه کیانی آئین زرتشتی پس از شش سال پژوهش و ویراستاری موبد رستم شهزادی، (چاپ اول ۱۳۵۸)

توسط انتشارات عظیم امیرکبیر بیرون آمد که تا آن زمان تجدید چاپهای جدید شراب خام و عقد و داستانهای دیگر را بیرون داده بود.

طی دو سال اول بلافاصله پس از انقلاب اسلامی ایران فصیح رمان لاله برافروخت را نوشت. پیش‌نویس این رمان به زبان انگلیسی تحت نام Child Martyrs «بچه‌های شهید» در مرکز کتب ایرانی دانشگاه آکسفورد زیر نظر دکتر جان گرنی، رئیس بخش آثار ایرانی، موجود است. این کتاب در سال ۱۳۷۷ توسط نشر فاخته انتشار یافت.

با شروع جنگ تحمیلی ایران و عراق و بسته شدن دانشکده نفت آبادان قدیمی، فصیح در ۴۷ سالگی با سمت استادیار زبان انگلیسی تخصصی مجبور به بازنشستگی گردید. این سال وقوع حوادثی است که باعث بدعت نو و سرعت جدیدی در کارهای فصیح محسوب می‌شود. رمان ثریا در اغما (چاپ اول سال ۱۳۶۲) توسط «نشر نو» بیرون آمد و مورد توجه تحسین شدید و نقد ایرانیان در کشور و در خارج از کشور و جهان ادب و دنیای سوم قرار گرفت. بطوری که طی دو سال بعد در حالی که چاپ چهارم آن در تهران بیرون می‌آمد، چاپ اول ترجمه انگلیسی آن نیز (سال ۱۹۸۵) توسط Zed Books Ltd. به سردبیری یکی از بزرگترین ناشران ادبیات جهان سوم رابرت مالتنو (Robert Malteno) بیرون آمد که تاکنون در دنیا به ویژه در ایالات متحد فروش چشمگیری داشته، و در فرانسه و آلمان نیز در دست ترجمه است. ترجمه عربی این رمان توسط دکتر محمد علاء‌الدین منصور، استاد دانشگاه قاهره، انجام گرفته و پخش شده است.

رمان درد سیاوش، که سالها پیش از انقلاب، در تنهایی‌های جزیره آبادان فصیح نوشته شده بود، در سال ۱۳۶۴ توسط انتشارات صفی‌علیشاه بیرون آمد. رمان بزرگ جنگی زمستان ۶۲ فصیح نیز در پاییز همین سال (۱۳۶۴) توسط «نشر نو» انتشار یافت. ترجمه انگلیسی آن زیر نظر مردان بخش آثار ادبیات فارسی دانشگاه کلمبیا در نیویورک در شرف چاپ است. ترجمه

آلمانی آن در ۱۹۹۷ در فرانکفورت انتشار یافت.

رمان شهباز و جغدان (که آن نیز در سالها قبل از انقلاب اسلامی در آبادان نوشته شده، و فصیح حوصلهٔ نشر آن را نیافته بود) (چاپ اول) آن در سال ۱۳۶۹ توسط انتشارات صفی‌علیشاه بیرون آمد، و همچنین در همین سال مجموعه داستانهای مربوط به سالهای جنگ نمادهای دشت مشوش توسط همین ناشر.

رمان عظیم و کیانی فرار فروهر پس از سالها پژوهش و ویراستاری توسط مردان اهل موضوع اساطیری ایران، در سال ۱۳۷۲ توسط نشر البرز به چاپ رسید و پس از انتظار پخش که مدت مدیدی (هشت ماه) به طول انجامید، در خرداد سال ۱۳۷۲ انتشار یافت و در مدت کمتر از دوماه (با تیراژ ۵۵۰۰ نسخه) نایاب و در همین سال چاپ دوم و سوم آن منتشر گردید. رمان عرفانی پادۀ کهن، که تکان جدیدی برای خوانندگان فصیح در ربع قرن اخیر است، (چاپ اول آن) در اوایل پاییز سال ۱۳۷۳ توسط نشر البرز پخش گردید.

رمان تاریخی و مردمی اسیر زمان نیز پس از سه سال کار در اواخر سال ۱۳۷۳ توسط نشر البرز انتشار یافته، که درگیریهایی سه خانوادهٔ ایرانی را در طی بیست و پنج سال ۴۲ تا ۶۶ را روایت می‌کند. رمان ریشه‌های انقلاب اسلامی و بروز جنگ تحمیلی ایران و عراق را در زمینه دارد.

رمان پناه بر حافظ (که به گفتهٔ زنده‌یاد صادق چوبک تحولی در آثار فصیح است در سال ۱۳۷۵ و رمان‌های کشتهٔ عشق و طشت خون در سال ۱۳۷۶ و رمان عظیم تراژدی / کمدی پارس در سال ۱۳۷۷ توسط نشر البرز و رمان دل‌انگیز بازگشت به درخونگاه نیز در سال ۱۳۷۷ توسط انتشارات صفی‌علیشاه منتشر گردید.

از اسماعیل فصیح در سالهای کنونی، ترجمه‌های متعددی نیز انتشار یافته است. این آثار روشنگر دو زمینه از اشتغال ذهنی او را به ادبیات جهانی و همچنین به علم جدید تحلیل رفتار متقابل روانشناختی و

حالت‌های شخصیتی فرد منعکس می‌سازد - علمی که امروزه تحت نام (Transactional Analysis) یا (TA) در رشته‌های بسیار گوناگون روانشناختی، روان درمانی، آموزش، مدیریت، و بازسازی شخصیت در جهان کاربردهای متعدد و مؤثر دارد. این رشته از ترجمه‌های فصیح از لحاظ فروش و دفعات متعدد چاپ فوق‌العاده چشمگیر بوده است.

از لحاظ نگاه تاریخی به ترجمه‌های فصیح در ادبیات جهانی نیز، مجموعه داستانهای استادان داستان (چاپ اول ۱۳۵۳) است که شامل سی داستان کوتاه از نویسندگان شهر جهان ترجمه و انتخاب و بصورت ناشر مترجم انتشار یافت و اکنون بصورت چاپ پنجم توسط نشر البرز بیرون آمده است، قابل توجه است. مشهورترین، و بطور معجزه‌آسایی پرفروش‌ترین «ترجمه‌های» فصیح وضعیت آخر (I'm OK, You're OK) (چاپ اول ۱۳۶۱) نوشته دکتر تامس آ. هریس در سال ۱۳۶۱ می‌باشد، (اکسون در چاپ چهاردهم)، بازیها (Games People Play) نوشته دکتر اریک برن (چاپ اول ۱۳۶۳) (اکنون در چاپ هشتم)، و ماندن در وضعیت آخر (Staying OK) نوشته خانم دکتر امی بی. هریس و دکتر تامس آ. هریس (چاپ اول ۱۳۶۵) (اکنون در چاپ هشتم) مورد توجه شایان‌اند. کتاب خودشناسی به روش یونگ (Self - discovery, the Jungian Way) نوشته دکتر مایکل دانیلز (چاپ اول ۱۳۷۲) توسط نشر فاخته انتشار یافت.

در عالم ادبیات جهانی، علاوه بر استادان داستان، دو کار عظیم از فصیح اخیراً توسط نشر البرز انتشار یافته است. کتاب رستم نامه (The Book Of Rustem) نوشته پروفیسوری. ام. ویلموت - باکستون است که شامل داستانهای جاودانی شاهنامه فردوسی بصورت داستانهای کوتاه و پیوسته می‌باشد، که در چندین دهه اول قرن اخیر در انگلستان بارها به چاپ رسیده و مورد علاقه جوانان انگلیسی زبان جهان قرار گرفته و اکنون نیز جزو کتب ادبیات کلاسیک جهان در غرب است. و نهایتاً کتاب شکسپیر است. که

شمار زندگینامه، مقدمه‌ای برگزیده آثار شکسپیر و همچنین چکیده کلیه سی و هفت نمایشنامه‌های کمدی، تاریخی، و تراژدی اوست. علاوه بر اینها ترجمه جدید و دقیق‌تری از هملت بزرگترین اثر آن نامدار ادبی انگلیسی می‌باشد.

لازم است این نکته را نیز اشاره کرد که چاپ دوم رمان کشته عشق به دو زبان فارسی و انگلیسی (ترجمه مؤلف) توسط «نشر البرز» در سال ۱۳۷۶ بیرون آمد که در تاریخ ادبیات ایران بی سابقه است.

پیشگفتار تحلیلی

پس از سالهایی محدود نعمت شاگردی استاد فصیح در خوزستان، و قریب بیست و پنج سال سپاس دوستی و هم‌صحبتی، و عشق به کارهای ادبی ایشان، اکنون تدوین‌کننده کتاب حاضر، این اجازه را یافته است که، با کمکهای بی‌دریغ استاد، این جمع‌بندی کوچک و بی‌شک نارسا را، که آرزوی زندگانی‌ام بوده، به جامعه و پیگیران آثار ایشان در ایران و در جهان تقدیم کنم.

اگر بخواهیم سه تن از بزرگترین نویسندگان پرکار هنر رمان‌نویسی و داستان‌کوتاه ایران را در ربع قرن اخیر نام ببریم، اسماعیل فصیح بی‌تردید در میان آنهاست. حائز اهمیت ذکر نیز هست که فصیح به دلیل گسترش تحصیلات و پژوهشهای علمی و تدریس در خارج و در داخل کشور، جزو بهترین مترجمین دقیق و فنی معاصر نیز می‌باشد، و شک نیست که در این سیطره، او در میان نویسندگان بزرگ کنونی منحصر به فرد است. کارنامه فرهنگی ایشان، تدوین شده در بخش نخست کتاب حاضر، گویای این واقعیت است. در اینجا، نگارنده به بحث و تجزیه و تحلیل ترجمه‌ها نخواهد پرداخت، چون فصیح این آثار را بخشی از «سرمایه فکری و دنیوی» خود نمی‌داند، و هدف از این تلاشها را تنها «معرفی این آثار به جامعه ایران» قلمداد می‌کند. تنها نکته قابل ذکر این است که این ترجمه‌ها در زمینه‌هایی هستند که به‌مائدة بازآفرینی کارهای موردعلاقه او کمک کرده‌اند: روانشناسی

انسانی، تحلیل تبادل رفتار انسانها، وضعیت‌های گوناگون شخصیت آدمی، تاریخ، داستانهای کوتاه جهان، و بازنگری ادب‌شناسان جهان به شاهنامه فردوسی - که این خود نیز اشارت قابل توجهی به اشتغال ذهنی و عشق فصیح به آثار باستانی ایران و عظمت تمدن نژاد آریایی او می‌باشد.

در جمع‌بندی کلی و بحث و تجزیه تحلیل رمان‌ها و داستانهای کوتاه اسماعیل فصیح چند جنبه شناخته شده این هنر (fiction) در جهان امروز را باید مورد بررسی قرار داد: موضوع، آدمها و حوادث، طرح و پیام، و نهایتاً لایه‌های معنا و نشانه‌ها و استعاره‌ها.

موضوع

به گفته نویسنده انگلیسی، ویلیام سامرست موآم، اولین نکته چشمگیر، و شاید نفس‌گیر داستان ادبی «موضوع» یا «سوژه» آن است. (و بد نیست توجه داشت که در هنر داستان نویسی جهان امروز، دو نوع کار وجود دارد: ۱ - داستانهای سرگرم کننده، از جمله داستانهای جنائی / پلیسی، داستانهای علمی / تخیلی، و ۲ - داستانهای ادبی. البته در اینگونه داستانهای اخیر نیز، گذشته از پیام و استعاره‌ها و غیره، خواننده باید از خواندن کار لذت ببرد... و بدیهی است که لذت‌های آدمی نیز متفاوت‌اند.

موضوع رمان‌ها و داستانهای کوتاه اسماعیل فصیح، بطور کلی بخشی از جزئیات زندگی مردم ایران زمین در قرن اخیر است. (البته بجز رمان کیانی فرار فروهر که از این قرن فراتر می‌رود، موضوع آن به سراسر تاریخ ایران و نژاد آریایی کشیده می‌شود و برای خواننده روشن ضمیر ایرانی اوج لذت توام با اندوه ایجاد می‌کند.)

خواننده داستانهای فصیح، از لحاظ موضوع، با نثر ساده، و جزئیات صحیح و روشن، خود را درون حوادث و در بین آدمهای درگیر آن می‌بیند - یا احساس می‌کند - و خود نیز به نوعی درگیر دردها، عشق‌ها، ناکامی‌ها و مرگهای دردناکی می‌شود که بر سر آدمهای داستان می‌آید، بویژه در رمان‌ها.

از آنجا که فصیح یک «گزارشگر» حوادث نیست (گرچه در رمان‌ها راوی جلال آریان در لایه بیرون چنین به نظر می‌آید) و یک «نویسنده» است، روایت موضوع و حوادث و القاء پیام، برای خواننده، ناآگاهانه عمیق‌تر است. ویژگی هنر «داستان در کتاب» نیز، برعکس سایر وسائل هنری داستان‌گویی، (از قبیل فیلم سینمایی، تأثر و غیره) نزدیک بودن و منحصر بودن تماس شخص خواننده با شخص نویسنده است. هنگام خواندن داستان کوتاه یا رمان، تماس بین خواننده و نویسنده فقط از طریق کلمات و مرکب و کاغذ بی‌روح است - برای رد و بدل کردن موضوع درگیرها و حوادث آدمهای خاص، بدون دخالت تصویر، موسیقی، صدا. هرچه هست در ذهن خواننده ساخته می‌شود. این «خصوصیت و تنهایی» است که تحرک ناخودآگاه خواننده را در این ارتباط عمیق‌تر و جدی‌تر می‌سازد. بدین ترتیب می‌توان گفت که یک رمان نوشته شده شاید حساس‌ترین و خصوصی‌ترین وسیله، و یک «رمان خوب» شاید سخت‌ترین و عمیق‌ترین وسیله ارتباط هنرمند و گیرنده باشد.

موضوع‌های رمان‌ها و داستانهای کوتاه فصیح، با دوره‌های زمان «زندگی» او و «جامعه» او هماهنگی دارند - گرچه به گفته خودش همه «ساخته و پرداخته خیال‌اند». یک نویسنده موضوع و حوادث زندگی را «کپی» نمی‌کند. یک اثر ادبی پیام دارد، زندگی عادی پیام ندارد. خواننده فصیح کوچکترین مسئله‌ای ندارد که دقیقاً بداند در چه زمانی از چه قرن است، در کجاست، اوضاع دولت چطور است، وضع مردم (آدمهای داستان) چطور است، و آنها هر یک در چه حد دانش، وارستگی روح، روشن‌رایی و مهرباندیشی هستند - یا برعکس در چه حد بلاهت، پستی، قالتاقی، جنایت دزدی، آدم‌کشی و تاریکی و اهریمن‌صفتی‌اند: همان‌طور که در هنر ادبیات داستانی جهان امروز هنر داستان «موضوعی» دارد، بالطبع مکانی دارد، زمانی دارد، آدمهایی دارد، درگیرهای انسانی وجود دارد، (در داستان کوتاه، تنها یک درگیری انسانی) حوادثی به وقوع می‌پیوندد، به نتیجه‌ای می‌رسد، و در سیطره فکری خالق اثر، «تز» یا پیامی دارد. موضوع رمانهای فصیح بطور کلی در «قالب» (Plot)

ساده و روشن گفته شده‌اند: ابتدا، وسط، و پایانی مشخص دارند، و خواننده مجبور نیست مانند سایر «قالب»‌های پیچیده هنری، مانند رمان سنگ صبور صادق چوبک روایت را در هر فصل از دهان یکی از آدمهای رمان بشنود و در مغز خود جمع‌بندی کند، به نتیجه برسد، و در نهایت پیام رمان را دریافت کند.

فصیح حتی در رمانهای خود (باز به استثناء فرارفرور) موضوع را به یک زمان خاص، یک مکان خاص و یک راوی ساده منحصر می‌کند، چون در لایه بیرونی می‌خواهد فقط یک داستان بگوید. این داستان ممکن است، اوایل این قرن، در زیر بازارچه درخونگاه طهران و داستان بی‌عشقی‌ها (و دل کوری‌های) خانواده ارباب حسن و اولاد جور و اجور او و بی‌حاصلی تمامی عمرهای آنها باشد: در رمان دل کور. یا می‌تواند در اواسط نیمه دوم این قرن باشد، در اهواز، و داستان درگیری دکتر منصور فرجام دارای درجه دکترا در علوم کامپیوتری از ایالت مینه‌سوتا، امریکا، که پس از فاجعه‌ای شخصی در آنجا، به میهن خود در اوج جنگ ایران و عراق باز می‌گردد، و بخاطر معشوقه‌ای که جانش در خطر است، به جبهه‌های مرزی می‌رود و شهید می‌شود: در رمان زمستان ۶۲.

به هر حال، موضوع‌ها، مکان‌ها، زمان‌های داستانهای کوتاه و رمان‌ها فصیح خواننده را در ساعتهای گوناگون واقعیت‌گرایانه دقیق و انتخاب شده ویژه از این قرن مردم ایران قرار می‌دهد که هم برای خواننده ایرانی، و هم برای جهانیان متفکر امروز، و بی‌شک برای آیندگان، بصورت نمادهایی از اوضاع یک قرن از تاریخ بزرگترین فرهنگ باستانی جهان - و نژاد آریایی است.

حوادث و آدمها

آدمها (کاراکترها) و حوادث رمان‌ها و داستانهای کوتاه فصیح از حیث مجموع اشخاص یا ماجراهایی هستند که اکثراً از شخصیت و زندگانی قریب

شصت ساله خود او الهام گرفته شده‌اند (ولی کپی نشده‌اند!) یا سرچشمه گرفته از اشخاص یا زندگی‌ها و رویدادهایی هستند که به نحوی در زندگی او دخالت داشته‌اند: تولد او، دوران بچگی او، خشونت و بددهانی‌ها به او، یا مهر و محبت‌ها به او، تحصیلاتش، عشق‌هایش، ازدواج‌هایش، آرزوهایش، برخوردهای کاری و خانوادگی، و سایر مناسبات جامعه و زندگی که در او تأثیر و تکان داشته‌اند. به شخص نگارنده این سطور گفته شده که او هرگز از شنیدن یا خواندن فلان خبر فاجعه هرچه هم هولناک یا «مایه داستان» باشند الهامی نگرفته و چیزی ننوشته است، مگر اینکه یک حادثه او را تکان داده یا در او «عقده گلویی» ساخته باشد. در نوشته‌های فصیح یک حادثه یا یک تجربه کوچک می‌تواند بصورت یک تراژدی نماد گیرد، و در نهایت هنر، پیام یا «تز» خاصی را القاء کند. برای مثال در رمان ثریا در اغما ظاهراً در لایه بیرونی موضوع فقط شرح و پیگیری یک تصادف است، پرت شدن خواهرزاده‌ی راوی از دوچرخه در پاریس، ضربه مغزی دیدن و در اغما رفتن آن طفلک. حال آنکه در لایه‌های درون یا زمینه روایت فاجعه جنگ خانمان‌سوز تجاوز صدام حسین علفی را به ایران داریم، با هزاران شهید و معلول... و در سوی دیگر، در پاریس، می‌خواری‌ها و زن‌بازی‌ها و خودکامگی‌های گروهی از ایرانیان مهاجر و مثلاً دل‌افسرده را. خواننده ثریا در اغما از خواندن رمان لذت می‌برد و درد می‌کشد، که این احتمالاً بافت نهایی کل این آثار است، که بخشی از آن به روایت ساده و کاراکتر جلال آریان آورده شده... (که نباید با زندگی شخص اسماعیل فصیح - با بسیاری شباهت‌ها - اشتباه گرفته شود): آریانی که در این سالهای زندگی او اصولاً یک تنهایی و واماندگی و عزلت و گمشدگی است، و تنها «حوادث» برایش حرکت و سفر می‌آفرینند. و مبارزه، عشق، کار، نفرت، مأیوسی، کتاب خواندن، می‌خواری، به رؤیا رفتن، خیال، انتظار، و در آخر بازگشت مجدد به تنهایی و واخوردگی.

نثر و به ویژه دیالوگ‌های آثار فصیح نیز جلوه‌گر مکان و زمان و نوع آدمهای روایت است، که در واقعیت‌گرایی سبک و ارائه موضوع، تأثیر به سزا

می دهد. خواننده ثریا در اغما خود را در کافه دولا سانکسیون پاریس می بیند (و نه در کوچه شیخ کرناى بازارچه درخونگاه دل کور). در اینجا زبان آمیخته با واژه های فرانسوی «Merci Beaucoup» و اسم غذاها و مشروبها و خوش و بش های فرانسوی است. اگرچه زمان روایت زمان اوج جنگ ددمنشانه تجاوز عراق به ملت ایران به خاک و خون کشیده شده است، خبر داغ رسانه های بین المللی در ترخیص گروگانهای نازنین امریکایی از دست ایرانیان دور می زند و بواسیر پرزیدنت جیمی کارتر. خواننده رمان زمستان ۶۲ خود را در اهواز و آبادان در اوج جبهه های جنگ احساس می کند، آکنده از فریادها و شعارهای ملی / مذهبی... دیالوگ ها آمیخته با واژه های «وضعیت قرمز» است، و خاموشی، فرار، بمب، زد، موشک، غسل در مرده شورخانه و گلزار شهدا، و وصیتنامه غمناک فارسی / عربی ادریس آل مطرود معلول بسیجی. در روی دیگر سکه، در شراب خام که زمان و مکان روایت اوج دوران عیش و نوش حکومت سلطنتی شاهنشاه آریامهر در تهران می باشد، صحنه ها پر از دکه های عرق فروشی است، و در دکه آراداواس شبها صحبت از پنج سیری دوم داریم و هرسیک زیبا را در اتاق طبقه بالا... جلال آریان امسال برای یک شرکت خصوصی امریکایی کار می کند و با ویدا فکرت منشی رئیس لارنس کلیفورد جیمس در رختخواب و جاهای مختلف گفتگو و مشغولیات دارد.

بحث مهم و حساس دلیل انتخاب «نام» آدمها (یا کاراکترها)ی فصیح و «نقش» های آنها را احتمالا باید به عهده تجزیه و تحلیل گران نسلهای آینده گذاشت. بزرگترین نامهای این آثار (و راوی هشت از دوازده رمان و بسیاری از داستانهای کوتاه او) «جلال آریان» است. چرا «جلال آریان»؟ آیا انتخاب این نام از سالهای اول و آغاز نوشتن او، اواخر دهه ۱۳۳۰ بوده، و نکته و الهام اسطوره ای در نهان داشته، یا با بیرون آمدن رمان کیانی فرار فروهر است که اشتغال ذهنی عمیق فصیح را با نام و نژاد آریایی خود شعله ور می سازد؟ و اعلام می کند که تمدن آریایی ایران مادر تمدن بشر است که اکنون به دخمه

سکوت کشانده می‌شود؟ (ویژگی خاصر این رمان - که غالب آن در تاریخ ادبیات رمانی جهان بی‌نظیر است - انفجار زندگی یک فرد در کل تاریخ کشورش است، آن هم تاریخ کشوری باستانی همچون ایران.)

جلال آریان، در رمان‌ها و داستانهای کوتاهی که بصورت راوی آمده، خود را بیطرف، بی‌عقیده، و گهگاه «آریان بی‌آرمان» یا «بی‌خاصیت» جلوه می‌دهد. ولی در کلیه رمان‌هایی که او راوی است، همیشه یک ایرانی، یا منسوب به یک ایرانی دردی دارد، یا جامعه‌ستیز و ناراضی و Antagonist است، که جلال آریان را از گوشه تنهایی بیرون می‌آورد تا به کمک یا نجات او برود. این ایرانی دردمند، همواره موجود والائی است: یک نویسنده است، یک نقاش است، یک اهورایی است، یک دکتر تکنولوژی و علم جدید است، یک پروفیسور ایرانشناس روانپزش است، یک خواهرزاده و همسر یک شهید است، یا یک همسر و مادر ایرانی است. ولی در این رمان‌ها، طرحها چنین قالب‌ریزی شده که در تمام این موارد آن ایرانی یا منسوب به ایرانی دردمند «محکوم به مرگ» است. در مواردی که آن ایرانی یک نویسنده یا هنرمند ادبی یا نقاشی معاصر است (شراب خام) و (شهباز و جفدان) او زنده به گور و گور به گور هم می‌شود. (زنده به گوری و گور به گوری رستم شاهنامه فردوسی در پایان پخش کیانی الهام شگرفی نیست؟)

این پدیده‌ها نه تنها اشتغال ذهنی فصیح را با مرگ و گور به گوری تسکین می‌کند، بلکه احتمالاً آستن رازهای نهفته‌ای نیز هست. (ضمناً پدر فصیح در دوسالگی او می‌میرد، و جنازه آن مرد شاعر مسلک زنده دل را جلوی چشمان پسرک در خاک می‌گذارند و به سنت مراسم دفن آن ایام، روی سر بچه یتیم خاک و کاه و گل می‌ریزند. فصیح این صحنه را بیش از پنجاه سال است با خود گور به گور می‌برد.) آیا این موقعیت، اقبال والاگهران ایران را نیز جلوه‌گر نمی‌سازد؟

در آثار فصیح برای این پدر (ارباب حسن فصیح) نام «آریان» برگزیده شده... و یکی از برجسب‌های قابل توجهی نیز که جلال آریان در رمان‌های روایتی او به خودش می‌زند «جنازه‌کش» است. «... و یکصد و بیست و چهار

هزار پیغمبر را شکر که حالا در رشته جنازه کشی کارشناس شده‌ام.» (زمستان ۶۲، پاراگراف اول فصل ۵۲).

در رمان (بدون جلال آریان) دل کور، رسول پسر سوم ارباب حسن است که از بی‌خردی، پلیدی، بلاهت و دل‌کوری وارسته می‌گردد و به همان سرنوشت والاگیری و مرگ محکوم می‌شود.

آدمهای درجه دوم و سوم رمان‌ها نیز اغلب نام‌های سمبلیک مربوط به نقش خود را دارند. برای جلال آریان، این آدمها یا خوب و همیارند، و اغلب پزشک‌اند و تسکین دهنده (و بهترین آنها دکتر بهرام آذری است، در چند رمان، که در خانه او در تهران، همواره دلسردی و افسردگی با آذر می‌و یار تسکین داده می‌شود!) و دکتر یارناصر در زمستان ۶۲، در اهواز است، که همه جا یار و کمک دهنده و حکیم داروبخش آریان می‌باشد، حتی در رشته «کارشناسی» مرده‌شویی و کفن و دفن. وقتی آدمهای درجه دو داستان، در نقش بدکاری، جنایت، پلیدی، دروغ و زشتی‌اند، صمد خزایر عرب‌تبار نام می‌گیرند، در شراب خام، که آریان را می‌زند و می‌کوبد و دو دختر بیگناه را تباه می‌کند و به مرگ می‌کشاند، یا ابو غالب نام دارد که در زمستان ۶۲ باعث بدبختی مریم جزایری می‌شود. یا ابوتراب در داستان جاوید است که افسانه خواهر جاوید را، به امر شازده ملک‌آرا در باغ کن، توی مرغدانی، زیر خاک دفن می‌کند. چرا این‌گونه اسامی؟

نقش زن بطور کلی در رمان‌ها و داستانهای کوتاه فصیح، به ویژه در روایت‌های جلال آریان، دارای تناقض‌های شدید است... و چشمگیر و تلخ. (گذشته از فرنگیس، خواهر شاهنامه‌ای جلال آریان که البته هرگز او را در نقش ارتباط «زن و مرد» نمی‌بینم و همواره ارتباط خواهر و برادری و مهر و محبت دارد)، در کلیه رمان‌های جلال آریان، و حتی در باده کهن و داستان جاوید، زن خوب زن مرده است. جلال آریان طی بیست و پنج سال آخر زندگی قریب ۶۰ ساله خود تاکنون چهار بار ازدواج کرده، و دوبار هم با

دل‌داری عزیز تصمیم به ازدواج گرفته، ولی در تمام این موارد موضوع در اثر «حادثه» به مرگ ختم شده است. (همینطور برای همسر اول دکتر فروهر روانپزش). تنها یک مورد برای جلال آریان فرق می‌کند. در مورد ازدواج صوری / قباله‌ای او با مریم جزایری (در زمستان ۶۲) به منظور نجات دادن مریم از سلطه ابو غالب و فرستادن مریم به خارج از کشور، پیش فرزندش. در این «ازدواج» ظریفانه و مردانه جلال آریان، هرگز ارتباط «زن و مرد» انجام نمی‌گیرد (گرچه مریم دو شب با نگلژه خواب به بستر او «میلغزد»). در این مورد جلال از اهواز در صحبت تلفنی با فرنگیس می‌گوید: «این ازدواج نیست... یه نفر داره دست و پا میزنه، غرق میشه، شما دستش رو می‌کنی بالا. گیرم این کار قباله می‌خواد...» با عشق و احترامی که جلال آریان برای «زن» در دنیای عشق دارد، متأسفانه در روایت‌های او آنها فقط مدت اندکی می‌درخشند، و اگر بمانند در آغوش این و آن‌اند، یا بدبخت‌اند، یا سایه‌هایی گوشه و کنار داستان‌اند، یا «مامی لکاته دوران» در شهباز و جفدان‌اند. این جنبه درخشیدن و مُردن یک عزیز، احتمالاً باز با اشتغال ذهنی فصیح با مرگ از بچگی ارتباط دارد. در حقیقت، مرگ عشق و عشق مرگ در کلیه آثار موج می‌خورد. و این توفان شاید سر خاک پدر هنگام خاک‌سپاری و در آغوش خواهر نطقه بسته است. مادر جلال هم در بچگی او می‌میرد و به «بهشت» می‌رود.

نقش کاراکتر جاوید، پسرک یزدی در داستان جاوید (در اینجا نیز بدون حضور «جسمانی» جلال آریان در اثر) و اینکه او پای‌بند جاودانی آئین کهن اهورایی است، و در شروع حوادث رمان به دنبال خانواده (یا خاندان) گمشده خود به طهران تحت حکومت شاه و شاهزاده‌ای و مسلمان‌نمایی قاجاریه می‌آید، بی‌تردید از چهره‌های ماندگار داستان نویسی این قرن باقی خواهد ماند. در اینجا نیز نقش خواهر جاوید، افسانه است، که (پس از قتل پدر و مادر جاوید به دست شازده ملک‌آرا) گمشده مانده. افسانه سالها جاوید را در طهران، در جستجوی آن عزیز دل در عذاب و شکنجه‌های فجیع نگه می‌دارد، ولی در پایان بصورت یک جنازه کشف می‌گردد.

در نگاهی ساختاری به جمع خاندان ارباب حسن آریان (به جای ارباب حسن فصیح، ساخته و پرداخته خیال اسماعیل فصیح)، بازآفرینی خانه و زندگی برای ارباب بیرون از کوچه شیخ کرنا‌ی بازارچه درخونگاه اوائل این قرن نیز قابل تأمل کلی است.

در ریشه این رمانها، و بسیاری از داستانهای کوتاه، ارباب در اوج سالهای زندگی خود عاشق پوران (از «شمال» احتمالاً مازندران یا ترکمستان و توران زمین؟) می‌شود، او را به همسری برمی‌گزیند، در خیابان فرهنگ خانه‌ای برایش می‌گیرد. پوری چهار فرزند خوب برای ارباب به دنیا می‌آورد: اسماعیل، جلال، فرنگیس و یوسف. هنگام زایش یوسف است که پوران به «بهشت» می‌رود، و به تئوری جلال آریان درباره زن خوب می‌پیوندد. نام همسر ارباب حسن در خانه کوچه شیخ کرنا‌ی درخونگاه کوکب یک نام زیبای عربی است.

طرح و پیام

همانطور که گفته شد، داستان کوتاه یا رمان ادبی بطور کلی با ارائه حوادثی توسط آدمهای درگیر برگزیده شده، در مکان و زمانی خاص، و صرفاً برای سرگرمی و لذت نیست، گرچه سرگرمی و لذت پدیده بیرونی اثر می‌باشد. این نوع آثار، که در یکی دو قرن اخیر، از زمان آنتوان چخوف، بصورت نثر و با سبکهای خاص و اسکلت‌بندیها و طرحهای گوناگون ارائه شده‌اند، در نهایت دارای پیام یا «تز» مشخصی هستند، که در لفافه داستان گفته می‌شوند، و جان کلام‌اند.

طرح یا اسکلت بندی داستانهای کوتاه و رمانهای فصیح اکثر به سبک واقعیت‌گرایی طبیعی (رئالیستیک) ارائه شده... و ندرتاً به سبک ماوراء واقعیت‌گرایی طبیعی (سوررئالیستیک) مثلاً در داستانهای کوتاه نظیر «عقد» یا «شهرک» به وجود آمده‌اند. در رمان باده کهن ترکیبی از دو سبک را داریم.

شش فصل اول بصورت رئالیستیک و فصل آخر سوررئالیستیک، (یا برعکس!) چون بدون این ترکیب «چفت و بست» پیام القاء نمی‌شد.

پیام نهائی دل‌کور اولین اثر جدی فصیح بی‌تردید این است که یک نوجوان دل‌آزوده و ناراضی از محیط می‌تواند از «درخونگاه» بیرون بیاید و به ایالت کانزاس امریکا برود و بعنوان پزشک متخصص برای جامعه خود بازگردد، و حتی بالاتر از خیابان فرهنگ مطب باز کند. ولی در رسیدن به رستگاری مهر خداوندی (چون به ندای برادرش «رسول والاگهر» گوش نداده) محروم می‌ماند. حال آنکه در زمستان ۶۲، یک ایرانی دکتر علوم کامپیوتر می‌تواند، پس از فاجعه بد شخصی، و برای تغییر ذائقه و آرامش، از ایالت مینه‌سوتای امریکا به اهواز بیاید ولی عشق به شهادت حاکم بر جامعه روز او را از آرامش مرگ و والاگهری محروم نمی‌سازد. یا در داستان جاوید احتمالاً پیام این است که جامعه و حکومت مسلمان‌نمای قاجاریه در ایران ممکن است بتواند یک نوجوان آئین‌کهن را با انواع قساوتها و عذابهای زشت و مصله‌کردنهای دهشتناک و پلید به نوکری وادارد، اما در پایان پیروزی نیکی بر بدی و نور مهر بر سیاهی و تظاهر، حتمی است.

در رمان‌های راوی جلال آریان، تکنیک بدیعی نیز برای ارائه «پیام» به کار گرفته شده است، که باز در رمان نویسی جهانی امروز بی‌شک بی‌همتا است. در هشت رمان راوی جلال آریان - (که او برای کمک به یک ایرانی دردمند یا مفتون دردمند ایرانی می‌آید) - جلال در طی رویدادهای رمان، خودش سرگرم خواندن یک «رمان» است... این «رمان» درون «رمان» فصیح، می‌تواند یک رمان جنایی آگاتا کریستی در شراب خام باشد که موضوع آن این است که می‌گوید همه کاراکترها برای مرگ آورده شده‌اند، (احتمالاً اولین جرعه اشتغال شدید فصیح با مرگ) حتی قاضی که مطرح‌کننده حوادث است. یا عامل پیام می‌تواند بیگانه آلبر کامو باشد در درد سیاوش که ناسازگاری یک فرد را با کل ساختار جامعه فاسد و مرگ او جلوه‌گر می‌سازد، که این نیز اصل داستان سیاوش تیره‌بخت جامعه کیانی شاهنامه آریایی است. یا «رمان»

می تواند در انتظار گودو نوشته ساموئل بکت، در زمستان ۶۲ باشد که دو نفر در انتظار «Godo» نجات دهنده و فرجام نیک هستند که او هرگز ظهور نمی کند، با این القاء که آنها در جای صحیح و مطمئن نیستند. در شهباز و جفدان کتاب درون کتاب رمان تخیلی مردی که آب می رفت خواننده می شود که در آن نومه مان، کاراکتر اصلی، با نشت امواج انفجار اتمی کم کم از بین می رود، همانطور که در شهباز و جفدان هنرمند اکبر سیونیست، سیروس روشن، توسط جامعه و همکاران قاتل قشته می شود. در اسیر زمان جلال طاعون آلبر کامو را می خواند، که اپیدمی این مرض در اوران الجزایر با ریشه های قابل بحث و توجه است.

اگر کمی فراتر رویم، در نهایت هدف طرح و پیام رمان های فصیح، در لایه درون، نه تنها نفوذ جریان یک سری حوادث و درگیریهای انسانی ایرانیان امروز در خواننده است، بلکه ادامه برانگیختن احساس خواننده است برای آگاهی از رازهای حوادث و درگیریهای اسکت بندی شده حماسه ها، حکایات و داستانهای ایران. هر رمان، همچون زمان و اوضاع کنونی برای خواننده یک تغییر است، یک احساس دگرگونی تازه در راه به واقعیت رسیدن زندگانی خود خواننده، در این زمانه، یا جامعه.

طرح هر یک از این آثار، به نظر نگارنده، چنین پی ریزی شده تا یک پیام درون (یا انعکاس و پژواک درون مغز خواننده)، از مهر و مرگ و نور نهائی را نشان دهد، یا القاء کند. در اکثر کارهای فصیح القاء این پیام با تکنیک هنری ویژه و اغلب اعجاب انگیز انجام گرفته است. در زمستان ۶۲ پس از آنکه دکتر منصور-فرجام (که برای آرامش به زادگاه بازگشته) و به جای فرشاد کیان زاد به جبهه می رود، و شهید می شود. درست در دقیقه ای که او در گلزار شهدای اهواز به گور می رود، فرشاد کیان زاد و «لاله»، عشق هر دوی آنها، از فرودگاه مهرآباد تهران به استانبول و بعد به ایالت مینه سوتای امریکا پرواز می کنند. منصور-فرجام به بهشت می رسد، لاله به فرشاد. در داستان جاوید پسرک بینوای اهورایی در فصل اول کتاب از بیابانهای خشک و آفتابی داغ و

پُرثُور بسوی طهران قاجاریه می‌آید، و جسد عمویش موبد بهرام را در گوشهٔ تپه‌ای کنار آتش مقدس باقی می‌گذارد. ولی در پایان، شازده ملک‌آرای مسلمان‌نمای قاتل خاندانش را قعر تاریکی و لجن سیاه آب‌انبار قفل شده نابود می‌کند. در فرار فروهر نیز اسکلِت‌بندی شگرف چنین است که جلال آریان باید در پی کمک به دکتر فروهر گمشده و روانپزشی برود و داستان او را روایت کند، حال آنکه در کتاب درون رمان (در اینجا «دفتر خاطرات فروهر») دکتر فروهر باید داستان آریاها را روایت کند. ولی هر دو به «دخمه سکوت» منتهی شوند.

لایه‌های معنا - نشان‌ها و استعاره‌ها

از دیگر ویژگیهای نثر فصیح، استفاده از نشان (یا Symbols) و استعاره (Metaphores) است، که اکنون بطور کلی نه تنها بین کتابشناسان بلکه اکثر خواننده‌های او نیز تا حدی جا افتاده به نظر می‌آید، گرچه کشف راز و رمزهای نهایی این پدیده را هم احتمالاً باید به عهده نسل‌های آینده و مطالعات موشکافانه‌تر گذاشت.

معنای فرهنگنامه‌ای «نشان» بدین گونه است که نویسنده (یا شاعر) در متن از تکنیک‌های هنری علائم، نامها، کلمات، عبارات استفاده می‌کند تا مفاهیم نهفته‌ای را در «غریزه» خواننده ایجاد کند. و در این زمینه، خواننده، آگاهانه، یا ناآگاهانه، یک «واقعیت» همیشگی، یا «پیامی ویژه» در مغزش درک و کشف می‌گردد. همین طور در «استعاره» که یک صحنه یا متن می‌تواند این ویژگی را انجام دهد.

استفاده از نشان و استعاره‌ها، نه تنها بخشی از پیچیدگیهای «تِز» رمان یا داستان کوتاه است، بلکه می‌تواند کار را با ظرافت ایهام نیز زینت بخشد. البته باید توجه داشت که استفاده از نشان و استعاره، یک کوشش خام برای تعبیر و تفسیر معانی واقعیتها نیست، که یعنی این کلمه یا واژه به جای فلان کلمه و واژه به کار رفته، یا نوعی ماسک فلسفی است. به کارگیری تکنیک

استعاره به منظور ارائهٔ خیرمستقیم یک واقعیت، و فاش ساختن یک پیام ماوراء موضوع عمیق‌تر می‌باشد.

استفاده از استعاره یا سمبل در رمان‌ها و داستانهای کوتاه فصیح، تا آنجا که این نگارنده «غریزاً» احساس کرده شامل نام‌ها، آدمها، مکان‌ها، زمان‌ها، صحنه‌ها، آتش، هوا و حتی زمان و ساعتها و دقائق می‌شوند.

نام شراب خام، اولین کتاب چاپ شده فصیح، و نام بادهٔ کهن سحرآمیز که از آخرین آثار او تا این تاریخ است، هر کدام خالی از الهام و غریزهٔ فکری و یک «نشان» نیستند. برگزیدن نام «آریان» و بخصوص، «جلال آریان» - که پیش از این نیز ذکر شد - به خوانندهٔ ایرانی، از همان ابتدا، این احساس و غریزه را می‌دهد که با بازمانده‌ای از قوم آریاها طرف است، که اکنون واخورده و «بی‌آرمان» شده است... این استعاره شاید پیام نهفته‌ای دارد. و در همان نخستین اثر است که هنرمند دردمند جامعهٔ دههٔ ۱۳۴۰ از پایتخت دل می‌کند، و برای آرامش و یافتن وقت برای نوشتن عقدهٔ گلو، تهران پایتخت ناسازگار و فاسد را ترک می‌کند، و به گوشهٔ یک ده در قلب «کوهستانها» می‌رود. ولی این ده «سراب» است و هنرمند را در آن زنده به گور می‌کنند، پایین می‌آورند، و سپس گور به گور می‌کنند.

در سیر پیشرفت رمان‌ها و داستانهای کوتاه فصیح از دههٔ ۱۳۴۰ تاکنون تکنیک به کارگیری نشان و استعاره‌ها، به ویژه «جنون» گذشته، زمان، آتش، نور، هوا، و آب به مرور به افزایش نهاده است، بطوری که در رمان عرفانی باده کهن سمبل‌ها و استعاره‌ها عملاً کُلِّ قالب یا ساختار رمان را تشکیل می‌دهند. که شامل نام‌ها، مکان‌ها، آدم‌ها، تاریکی، نور، هوا و روز و ساعت می‌شود، که در پایان این بخش به آنها اشاره خواهد شد. بدنیست به این عوامل نشانی و استعاره‌ای یک به یک پردازیم.

نام جاوید، پسرک زرتشتی در رمان داستان جاوید، می‌توانست منوچهر، فریدون، بهرام، فیروز یا پدرام، از اسامی باستانی ایرانیان باشد. بی‌شک انتخاب نام جاوید برای پسرک و نام «افسانه» برای خواهر گمشدهٔ او، چیزی

جز نظم فکری و استعاره‌ای نمی‌تواند باشد. در زمستان ۶۲، که آکنده از نشان و استعاره‌هاست، ایرانی دردمند کتاب، دکتر «منصور فرجام» است که در واقع، (به نقل قول از یک مفسر دانشمند) باید «منصور-فرجام» خوانده شود، چون مانند منصور حلاج به خاطر عشق، بردارِ شهادت می‌رود. نام معشوقه او «لاله» نیز نشان یا سمبل سنتی شهادت است و دکتر فرجام در روزهایی که در «فلت کاروان ۱۳» شرکتی اهواز اقامت دارد همیشه، آگاهانه یا ناآگاهانه یک شاخه گل لاله سرخ بالای تلویزیون اتاقش دارد. او که در جنون عشق ناکام گذشته و عشق فعلی‌اش دختری به نام لاله جهانشاهی نامزد فرشاد است - و به جای فرشاد به جبهه می‌رود - باید در عملیات «جزیره مجنون» شهید شود. در باده کهن عرفان اسلامی، «آدمیت» باید با زندگی عملاً تباه شده و تنها و دائم‌الخمری، و وامانده، با «مار چنبرزده تهِ ستون فقرات» به «باغ سوخته» پیاید که هوای آن بوی دود و سوز و آتش دوزخ را القاء می‌کند، و کابوسهای عرفانی. در جزیره سوخته آبادان، «پری کمال» باید در ساعت خاص نماز روز جمعه به زندگی او وارد شود... و در عرض «هفت» دقیقه‌ای که آنجاست، به دکتر اولین نشان پله صعود به عبادت را برای میثاق عشق به او نوید دهد: عبادت و اتفاق... و «هفت» روز بعد باید بازگردد و او را عملاً به «خانه درویشان» و عقد موقت و کاست «خلرت درویشان» حمیرای حافظ و پیامها از شمس تبریزی و حُبَّت عشق ببرد... طی «هفت» شبانه روز بعد، پری کمال، با عشق و شعرهای عرفانی کشف‌الاسرار خواجه عبدالله انصاری دکتر را به خود و خدای خود می‌رساند، «هفت» روز بعد به خدای غیب خویش باز می‌گردد... در نهایت، دکتر آدمیت، در روشنائی روزی بهاری و صاف و پاک و بی‌بو بر بالای مزاری با سنگ نبشته‌ای از دنیوی خود و روز مرگ/عشق، گور خود را می‌بیند... حال آنکه روز بعد «کرامتی» از عشق پری کمال به دفترش می‌آید.

استفاده از اعداد به عنوان استعاره در سایر آثار نیز چشمگیراند. در رُمّانی زیر چاپ خاتم لهستانی‌الاصل امریکایی که در اوج جنگ ایران و عراق

برای یافتن بچه خود به اهواز می آید و شهید می شود سی و سه سال دارد: و این سن عیسی مسیح هنگام شهادت اوست. در فرار فروهر نیز دکتر روانپزش در روز تولد پنجاه و پنج سالگی خود شروع به نوشتن خاطرات روانپزش مزده یسنائی خود می کند و طبق تواریخ موجود، پنجاه و پنج سالگی سنّی است که اشوزرتشت به بارگاه گشتاسب پذیرفته و آئین اهورایی او دین ملی ایرانیان می گردد.

استعاره نور، روشنی، آتش، بخشی بسیار ویژه از فلسفه به خود آمدن و به خدا رسیدن، در تعداد بیشتری از کارهای فصیح آمده است، و روشنی مرگ را می توان از چشمداشت های ذهنی هولناک ولی زیبای او دانست. در شهباز و جغدان، دردمند درون رمان «سیروس روشن» نقاش اکسپرسیونیست کار است که کارهایش توسط خودکامگان و قاتل‌های اهریمن صفت دزدیده می شود. همسرش به او خیانت‌هایی زشت می کند، و تنها با مرگ است که روشن به نور خود می رسد و به خداوندی خدا می پیوندد - و چون هنرمندی در تهران این روزگار است، او هم گور به گور می شود! و بالاخره، و فراتر از همه در فرار فروهر است که دکتر فروهر روانپزش و در اسکیزوفرنیای اهورایی، پس از اوج گیری ناسازگاریش با جامعه و زن بددهان و دنیای - دردمند درون، به اوج تپه «دخمه سکوت» صعود می کند و با «آتش» زدن خود، او نیز به نور آخر می پیوندد.

دیگر از استعاره های پنهانی، ولی باز چشمگیر آثار فصیح (و در این مورد بی شک آگاهانه، که به خواننده جلوه مرگ - زندگی می دهد) آتش و خاک و آب و باران در این آثار است. در داستان «تولد» وقتی جلال که در سن کودکی است همراه مادر بزرگش خانم جان که برای «مامائی» به خانه زن خاکی همسایه می رود، و بچه مرده به دنیا می آید، تمام شب باران می بارد، و پس از بازگشت به خانه خودشان، او تمام شب صدای باران را می شنود. «با مرگ زیر باران خوابیده بودم... و شب درازی بود.» در شراب خام شبی که جمیس امریکایی تلفن می کند و جلال را برای مأموریت به خرمشهر عرب تبار آلوده

می‌فرستد و منجر به مرگ و فجایع خواهران حمیدی می‌شود بیرون باران می‌آید. در دل کور روزی که مختار در حوضخونه لجن‌زار به گل مریم تجاوز می‌کند باران می‌بارد، شب مرگ ارباب حسن هم باران می‌آید؛ همچنین شب خودکشی رسول رعد و برق و باران بازارچه درخونگاه را برداشته. زن خوب و بیگناه مختار بد (فرخنده خانم) نیز در اوج جنون، خود را در آب حوض خفه می‌کند. در داستان جاوید روزی که شازده ملک‌آرا مادر جاوید را زیر لگد می‌کشد توی حیاط باران سختی می‌بارد. و در زمستان ۶۲ وقتی جلال آریان، آن روز غروب، به پادگان دارخوین می‌رود تا جنازه شهید منصور-فرجام را به اهواز منتقل کنند، تمام راه باران می‌بارد. در شهباز و جفدان نیز باران زیاد داریم؛ ولی چشمگیرترین آن در جملات آخر رمان است: وقتی جلال آریان از بیمارستان شرکت نفت بیرون می‌آید (که در آنجا پروین همسرش در حال مرگ است) و آخر شب که زیر باران به خانه نزد برادر فوق‌العاده مریضش در خانه کوچه ظهیرالدوله باز می‌گردد، «به سلولی از مغزش خطور نمی‌کند» که اسماعیل آریان مرده است. و بالاخره در اسیر زمان، روز ابری و مرگباری که جنگ ایران و عراق با حمله هوایی و خمپاره‌ای شروع می‌شود، و افسانه عزیز آریان اولین شهید و قربانی تجاوز موشکی عراقیها می‌گردد، هوا ابری و رگباری است.

رُمان‌ها

شراب خام

«چکیده»

راوی رمان شراب خام جلال آریان است، در تهران، در اواخر دهه ۳۰، در عصر شاهنشاهی آریامهری / امریکایی. او که تازه از سفر تحصیلات عالی هشت ساله خود از ایالات متحده برگشته، و روحیه افسرده‌ای «خصوصی» دارد، با این درد درون، حاصل یک فاجعه عشقی در امریکا، در این پاییز مجبور است از برادر کوچک و بیمار خود یوسف در تهران در بیمارستان نگه‌داری کند.

یوسف آریان از بدو تولد مریض بوده، و اکنون که شانزده ساله‌ای ریزه و غیرنرمال است، علاوه بر رماتیسم قلبی، دچار بیماری روان رنجوری حاد نیز می‌باشد و تقریباً در اشتغال ذهنی کامل و دائم با «مرگ» و به «بهشت» رفتن... جلال در مسیر این نگه‌داری و مسائل خود، نهایتاً تصمیم دارد یوسف را برای معالجه رماتیسم قلب و سایر عوارض به امریکا نزد برادر بزرگ خودشان اسماعیل آریان بفرستد، که در دانشگاه سن‌خوزه کالیفرنیا زندگی می‌کند، موجود تنها و وارسته‌ای است، استاد فلسفه و عرفان شرق.

جلال آریان در این پاییز در تهران، در یک شرکت خصوصی امریکایی مواد شیمیایی کار می‌کند (آمریکن پرکین آلمر - «آپا»). با آغاز حوادث طرح رمان بزودی معلوم می‌شود یک نماینده «عرب‌تبار» شرکت در خرمشهر، صمد خزایر، و احتمالاً خود شخص رئیس شرکت، مستر لاری کلیفورد جیمس، نیز در رأس امور، در باند فروش مواد مخدر دست دارند.

گذشته از یوسف آریان که اکنون در بیمارستان بستری است، مونس دیگر و مهم جلال آریان در این پاییز و زمستان مرگزده، (گذشته از آراد اواس و دکه میگساری او و غیره، و گهگاه یک ویدا فکر ت بیوه زیبا، منشی لاری جیمس،) یک و دوست قدیمی و همشاگردی دبیرستانی جلال، ناصر تجدد، نیز هست - که تقریباً شخصیت ضد قهرمان اول (یا آنتی گونیست) در دمنده و ضد جامعه رمان، نویسنده حقیقت باز آفرین و واخورده این روزگار است، که ناشران کوچک و بزرگ زد و بندی و اهل بازار روز، کارهای او را «قابل چاپ» یا پول درآور نمی دانند. ناصر تجدد نیز اخیراً پس از تحصیلات عالی در پاریس به ایران آمده است.

در آغاز موضوع و حوادث، یک شب جیمس به جلال آریان تلفن می کند و مأموریتی غیر عادی به او می دهد: می خواهد جلال به خرمشهر برود و دلیل استعفای ناگهانی خانم مهین حمیدی، یکی از کارمندان شعبه شرکت در آن بندر را که زیر دست صمد خزایر کار می کند، بررسی و همه چیز را «بی سر و صدا» خاتمه دهد. اما در طی این مأموریت، جلال هرگز مهین حمیدی را زنده نمی بیند، چون او در کوپه قطاری که با آن به تهران می آمده، توسط یکی دیگر از دستیاران صمد خزایر (دختر مو دم اسبی، عصمت امیر شیخ) به قتل می رسد، با این تظاهر که او خودکشی کرده است... جلال آریان پس از درگیرها و توضیحات برای پلیس، ائانه سفر مهین حمیدی را به تهران می آورد و به تنها خواهر و خانواده باقی مانده او، زهرا حمیدی، تحویل می دهد. زهرا حمیدی پرستار است و در تهران تنها زندگی می کند. آشنایی جلال با زهرا حمیدی او را تکان می دهد، چون تا حدی زیبایی همسر سابق او در امریکا را دارد، که هنگام وضع حمل فوت کرده بود.

یک شب، طی خواندن تصادفی دفتر خاطرات آن سال مهین حمیدی (که اشتباهاً پیش جلال مانده است، مهین اعتراف کرده است که خزایر جزو قاچاقچیان مواد مخدر و ضایع کننده ناموس و زندگی اوست.) جلال، چون به دلائل پیچیده کاری از دستش ساخته نیست برای فراموش کردن این

مشغله‌های تلخ فکری، خود را با یوسف مریض و با ناصر تجدد واخورده سرگرم می‌کند - که آنها نیز به مرور هر دو در رنجهای روحی و جسمی خود فروتر و فروتر می‌روند. (ناصر تجدد علاوه بر سرخوردگی از کارهای هنری و محیط، از گذشته به مرض صرع نیز مبتلا بوده است.) جلال در کنار آنها، و کم‌کم با زهرا حمیدی نیز که با او تا حدی آشنا و دوست شده، عقده‌گلوئی مرگ همسرش را تحمل، و با اشتغال ذهنی مرگ اطرافیان زندگی می‌کند، و همه دور یوسف جمع‌اند.

در ضمن حوادث رمان، جلال آریان، در لحظات تنهایی این شبها، مشغول خواندن نسخه انگلیسی رمان جنایی ده سیاهپوست کوچولو اثر آگاتا کریستی است که در آن ده نفر به ویلایی در یک جزیره کوچک دعوت شده‌اند ولی به مرور، یکی یکی به دست قاتلی مرموز، (و به تمثیل از شعری که کتیبه دیوار است) به قتل می‌رسند.

پس از مرگ مهین، اجل آنگاه به سراغ ناصر تجدد می‌آید. او، پس از مدتها بحث با جلال، یک روز که از اجتماع باسمة پرست روزگار نامناسب خود به ستوه آمده، تهران را ترک می‌کند و به یکی از دهات دور کنگاور، به نام «سراب» خوش آب و هوای ناآلوده می‌رود تا در تنهایی به نوشتن بپردازد. پس از رفتن او، جلال خود را در زندگی خام روزمره کار و دیدن یوسف و معاشقه با ویدا فکرت که قرار است برای مرخصی به امریکا برود، غرق می‌کند. اما در «سراب» یک شب که ناصر به حال صرع می‌افتد، خدام مسجد ده و دهاتی‌ها او را مرده می‌انگارند، و زنده دفن می‌کنند. پس از رسیدن این خبر به تهران، این قرعه فال به نام دوست عزیز جلال آریان است که همراه یکی از افراد خسیس و شکم‌بارة خانواده تجدد به «سراب» برود. آنها جنازه ناصر تجدد را (با حکمی از ژاندارمری دهستان) نبش قبر می‌کنند و با مشقاتی دلخراش از کوره‌راههای کوهستانی برف‌گرفته به تهران می‌آورند - تا ناصر تجدد مجدداً با رسم و رسومات ملی به خاک سپرده شود.

در پایان کتاب درون کتاب ده سیاهپوست کوچولو نیز همه دعوت شدگان

به ویلای جزیره می‌میرند. با این تفاوت که دروغ بزرگی هم در مضمون داستان آگاتا کریستی پنهان هست. مقتول پنجم در حقیقت نمرده بوده... و بعد از کشتن همه بالاخره خودش را هم می‌کشد.

پس از مرگ ناصر تجدد، (و رفتن ویدا فکرت به امریکا) در حالی که مقدمات فرستادن یوسف نیز به امریکا کم کم رویه راه می‌شود، رفته رفته دوستی پاک و یگانگی عمیق‌تری از طالع نیک ایام، بین جلال آریان و زهرا حمیدی به وجود می‌آید. زهرا بیشتر به دیدن یوسف به بیمارستان می‌آید، و به کمک جلال زهرا (که در اتاق کرایه‌ای تنهای خود مورد خطر صمد خزایر بوده است) به اتاق کرایه‌ای تازه‌ای نزد یک بانوی بیوه خیاط، طلعت خانم و دخترش اعظم، نقل مکان می‌کند. جلال خودش نیز در این فکر و برنامه‌ریزی برای آینده است که کار در شرکت امریکایی آلوده «آپا» را رها کند، با زهرا ازدواج نموده - و پس از آنکه یوسف به امریکا رفت - شغلی برای خود در شرکت نفت در جنوب دست و پا کند و زهرا را با خود به خوزستان گرم و خوب و دور از فساد تهران ببرد. موضوع صمد خزایر کم در حال رو به فراموشی رفتن است...

تا آنکه مرگ باز زخمه می‌زند.

یک روز صبح زهرا، پس از دو شب غیبت از خانه و بی‌خبری از همه، با حالتی ملتهب به دفتر کار جلال می‌آید - و اعتراف می‌کند که او صمد خزایر را کشته است. خزایر برای تهدید و خفه ساختن زهرا در موضوع دفتر خاطرات خواهرش، دختر بیچاره را ربوده و به خانه یکی از عوامل جیمس در شمال تهران برده، و پس از مدهوش ساختن طولانی او، به او تجاوز می‌کند، و خود نیز مست و لایعقل افتاده بوده است. زهرا، سحرگاه روز بعد، که به هوش می‌آید و خود را برهنه در بستر صمد خزایر می‌بیند، او را با قیچی پرستاری که در کیف دارد، با ضربه‌ای در مغز، به قتل می‌رساند و فرار می‌کند، و به دفتر جلال آمده است.

جلال آریان با رفتن به محل قتل صمد خزایر، و بعد با انواع قول و دسائس

و حیل، بالاخره موفق می‌شود زهرا را به این باور بیندازد که قتل خزایر به دست او، تصوراتی بیش نیست. او بیهوش بوده، تحت تأثیر مواد مخدر خطرناک بوده، و خیالاتی شده است. زهرا کم کم باورش می‌شود، یا آرزو دارد که باور کند که او بیگناه و دست‌نخورده است - پس از آن، کم کم با اشتغال به کار پرستاری و باز سرگرمی با یوسف (که تقریباً آماده سفر است) و با محبت‌های پاک و مردانه جلال آریان برای آینده، به حال عادی باز می‌گردد.

زندگی خام جلال آریان، که حالا خودش هم، این روزها با گریپ و سرماخوردگی بد، مریض است، ادامه دارد. تا آنکه یک روز صبح، این بار اعظم دوست و دختر صاحبخانه زهرا به دفتر جلال آریان تلفن می‌کند، و به او خبر می‌دهد که زهرا شب گذشته در دستشویی بیمارستان، با بریدن رگ دست چپ - در آب داغ - خودکشی کرده است؛ چون فهمیده بوده او را آستان کرده‌اند. بدین ترتیب زهرا نیز به خیل مردگان آن زمستان می‌پیوندد.

بزودی همچنین با کشف جنازه صمد خزایر پلید، و پیگیری مقامات پلیس تهران، اسرار قتل مهین و زهرا فاش می‌شود و خبر دستگیری همدستان خزایر، از جمله عصمت امیرشیخ، در تهران و خرمشهر در روزنامه‌های عصر کتیبه و حشت آخر را منعکس می‌سازند - با این تفاوت که سه روز قبل از این اطلاعیه، لاری کلیفورد جیمس به آتن گریخته است.

یکی دو روز قبل از پرواز یوسف از تهران، زندگی تنهای جلال آریان به نهایت پوچی و بی‌خاصیتی و میگساری بیشتر در دکه آزاداواس می‌گذرد. صبح آخر، جلال برادرش را به فرودگاه می‌آورد و یوسف بیمار با هواپیمای «پان آمریکن» به آسمان تیره، (و در نهایت به مرگ) پرواز می‌کند - و دیگر واقعاً هیچ نیست.

فصل اول

۱

وقتی برادرم یوسف شش ساله بود، یک روز از بالای تارمی ایوان خانه مادر بزرگ افتاد. تمام سر و صورتش غرق خون شد. شش جای صورتش بخیه خورد. وسط ابروی راستش چنان شکافی برداشت که هنوز هم جایش باقی است.

اما نمرد. با آن جسم ناتوان و کوبیده و آن روح حساس سالها پس از آن حادثه زنده ماند.

من و خواهرم فرنگیس هر روز اندم نحیف و باندپیچی شده یوسف را بغل می گرفتیم و روی پله های حیاط جلو آفتاب می نشستیم. حرف مردن یا خوب شدن او را می زدیم.

یوسف در اسفند ماه ۱۳۲۰ با یک رماتیسم قلبی خطرناک به دنیا آمده بود. موقع تولد فقط یک کیلو بود. مادرمان وقت زاییدن یوسف مرد. بابا هم که از کاسبهای بازار بود، در سال دوم تولد یوسف مرد.

حالا پسر از پاتزده سال گرچه پزشکان بارها برایم رماتیسم قلبی را تشریح کرده اند، هنوز دقیقاً نمی دانم این مرض چه خوره ای به بدن نحیف یک بچه می اندازد. ولی از تجربه سالهای اول زندگی یوسف می دانم که مرض او و سایر دردهایی که بعدها با آن قاطی شد تمام دوران بچگی اش را تباه کرد. همیشه درد داشت. وزن بدنش همیشه به طور متوسط نصف بچه های عادی هم سن و سالش بود.

وضع روحی یوسف هم به همین دلایل خراب بود. بچه شبح سرگردانی بود که در سایه‌های دیوار مرگ زندگی می‌کرد. علاقه شدیدی به جانور و گل و درخت داشت. بزرگترین معاشرتش با بچه‌های دیگر این بود که بالای درختی می‌رفت، یا روی لبه بام می‌نشست، و بازی دیگران را تماشا می‌کرد. اغلب، یک جوجه کبوتر یا یک بچه گربه توی بغلش بود. «وقتی که به بهشت رفتم اولین کاری که می‌کنم اینه که از خدا خواهش می‌کنم کاری بکنه که دیگه آدماتون حیونا رو بکشن.» این یکی از حرف‌هایش بود. یک حالت دلواپسی و غمزدگی و بیگناهی، و در عین حال امیدواری عجیب و روحیه بازگشت به خدا تمام ساعت‌های عمرش را گرفته بود.

مادر بزرگمان خانمجون تا زنده بود از یوسف خوب مواظبت می‌کرد. ولی خانه خانمجون هیچ وقت پول و پله‌ای نبود که کسی دکتر و دوا درمان حسابی ببیند. در آن دوران یوسف هم، با سکوت و آرامش فطری، هرگز حالت بحرانی تند و خطرناکی را ایجاد نمی‌کرد که به نظر خانمجون احتیاج به دکتر و درمان باشد.

افتادن از روی ایوان، وضع کلی یوسف را وخیمتر کرد. جای زخمها تا آخرهای تابستان روی صورتش بود. با همه اینها روز آخر شهریور من او را به دبستان دولتی عنصری بردم و با دو قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه، اسمش را نوشتم.

سالهای اول و دوم دبستان برای یوسف ناراحتیها و بیماریهای بیشتری ایجاد کرد. با اینکه نصف بیشتر سال را غایب بود، درسش نقص نداشت. در حقیقت بچه‌ای فوق‌العاده با استعداد و استثنایی بود.

در چهار سالگی یوسف خوب می‌خواند و خوب می‌نوشت. در هفت سالگی به داداش در امریکا نامه می‌نوشت. کارهای دیگری هم می‌کرد که فقط و فقط مارک یوسف روش بود. در شش سالگی وقتی که خاله خانم (خواهر خانمجون) مرد، یوسف نامه بلند بالایی نوشت و ما را مجبور کرد آن را موقع دفن توی قبر خاله خانم بگذاریم. هیچ کدام از ما هرگز نفهمیدیم در

آن نامه چه بود. البته چیزی جز عشق و محبت نمی توانست باشد. ما همه یوسف را به طور عجیبی دوست می داشتیم.

در بهاری که یوسف هشت سالش تمام شد، کم کم وضع ظاهریش بهتر شد. لااقل خطر مرگش گویی کم شد. وضع روحیش هم نسبتاً تغییر کرد. با چشمان درشت قهوه‌ای، با آن پیشانی بلند و خوش حالت، پسر جذاب و قشنگی شده بود.

تابستان همان سال من برای تحصیل به فرانسه و بعد از آنجا به امریکا رفتم و یوسف را تا هشت سال بعد ندیدم. در این مدت فرنگیس شوهر کرد و به آبادان رفت. خانمجون سرطان گرفت و مرد. یوسف، اول مدتی پیش خاله توری زندگی کرد. بعد او را از کلاس نه در یک هنرستان صنعتی گذاشتند. اما اینجا بود که رماتیسم قلبیش ناگهان شدیداً عود کرد. وضع روحیش کاملاً متلاشی شد. پاییزی که من به تهران برگشتم تا چند روز یوسف اصلاً گم شده بود. در هنرستان نبود. خاله هم نمی دانست یوسف کجاست. پس از جستجوی زیاد بالاخره یوسف را پیدا کردیم. در انباری زیر شیروانی کلیسای انجیلی خیابان قوام السلطنه قایم شده بود. با او، در آن پستوی زیر شیروانی، چندتا کبوتر چاهی، یک جفت خرگوش و یک لاک پشت، که نمی دانم از کجا جمع آوری کرده بود، زندگی می کردند. در خلال چند هفته اول از مراجعتم، یوسف را به یک موسسه روان درمانی خصوصی در جاده پهلوی بردم. با توصیه‌ها و مدارکی که داشتم در شرکت شیمیایی «امریکن پرکین آلمر» (آپا) شغلی گرفتم. از برادرم نگهداری کردم.

۲

آن سال پاییز، من یک خانه کوچک در زعفرانیه، دوسه کوچه دورتر از جاده پهلوی کرایه کرده بودم. خلوت و دنج بود. ساختمان خانه قدیمی بود، ولی آب و برقش مرتب. اثاث مختصری هم که فقط رفع حاجت بکند قسطی خریدم.

عمارت خانه دو طبقه بود و از آجرهای قرمز بهمنی ساخته شده بود. پنج تا اتاق داشت، ولی من فقط از دو تا از اتاقهای طبقه پایین استفاده می کردم. از پنجره های اتاقهای بالا، کوههای پر از برف البرز پیدا بود. ولی من بندرت بالا می رفتم، چون کاری نداشتم.

در لابه لای شکافها و ترکهای گودال بیضی شکل وسط حیاط ساختمان خانه مثلاً حوض بزرگی بود تقریباً خشک و متروک. حیاط (که روزگاری از آن به عنوان حوض بزرگ یا استخر استفاده می شد) حالا علف و خاشاک رویده بود. لاکپشت و خرگوشهای یوسف درین گودال زندگی می کردند.

هر روز عصر البته ملاقات یوسف حتمی بود. یوسف در آن وقت یک پسر شانزده ساله، ولی همان طور مریض و حساس و ناجور بود. صورتی سفید و لاغر و مات، چشمانی درشت و قهوه ای، دماغی نازک و قلمی به هم زده بود. مرض روحیش را دکتر بهرامیان پارانوئید فیکس تشخیص داده بود. دکتر جوان دیگری که تخصص قلب داشت، معالج رماتیسم قلبی اش بود. دردهای شدید در مفاصل دست و پا همیشه وجود داشت. تب می کرد. به طور هولناکی هم لاغر و کوچک بود. وزنش ۲۵ کیلو بود؛ هموزن یک بچه هشت یا نه ساله.

یوسف کتاب می خواند. کتابهای رمان روسی و کتابهای شعر ایرانی را خیلی دوست داشت. اغلب برایش می بردم. در روزهای اولی که او را به مؤسسه بردم، وضعش خراب و هولناک بود. توسعه رماتیسم قلبی تمام شریان قلب و لوله مری و حنجره اش را ناراحت کرده بود، به مغزش فشار می آورد. سینوسهاش هم چرکین شده بود. از دماغش اغلب خون می آمد. حتی با من هم زیاد حرف نمی زد. بعدها، از کتابهایی که می خواند، و حرفهای نسبتاً منطقیی که جسته گریخته می زد، به این فکر افتادم که او روحاً زیاد مریض نیست. فقط جسمش سخت مریض است. روحش انگار یک حالت فوق العاده حساس شاعرانه، و حتی روحانی به هم زده بود.

به روال معمول عصرها، بعد از کار دو سه ساعت پیش او می ماندم.

جمعه‌ها صبح اگر دکتر اجازه می‌داد او را با خودم بیرون می‌آوردیم و می‌رفتیم و ناهار را در شهر یا تجریش می‌خوردیم، بعد هم می‌رفتیم خانه و موسیقی گوش می‌کردیم.

شبهای آن پاییز، پاک تنها بودم. از برو بچه‌های دوره دبیرستان، آنهایی که با من دمخور بودند، حالا بیشترشان یا امریکا بودند یا انگلستان. یکی دو تاشان هم که در ایران بودند توی شرکت نفت در جنوب کار می‌کردند.

یک روز، در حدود یک ماه بعد از مراجعتم، در میدان مخبرالدوله به ناصر تجدد برخوردم. اول باورم نمی‌شد. آخرین خبری که از ناصر داشتم این بود که در سوربن پاریس درس می‌خواند. با دیدن ناصر در آن عالم تنهایی دلم باز شد. توی پیاده‌رو جلو کتابفروشی ابن سینا ماچش کردم. درباره زندگی من و زنم در امریکا پرسید. این سوالش سوزشی در سینه‌ام ایجاد کرد. مدتها بود که سعی کرده بودم فراموش کنم. سربسته گفتم که زنم در امریکا فوت کرد. فهمید.

همان روزهای اول فهمیدم که وضع مادی ناصر زیاد خوب نیست. هر روز نمی‌دیدمش. در خانه مادر بیوه‌اش زندگی می‌کرد ولی هر وقت که به آنجا سر می‌زدم ناصر خانه نبود. یکی دو سه مرتبه با من به دیدن یوسف آمد و فوراً مورد علاقه شدید یوسف واقع شد. ناصر هم از یوسف خوشش آمد.

ناصر تجدد - نفوذ بالله - نویسنده بود، یا می‌خواست بشود. از تمام راههای زندگی، شغل شریف نویسندگی حرفه‌ای را می‌خواست. جوان با استعدادی بود. ولی لابد عیش این بود که می‌خواست در ایران نازنین ما یک چیز ادبی سنگین، مثل کارهای ادبی جدید فرانسه بنویسد، و از این راه در ایران پول زندگی دریاورد. کار عالی و بی‌نظیری بود، و می‌شد موفق شود، بخصوص که مردم کوچه و بازار و دهات سرزمین پر گهر ماشاءالله رمان و داستان کوتاه خوان بودند. خلاصه ناصر تجدد تصمیم داشت نویسنده حرفه‌ای معاصر باشد، و تصمیم داشت از این راه در ایران نان در آورد. گفتم که نفوذ بالله.

ناصر تجدد می‌خواست در ایران یک فرانسواموریاک، یا یک فرانترس کافکا، یا یک ویلیام فاکنر بشود و در آن زمان، شاید هرگز، در ایران، جایی برای یک موریاک، یک کافکا، یا یک فاکنر وجود نداشت. رمان و یک مجموعه کوتاهی را که نوشته بود بنگاههای نشر کتاب مرتب رد می‌کردند و از راه دلسوزی به او توصیه می‌کردند که کتابهای علمی و بهداشتی ترجمه کند. ولی ناصر ناجور در کنارش غرور و یکدندگی داشت. پول نداشت خودش چاپ کند، و نمی‌خواست هم خودش چاپ کند. این غرور با راهی که در پیش گرفته بود روی هم رفته به او، اقلأ در نظر یوسف، شخصیت زیبایی داده بود.

برگردم سر اصل مطلب: اواخر آبان به پیشنهاد ناصر، یوسف را از مؤسسه «ج» به بیمارستان روسها بردم. در بیمارستان روسها یوسف تحت معالجه شوک الکتریکی قرار گرفت و برای رماتیسم قلبیش هم درمانهایی از قبیل استراحت مطلق و تجویز سالیسیلاتهای گوناگون به عمل آمد. یوسف تمام این دوره را با سکوت تحمل کرد. گرچه تمام معالجات فیزیوتراپی با موفقیت برگزار شد، ولی در روحیه یوسف تغییر برجسته‌ای مشاهده نشد. مخصوصاً ضعف عمومی هولناک بدنش هیچ بهتر نگشت. افکار خدا و بهشت از بین رفت. اشتغال ذهنی و عشقش به جانورها باقی ماند.

یک روز پنجشنبه، آخرهای آذر، او را دوباره به مؤسسه «ج» برگرداندیم. آن روز توی اتوموبیل را فراموش نمی‌کنم. یوسف جلو، کنار من، نشسته بود. ناصر هم با ما بود، عقب نشسته بود و پرونده معالجات یوسف روی زانوش. یوسف با لباس نو، پیراهن سفید و گشاد و کراوات تیره - که به گردنش کج و گشاد آویزان بود، حالت آدمی را داشت که به تشییع جنازه خودش می‌رود. ساکت دستش زیر چانه‌اش بود و از شیشه ماشین به بیرون خیره بود. شاید در تمام مدت حتی پلک نزد. لبخند مضحکی داشت. انگار به باغ وحش پارک ملی بهشت می‌بردیمش.

با مراجعت یوسف به مؤسسه «ج» دوباره جریان عادی زندگی من

هم ادامه یافت.

روزها شرکت بودم. رئیس امریکائیم مستر جیمس از کارم راضی بود، بد نبود. ناصر تجدد اغلب روزها به اداره تلفن می‌کرد و عصر با هم به موسسه می‌رفتیم. گاهی شام را با هم می‌خوردیم و درباره موضوعهای مورد علاقه ناصر حرف می‌زدیم. ناصر وقتی مست نبود، ساکت بود. وقتی هم مست می‌شد زیاد حرف می‌زد و حرفهای تلخ و افکارش جدی و سیاه بود. بعضی مواقع دلش می‌خواست به پاریس برگردد. و قتهای دیگر به کله‌اش می‌زد به یکی از دهات ایران برود زراعت کند و بتویسد.

آن جمعه شب که مستر جیمس تلفن کرد، و تمام مکافات چند روز بعدش شروع شد، تنها بودم. حدود ده بود. توی رختخواب داشتم نسخه انگلیسی کتاب «ده سیاهپوست کوچولو»ی آگاتا کریستی را می‌خواندم. یک قصه جنایی درباره ده تا آدم ناجور بود که در یک جزیره جمع شده بودند. قاتل مرموزی دو نفر آنها را کشته بود. هر قتل به مصداق بیتی از یک شعر کودکانه صورت می‌گرفت. با هر مرگ، قاتل یکی از ده شمع روی میز سفره‌خانه عمارت را هم می‌برد. خوب مخوف بود، با یک زیربنای مثلاً شاعرانه. یک حالت مرگزدگی و زجر و خفقان زندگی جزیره را فرا گرفته بود.

بیرون باران می‌آمد و شب سردی بود. بخاری علاءالدین نفتی داخل اتاق را گرم کرده بود. مطابق سنت پاییز آن سال، شیشه بالزام با یک لیوان کوچک و کمی آبلیمو، یک بشقاب پتیر و چنگال کنار رختخوابم، روی فرش بود. تلفن که زنگ زد، علی خان گوشی را در راهرو برداشت. بعد آمد گفت: «آقای خواجه‌ایه». لیوان به دست، رفتم پای تلفن. خود جیمس بود. و این تازگی داشت. اول معذرت خواست، که به خانه زنگ می‌زند. بعد گفت که می‌خواهد فردا صبح اول وقت قبل از هر چیز به دفترش بروم. کار فوری و مهمی پیش آمده بود.

لارنس کلیفورد جیمس، لاری، رئیس کل شرکت «پرکین آلمر» شعبه تهران بود، ولی ریاست کلی برازنده‌اش نبود. همیشه مشغول حسابهای خرده خرده

بود. در روزگار بزن بهادرش - بین سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ - از کنترا تچیهای صنعتی شیکاگو بود. بعدها چند سالی در امریکای جنوبی و بعد در اروپا و بالاخره اخیراً چند سالی در بیروت و قاهره کارهایی کرده بود. ظاهراً زن و بچه نداشت. تمام نظرش در زندگی این بود که معامله کند و پول در آورد، ریال را تبدیل به دلار، دلارها را تبدیل به سهام، و سهام را در بانکهای بیمه شده جمع کند. همیشه حساب سهام و معاملات ارزی نیویورک و اروپا را داشت. مدام روی پورسائتاژ تصمیم می گرفت. حالا هم ظاهراً نمایندگی مواد شیمیایی و وسایل لابراتواری کمپانی «امریکن پرکین آلمر» را در ایران به عهده گرفته بود. کارش توی دفتر خوب بود. امشب به من گفت که برای فردا عصر هم برنامه ای برای خودم نچینم چون ممکن بود فردا مجبور شوم به خرمشهر بروم. قبول کردم. دوباره معذرت خواست که این وقت شب تلفن کرده است. گفتم اشکالی ندارد.

«شب بخیر جلال».

«شب بخیر لاری».

۳

یک صبح سرد پاییزی بود و ابر سیاه و باراندازی آسمان تهران را گرفته بود. من کت و شلوار آبی تیره ام را پوشیده بودم با پیراهن آبی روشن و کراواتی سیاه با دانه های سرخ. عینک تیره ضخیم به چشمم، پشت فرمان قورد نشسته بودم و تنها از جاده پهلوی پایین می آمدم. صبح شنبه بود. تمیز و اصلاح کرده و هوشیار بودم. ذره ای بوی الکل در نفسم نبود. با قد بلند، و موهای زودتر از موقع خاکستری شده، همیشه ساکت و زبان انگلیسی عالی، شاید نمونه آخرین مدل کارمند بیست و هفت ساله ای بودم که شرکت شیمیایی امریکن پرکین آلمر «اپا» در تهران بخواند. و امروز خود رئیس ده میلیونری بود. خواسته بود: برای یک کار محرمانه و مخصوص.

صبح بود، داشتم می‌رفتم سرکار. سر چهار راه پهلوی و تحت جمشید پیچیدم دست چپ و رفتم به طرف خیابان ویلا. ترکهای پرتقالفروش کنار خیابان پای دیوارها نشسته و پرتقالهایشان را با دستمال صیقل می‌دادند و برای مشتریها ترگل ورگل می‌کردند. بچه مدرسه‌ایها از هر طرف می‌رفتند مدرسه. اتوبوسهای دو طبقه از مسافر تلنبار بودند. پاسبانها دستهایشان را روی آتش جگرکیها گرم می‌کردند. تهران داشت از خواب بیدار می‌شد. سگها از زیر پلها می‌آمدند بیرون. اتومبیل را کنار دیوار پارک کردم و وارد عمارت شرکت شدم.

آن سال، محل کمپانی امریکن پرکین آلمر در یکی از خانه‌های دو طبقه معمولی خیابان ویلا بود. حیاط جلو ساختمان پر از گل و چمن بود. دیوارها از شاخه‌ای پیچ سبز پوشیده شده بودند. طبقه پایین شامل یک دفتر بزرگ عمومی و انبار و دفتر حسابداری و بایگانی بود. طبقه بالا مخصوص رئیس و معاونها و مشاورها بود. از اول آبان من یکی از مشاورها و معاونهای جیمس بودم. ولی فکر نکنید که معاونها و مشاورها شخصیت‌های بزرگی بودند. در حقیقت تمام خراکارها و مسئولیتها و پادوییها به عهده ما بود. این هم یک جور زندگی بود. باید پول در آورد.

در دفتر بزرگ طبقه پایین، مسعود دولت یاری باکت چهارخانه و پیپ و ژست و قیافه تکزاسی، بالای سر دوسه کارمند دیگر به رتق و فتق امور پایین مشغول بود. از پشت شیشه برای من دست تکان داد. جوابش را دادم. به طبقه بالا به طرف دفتر خودم رفتم ولی قبل از اینکه وارد دفتر شوم همانطور که جیمس گفته بود به اتاقش رفتم.

ویدا فکرت، منشی مخصوص و لوکس مستر جیمس با شکل لوکس و اندام لوکس پشت میز لوکس منشیگری نشسته بود. یک گلدان گل یاس سفید و لادن صورتی روی میزش بود. ویدا دختر یک نماینده مجلس بود. یکی از بهترین حقوقها را در شرکت می‌گرفت. من در عمرم دخترهایی که هم قشنگ باشند و هم عالی کار کنند زیاد دیده‌ام. ویدا فکرت یکی از آنها بود. شخصیت

خوبی هم داشت. با من هم نمی شد گفت که سر لطف نداشت. یک روز با من به ملاقات یوسف آمد. امروزی بود.

سلام کردم و پرسیدم: «رئیس آمده؟»

«سلام، جلال. منتظرته.»

بلند شد، دامنش را با سر انگشتهاش مرتب کرد. با ظرافت به طرف دفتر جیمس رفت، تا ورود مرا خبر بدهد. وقتی از کنارم رد می شد گفت:

«حالمون خوبه، جلال؟»

«نه.»

«... چرا امروز صبح این قدر تُخسی؟»

«زنده‌م.»

«رئیس گفت تا او مدی بهش خبر بدم.»

«قضیه چیه؟ چیه انقدر عجله؟»

«نمی‌دونم. اما هر چی هر خیلی فوری‌یه ضربتی‌یه.»

«دیشب ساعت ده و نیم تلفن کرده خونه که صبح اول وقت جایی نرم و

صاف پیام سراغش.»

«انگار می‌خواد بفرستت خرمشهر و آبادان. گفت برات بلیت هواپیما تهیه

کردم. بلیت ترن برگشت هم از خرمشهر خریدن و به یک ترتیبی فرستادن —

امروز صبح یک نفر بلیت ترن را در پاکت آورد اینجا.»

«از خرمشهر؟»

«آره می‌خوای بهش بگم آمدی؟»

«بگو تا بفهمیم ته و توی ماجرا چیه؟»

ویدا با کفشهای ظریف و سیاهش تق تق کنان به طرف اتاق جیمس رفت.

پاهش حرف نداشت..... و غیره. با انگشت سه مرتبه به در زد و بعد

داخل شد. این اولین دفعه نبود که من به مأموریت‌های مختلف می‌رفتم، ولی نه

این قدر غیر عادی. این لاری جیمس نبود، جیمس باند بود.

دستها را تو جیبهای شلوار کردم، تو اتاق قدم زدم. کنار میز ویدا ایستادم.

گل‌های یاس را بو کردم. بوی خودش را می‌دادند. وقتی که دوباره در باز شد، ویدا نبود که از لای در نمایان شد. سر و کلهٔ جیمس بود - با پایون و پیپ و سیبل بور و غیره - عین مشروب فروشهای فیلمهای کابویی.

به انگلیسی گفت: «سلام جلال، بیا تو یک دقیقه.»

دفتر مخصوص مستر لاری جیمس بزرگ و روشن بود. منظرهٔ وسیعی از تهران از پنجره به چشم می‌خورد. اتاقش لوکس و تمیز بود. یک نقشهٔ آسیا به دیوار چپ و یک نقشه شهر تهران به دیوار پشت سرش چسبیده بود. نقشهٔ دیگری هم بود که محل نمایندگیهای مختلف (آپا) روی آن با پونزهای رنگی معین شده بود. میزش بزرگ و فلزی بود و روی آن مثل همیشه چندتا پرونده، چندتا قلم و مداد، یک زیرسیگاری، یک تقویم و چندتا گیره و کیسهٔ توتون و خرت و پرت‌های دیگر بود. وقتی که روی صندلی می‌نشستم ویدا چندتا کاغذ از روی میز برداشت و بعداً آهسته بیرون رفت. جیمس پشت میزش نشست. پیپ بزرگ و قهوه‌ایش را برداشت. مشغول توتون ریختن در آن شد. پیپ‌کنده و مزخرفش همیشه کفری می‌کرد. پیپ لامسب عضو لایتفک ریختش بود. انگلیسی را بریده بریده از لای پیپ حرف می‌زد.

«جلال، من... متأسفم که دیشب... دیر وقت مزاحم شدم.»

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: «نخواایده بودم، کتاب می‌خواندم.»

چند لحظه‌ای سکوت کرد. فکر می‌کرد.

بعد مستقیم وارد مطلب شد: «خانم حمیدی حسابدار ما در خرمشهر استعفا کرده. دیروز استعفایش را تلگراف کرد. قرار است امشب از خرمشهر به تهران بیاید. همان طور که می‌دانی، حمیدی یکی از بهترین کارمندان ماست. دختری خوب و فهمیده است. کارش هم بسیار عالی بوده. ولی اتفاقی برایش افتاده. مطمئنم. ظاهراً این طور که تلگراف کرده، مریضه. شاید دلایل خصوصی دیگری باشه. به هر حال، من به طور نامعلومی ناراحتی یا خطری احساس می‌کنم.»

ساکت به حرفهای جیمس گوش می‌کردم.

«خواهش من این است که امروز عصر به آبادان بروی و امشب او را از خرمشهر تا تهران همراهی کنی. مواظبتش باشی. نمی‌خواهم او را از دست بدیم، گم کنیم.»

دستورش کمی زیادتر از همیشه غیرعادی و از خط مشی روزانه عادی کار شرکت خارج بود. پرسیدم: «برم آبادان و موقع برگشتن از خرمشهر در ترن مواظبتش باشم؟»

گفت: «همین طوره. او تو را نمیشناسه. چون او قبل از اینکه تو وارد شرکت بشی به خرمشهر منتقل شد. ولی ما ترتیبش را داده‌ایم که بتوانی با او تماس بگیری. نماینده ما در خرمشهر تو را در فرودگاه آبادان ملاقات می‌کند.»

پرسیدم: «از خرمشهر با ترن سریع السیر می‌آد؟»
 «آره. و بلیت ترن تو را خریده‌ام. دیروز عصر به نماینده خرمشهر تلفن کردم. او بلیت را خرید و امروز صبح با طیاره شرکت نفت فرستاد.»
 برای سرعت عمل و نقشه دقیق او سوتی زدم. ولی جیمس همیشه کارهایش همین طور بود. در جزئی‌ترین کارهای کارمندان نظر داشت. گهگاه هم آرتیست بازی می‌کرد.

گفتم: «خوب می‌خواهید که من دقیقاً چه کنم؟»
 «که مواظبتش باشی. بینی ناراحتی بدی نداشته باشد. می‌خوام بینمش.»
 می‌خوام بفهمیم که چرا استعفا کرده، ناراحتیش چیه؟ قبل از اینکه شرکت را ترک کنه می‌خوام با او صحبت کنم.» به پرونده‌ای نگاه کرد و باز گفت: «اسمش مهین حمیدی است. ۲۳ سالشه.»

«و اگر نخواست حرفی بزنه؟ یا نخواست مواظبتش باشم چی؟»
 «سعی خودت را بکن. ممکنه یک ناراحتی خصوصی آمیخته با کار شرکت داشته باشه و خربت بکنه و خودش را ناراحت‌تر بکنه. حقیقتش اینه که او کارمند فوق‌العاده خوبیه و نمی‌خوام بره. امروز بعد از ظهر ساعت چهار با هواپیما میری. شب از خرمشهر با ترن برمی‌گردی. مهین حمیدی در همان ترن

خواهد بود. فکر می‌کنم بلیت تو را هم برای همان کوپه گرفته‌اند.»
 اولین فکری که از نظرم گذشت فکر یوسف بود. یوسف ساعت پنج بعد
 از ظهر مثل همیشه منتظرم بود. اگر قرار شد بروم باید قبل از ساعت چهار او
 را می‌دیدم و جریان کار را به او می‌گفتم.
 جیمس فکرم را خواند، «می‌دانم که برادر مریضی داری و هر روز بعد از
 ظهر به ملاقاتش میری. بسیار خوب. قبل از ساعت چهار به دیدنش برو. تمام
 روز مرخصی. خودت را برای مسافرت آماده کن.»

۴

نزدیک ظهر به خانه رفتم و کیف دستی مسافرتم را که محتوی حوله و اسباب
 ریشتراشی و خرت و پرت‌های دیگر بود برداشتم. ناهار نخوردم، چون موقع
 برگشتن از شمیران سر راه به مؤسسه رفتم و یوسف را دیدم، نیم ساعتی
 نشستیم و صحبت کردیم. به یوسف گفتم که قرار است برای مأموریت آن
 شب به آبادان بروم.

یکی از روزهای گرفته و ماتمزده یوسف بود، که زیاد هم داشت. در تمام
 مدت نیم ساعت پنج کلمه هم حرف نزد.

به اداره آمدم و ساعتی کار کردم. اوایل بعد از ظهر بود و تقریباً آماده بودم
 با ماشین و شوفر شرکت راهی فرودگاه شوم که سر و کله ناصر تجدید پیدا شد،
 با بارانی خاکستری فرانسوی کدایی، چندتا کتاب و کتابچه هم زیر بغلش. از
 دیدنش خوشحال شدم.

«سلام ناصر جان. به به، بیا بنشین یه دقیقه. دلم گرفته بود. ایشالا که
 اومدی روشنم کنی.»

«یا حق، سامنو علیکم. مگه تاریکی؟»

نشست.

«تا بخوای. چی میزنی؟ چای یا قهوه؟»

«چای به اضافهٔ یه خورده ازون معجون که توی کشوی پایین دست چپه.»
می‌دانست که یک شیشه امپریال همیشه آنجا هست. حافظه داشت،
یادش نمی‌رفت. اما امروز روی هم رفته او هم غمگین بود. گفت بیشتر روز را
در خیابانهای تهران قدم زده. گفت اگر نصف شب یکی از خواب بیدارش
بکند و پیرسد شاهرضا یا نادری یا تخت جمشید چندتا قدم طول داره فوراً
جواب می‌دهد. وضعش چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ مادی، درام بود. به
ساعتم نگاه کردم. وقت داشتم.

گفتم: «ناصر لامسب چرا یک کاری چیزی نمیگیری؟ اقلأً نصف روز
سرتو گرم میکنه.»

«کار؟ نوشتن کار تیست؟»

«خوب بنویس. کدام... نمیدونم خری گفته تنویس؟ خب یک کاری هم
بگیر، که سرت رو گرم کنه.»

چشمانش یک جوری شد. رنگ صورتش هم انگار پرید، سفید شد. فکر
کردم الان حالش به هم می‌خواهد خورد. در گذشته اغلب حمله‌های خفیف
مغزی به او دست می‌داد. سرش را بلند کرد.

«نمی‌تونم، مرد. من نمی‌تونم هم یه چیز حسابی بنویسم، هم توی ادارهٔ
مستطاب پستخانه یا شهرداری یا هر قبرستون دیگه از صبح تا شب کار کنم.
جلال، باید به یه چیز بچسبی. من نمی‌تونم روح لامسبم را به بیهودگی و
هرزگی وادارم.»

به چشمانش نگاه کردم. حالت چشمانش تُخس ولی غمگین بود.
مستخدم آبدارچی، آقای سعیدی، آمد و فنجانهای چای را آورد. ساکت شدم
تا سعیدی رفت. فنجانها را با کمی برندی چاق کردم.

گفتم: «ناصر، من به شخص تو اهمیت میدم. من میخوام تو خوشحال
باشی، لااگردار.»

«متشکرم، ولی التفات تو هم مایه دردسره.»

هیچ وقت از حرفهایش نمی‌رنجیدم. ذات خوره نویسنده هنرمند خلاقه را

داشت و نمی توانست آدم عادی یا خوبی باشد. حرفش را میزد - و تقریباً همیشه هم حقیقت دلش را می گفت - هر کس می خواست ناراحت شود یا کیفور شود. حالا از راه دلجویی گفت:

«جلال، ترو به مسبت از من دلخور نشو. من... دارم دیوونه میشم. تو این مملکت لامسب ادبیات در حال احتضاره، لاله الاالله. باور کن جلال یسوادها که هیچی فاتحه... طبقه دلسوز هم بدتر... اولین کاری که میکنن اینه که از فرط علاقه به طرف مربوطه، او را وادارن که از کار خلاصه دست بکشه و نون در بیاره، شکمش را سیر کنه، که نمیره.»

«ناصر، ناصر سر جدت این قدر تند نرو.»

ناصر با زود رنجی همیشگی از روی صندلی بلند شد و گفت: «یاالله، و ما رفتیم.»

گفتم: «ناصر، بنشین. باهات کار دارم برادر. منم باید برم. حوصله کن.»

دوباره نشست. ولی چشمانش چشمان یک جانور مریض بود. قوطی سیگار و چای را بیشتر هول دادم جلوش. فتنجان چای خودم را هم کشیدم جلو خودم. دقیقه ای سکوت کردیم. من از کشوی میزم دوباره شیشه را در آوردم. موقعیت، خمر بیشتری را ایجاب کرده بود. مقدار دیگری معجون امپریال در فتنجان ناصر و فتنجان خودم ریختم.

«ناصر، یه سیگار چاق کن و این چای تیرک شده را بخور و جون یوسف گوش کن بین چی عرض می کنم خدمت. ناصر، ناصر خان، من یکی، بیشتر از هر کی که خودت فکرش را بکنی، دلم میخواد ببینم تو چی مینویسی و چی مینویسی. جون یوسف، مرگ خودم، بی شوخی میگم. ولی چیزی که بیشتر از اینها برام اهمیت داره، تو خودتی. ما با همدیگه بزرگ شدیم. سر عمر با هم مدرسه رفتیم. خیلی دلم میخواد که بازم با هم باشیم. با هم لیچار بگیم، با هم زندگی کنیم. بنابراین زیاد از من ناراحت نشو. جوش نزن.»

ناصر سرش را به علامت رضا پایین آورد و باز در سکوت همیشگی

خودش فرورفت، حالا تقریباً آرام بود. من خودم مثل سگ پشیمان شده بودم که چرا دوباره به او گفته بودم کاری بگیرد. این اولین دفعه‌ای نبود که به او این طور نصیحت می‌کردم. هر دفعه هم ناصر از کوره در می‌رفت. تصمیم گرفتم دیگر بعد از این در این باره حرفی نزنیم. زندگی او بود، حق داشت هر طور که می‌خواست زندگی کند. تصمیم گرفتم بعد از این سعی کنم مراسم را در بست و بی چون چرا قبول کنم. دوستش داشتم و نمی‌خواستم او را از دست بدهم. یوسف هم همین طور. ناصر جوان نادری بود. بهترین مردی بود که از موقع مراجعت به ایران دیده بودم. عزت نفس داشت. می‌دانست از زندگی خود چه می‌خواهد و چه باید بکند و روی آن پایدار بود. گیرم هدف ناصر معنوی بود و خارج از دایره زندگیهای عادی ما. کمی دیوانگی داشت و هیچ نیرویی هم در دنیا جلوش را نمی‌گرفت. یا خرد می‌شد و می‌مرد، یا موفق می‌شد. انعطاف‌پذیری و کجدار مریزی در ناصر تجدد وجود نداشت. می‌خواست نویسنده هنرمندی در عصر خودش باشد. زندگی را یا این طوری می‌خواست یا هیچی را نمی‌خواست. و حالا فقط و فقط خدا خودش می‌توانست به او رحم کند، یا شانسش بدهد، و نجاتش بدهد.

به ساعت نگاه کردم. پیشخدمت باز جای آورد و ما باز به شیوه فنجانهای قبل رفتیم بالا. درباره یوسف و کار من حرف زدیم. ناصر بیشتر ساکت بود. وقتی فهمید باید ساعت چهار در فرودگاه باشم و مأموریتی در خرمشهر دارم، بلند شد و آمد این طرف میز و صورت مرا بوسید. از من خواست مواظب خود باشم. ولی قبل از اینکه از در بیرون برود به چهارچوب در تکیه زد، و با همان حالت آرام و جاف‌ادگی و سردی مخصوص خودش پرسید: «آنجاها چکار داری؟»

«کار. امر رئیس. باید برم مواظب یک علیا مخدره باشم که امشب از خرمشهر با ترن میاد تهرون... از کارمندان خرمشهره. غیر مترقبه استعفا کرده. رئیس فکر می‌کنه ناراحتی داره. خودم هم تمام جریان رو نمیدونم.»

برای اولین بار آن روز بعد از ظهر سایه لبخندی رو لبهاش پیدا شد. تلخی

و فشار از صورتش کنار رفت. به سادگی گفت: «آمیزجلال، این آر티ست بازیهارو بگذار کنار. همین جا پشت میز بشین و زندگی ساده خودتو بکن. این جور کارا دردسر دست آدم میده.»

گفتم: «واسه من ناراحت نشو. من مواظب خودم هستم. تو هم امشب مواظب یوسف و مواظب خودت باش. کلید خونه پیش یوسفه. برو ازش بگیر. سری بهش بزن و شب هم برو مواظب خونه باش. یا حق.»

گفت: «حق با علی است. خدا حافظ، آر티ست.»

گفتم: «خدا حافظ، ادگار.»

در حقیقت در آن لحظه با آن قد نه چندان بلند و لاغر و با آن چشمهای سبز و سیل سیاه، خیلی شبیه تصویر شاعر / نویسنده جنائی امریکایی - ادگار آلن پو بود.

۵

ناصر رفت.

من کشورهای میزم را بستم و همه جا را قفل کردم. روی میزم را تمیز کردم. آب خنک کن روی میزم کثیف بود. گفتم مستخدم آمد و آن را عوض کرد. بعد به اتاق جیمس رفتم و با او خدا حافظی کردم. از آنجا پیش ویدا فکرت رفتم و با هم در پرونده های پرسنلی دنبال سوابق مهین حمیدی گشتیم. مهین حمیدی مدت دو سال برای «امریکن پرکین آلمر» کار کرده بود. بیست و چهار سالش بود. از دانشگاه شیراز، در رشته زبان انگلیسی فارغ التحصیل شده بود. پدر و مادرش فوت کرده بودند. تنها نشانی موجود از او در تهران بود. در این آدرس او با خواهرش زندگی می کرد. چهار ماه قبل از طرف اداره مرکزی امریکن پرکین آلمر به خرمشهر منتقل شده و در نمایندگی مخصوص خرمشهر عهده دار کارهای حسابداری و دفترداری شده بود. عکسش او را دختری نسبتاً زیبا، کمی شبیه الهه های یونان نشان می داد. حالتی در صورتش

بود شگفت و مرموز. آخرین برگه روی پرونده، تلگرافی بود که دو روز قبل، از اداره پست و تلگراف خرمشهر فرستاده شده بود.

(به علل خصوصی و خانوادگی بدین وسیله استعفای خود را از تاریخ امروز به اطلاع می‌رسانم. تمام دفاتر و حسابها تا تاریخ امروز مرتب، کلیدها تحویل خزایر، معذرت. م. حمیدی.)

داد می‌زد ناراحتی و گرفتاری در کار است. ویدا تا بیرون در به مشایعت من آمد. هنوز بوی گل یاس می‌داد. با یکی از ماشینهای شرکت به فرودگاه آمدم. سر موقع سوار هواپیما شدم.

ناصر راست می‌گفت: سفر خرمشهر برای من دردسر زیاد درست کرد. روی اصل این سفر کلی ناراحتی کشیدم. ولی خوب، من با ناراحتی و برای ناراحتی برگشته بودم.

فصل بیست و هشتم

۱

در کتابفروشی ابن سینا، جلو قفسه‌های کتاب، ایستاده‌ام. نقطه‌ای که آن روز ناصر تجدد را دیدم. می‌خواهم برای رفتن یوسف چندتا کتاب بخرم. اسم کتابها را می‌بینم. همه خوب‌اند. یک نویسنده، یا یک شاعر، خود را عریان کرده و در معرض تماشای مردم پشت شیشه می‌گذارد. خلقت چاپ شده ساخته و پرداخته، از حقیقت و رؤیای یک آدم است، که صحافی شده و با جلد طلاکوب در قفسه‌ای خاک می‌خورد و ابدیت است. ناصر این را می‌خواست؟

شش تا ابدیت می‌خرم پنجاه و هفت تومان. کتابفروش با دقت آنها را در کاغذ زرد مایل به قهوه‌ای می‌پیچد و اطرافشان را با نوار چسب اسکاچ محکم می‌کند.

حالا دوست دارم تنها غذا بخورم، ساکت و بی‌حرف. گاهی در حین غذا کتاب یا روزنامه می‌خوانم. ظهرها اگر تنها ناهار بخورم روزنامه «اطلاعات» یا «کیهان» شب قبل را ورق می‌زنم. در «اطلاعات» امروز عکس‌آشنایان دیرینه را می‌بینم. عکسهایی از صمدخزایر، عصمت امیرشیخ، و دوسه نفر دیگر چاپ شده است که همه توسط پلیس تهران تحت عنوان «قاچاقچیان هروئین» دستگیر شده‌اند، البته به استثنای خزایر که طبق خبر امروز - احتمالاً - توسط افراد باند به قتل رسیده است! اول وقتی سری عکسهایشان را بالای صفحه

۱۲ می بینم خیال می کنم دسته جمعی برندهٔ جایزهٔ ممتاز بلیتهای بخت آزمایی شده اند. ولی عکس هیچ کدامشان مثل عکس برندگان نیست. عصمت امیر شیخ را همچنین به جرم ارتکاب دو فقره قتل نیز متهم کرده اند. (قتل مهین حمیدی و دختری که کارآگاه اسدی می گفت در تهران نو کشته اند؟)

به کله ام می زند که تلفنی به دوست عزیزم اسدی بکنم و به او تبریک بگویم. ولی می ترسم اشتباه کرده باشم و واقعاً آن قدرها که من خیال می کنم با هم دوست نباشیم. تنها عیب من این است که در این دنیا خیلی کم رفیق شفیق دارم. البته به استثنای بهارلو، شایسته، لازمی و چند تا آدم نازنین دیگر.

۲

در اتاق یوسف باز است. به آرامی وارد اتاق می شوم. خواب است و صدای نفسهای ناراحت و کشیده اش در حلقومش می پیچید. گونه هایش مثل پیرمردهای بی دندان در استخوان صورتش فرو رفته و شکمش با حرکات نفس کشیدن پراکنده و کشدارش خیلی آهسته و مضطرب کننده بالا و پایین می رود. دکتر می گوید که امروز تب برادرم زیاد بوده است. حدس می زند که دردهای عضلانی یوسف هم باید تشدید شده باشند. ولی یوسف مثل همیشه حرفی نزده است.

من و دکتر بهرامیان در دفتر او می نشینیم، سیگار می کشیم و صحبت می کنیم. دکتر به من اطمینان می دهد که پرواز بیست ساعته از تهران به نیویورک برای یوسف زیاد خطرناک نیست. دکتر قرصها و شربت هایی همراه او خواهد فرستاد تا او را راحت بخواباند.

تنها شام می خورم و غیره. قدم زنان از خیابان پهلوی پایین می آیم. از پیاده رو باریک بین درختهای چنار قدم می زنم.

تم خسته و بیرمق است. شب سرد است، ولی من نمی خواهم به خانه بروم و بخوابم.

رویا‌های عرفانی / هنری جلال آریان:

من وارد اتاقم در زعفرانیه می‌شوم. زهرا با لباس سفید و بلند نازک، کنار آتش بخاری دیواری است، روی زمین، روی یک قطعه پوست پلنگ وحشی است.

وارد کافه آراداواس می‌شوم: ناصر و یوسف مقابل هم نشسته‌اند، یوسف جوجه کباب می‌خورد! و ناصر کراوات سرخ زده و کت و شلوار هفتصد تومانی دوخت انگلیس به تن دارد و صحبت از ازدیاد محصولات نفتی ایران بخصوص صنایع پتروشیمی می‌کند. یوسف با او مخالف است. و عقیده دارد باید هر چه بیشتر نفت خام فروخت و پول آن را صرف توسعه اقتصاد خارج از مدار تک محصولی کرد.

وارد دفترم در ساختمان جدید اداره مرکزی کنسرسیوم در مسجد سلیمان می‌شوم: ویدا فکرت سکرتر مخصوص من، پشت تایپ آی - بی - ام - شیک نشسته اشاره می‌کند.

در رویاها را تخته کن، آریان ابله. برو بخواب و فردا ظهر بلندشو و خودت را از تیر چراغ برق میدان توپخانه حلق آویز کن.

صبح، علی خان تخم مرغ و چای و نان تافتون و پنیر را روی سینی به اتاق من می‌آورد.

هنوز سرم درد می‌کند.

من و تخم مرغ و نمک و پنیر و نان، همه واحدهای زندگی هستیم. من تخم مرغ را می‌شکنم و نمک را روی آن می‌پاشم و آن را در دهان می‌گذارم. زندگی را می‌شکنم. زندگی را می‌شکنم، زندگی روی آن می‌ریزم و آن را در دهان زندگی می‌گذارم.

باز ادبی گفتم.

چیز غریبی است. امروز که با دهان تلخ و نشئه‌بد از خواب بیدار شدم صورت «او» جلو چشمانم بود. پس از مدتها که به فکرش نبوده‌ام، امروز

صورتش واضح و روشن، با آن چشمهای سبز و صاف او جلو نظر بود. شاید هم صورت زهرا بود.

باید به خودم قول بدهم که دو چیز را فراموش نکنم: اول آنکه شبها هرگز بالزام نخورم. دیگر اینکه باید مواظب نیم‌بطری دوم باشم.

۳

یک صحنه از تأثر یک شب:

محل: جلو سفارت انگلیس.

زمان: ساعت ده شب.

اشخاص نمایش: من و دکتر بهارلو و مردی به نام هایراپط (شناس بهارلو).

بهارلو: تازه چه داری. هایراپط؟

هایراپط: هارچی باخوای آقای دکتر. ناهیدهاست تازه آمده.

۴

یوسف و من در سالن شلوغ فرودگاه قدم می‌زنیم. بعد به پشت شیشه باند

پرواز می‌رویم. پیکر غول‌آسای هواپیمای پان امریکن را نگاه می‌کنیم و حرف

می‌زنیم. بعد به رستوران طبقه دوم می‌رویم و شیر قهوه می‌خوریم.

دو ساعت به پرواز مانده است. همه چیز آماده است. چمدانهای او را

باگاز کرده‌ایم.

او آرام و ساکت است و با حبه‌های قند روی میز بازی می‌کند. آسمان

فرودگاه ابری و گرفته است. ملت توی راهروها و سالن شلوغ میان هم

می‌لولند. بلندگوی سالن دقیقه به دقیقه خبری را پخش می‌کند. دسته‌ای

بیرون می‌روند. دسته‌ای وارد می‌شوند.

من به یوسف توصیه می‌کنم که کیف دستیش را روی پایش بگذارد که

همیشه دم دستش باشد و اگر ناراحت شد فوراً به دخترهای مهماندار خبر بدهد.

چشمان قهوه‌ایش را به چشمان من می‌دوزد و حالا می‌بینم که او برای من نگران است. می‌گوید:

«ناراحت نباش داداش. من راحت می‌روم.»

«تو ناراحت نباش، من ناراحت نیستم.»

کم‌کم دارم جدایی او را روی اعصابم احساس می‌کنم. زندگی شش ماه اخیر، ما را به طور عجیبی به هم نزدیک کرده است. و حالا آنچه از تمام این شش ماه باقی مانده همین احساس تلخ تنهایی و خداحافظی آخر است. خیلی چیزها محسوس است، فقط به زبان نمی‌آید.

یوسف دهن دره می‌کند و خوابش می‌آید. خاطره‌های بیرنگ آن اتاق کوچک و تمیز در مؤسسه جلو چشمان من می‌لغزد و محو می‌شود.

با هم خداحافظی می‌کنیم. من گونه پریده رنگ و مات او را می‌بوسم. بوسه یوسف بر گونه من عبور نسیم خنک صبح بهار بهشت است. پوستم را می‌لرزاند.

«خداحافظ، داداش.» این خداحافظی را دوست دارد.

«خداحافظ عزیزم.»

هواپیما کم‌کم در آسمان دور دست کوچکتر و کوچکتر می‌شود. نقطه سیاهی در افق است. بعد هیچی نیست.

دل کور

«چکیده»

دل کور، به گفته بسیاری از منتقدان و کتاب‌شناسان کشور و دیگر ایران‌شناسان اهل ادب در مورد آثار فصیح، به علت تصویر دقیق و ویژگی‌های اصیل جامعه تهرانی احتمالاً در ادبیات داستان‌نویسی قرن اخیر کم‌نظیر است. رمان نمادی شگرف از زندگی یک خانواده ظاهرأ مسلمان طبقه متوسط «طهران» می‌باشد. داستان در دهه‌های ۱۳۱۰ الی ۱۳۴۰ هجری شمسی، با دقتی موشکافانه برنامه‌ریزی شده و با تیز و یا پیام عدم وجود مهر و پندار الهی راستین در مردم «زیربازارچه» سنتی پیاده شده است - که خود از پیام‌های نهایی و اصلی آثار فصیح می‌باشد.

زمینه مکانی دل کور، محله قدیمی بازارچه «درخونگاه»، نزدیک چهارراه گلوبندک، انتخاب شده است. زمان حوادث رمان، که حدود سی سال طول می‌کشد، با کابوس خون شروع می‌شود، رفته رفته به اوج جوانمردگی بلندپروازان مهر می‌رسد (رسول آریان)، و نهایتاً به حضيض انتقام و مرگ بد می‌انجامد (قتل مختار آریان) و همچنین به مایوسی و ماتم کوردلان ظاهرأ موفق، (دکتر صادق آریان).

سیر روایت قصه، از پایان (قتل حاج مختار آریان توسط فرزند حرامزاده او) آغاز می‌شود، اما خواننده بزودی از فصل اول، در مسیر طبیعی زندگانی اشخاص (کاراکترها) قرار می‌گیرد: خانواده ارباب حسن، در کوچه شیخ کرنای بازارچه درخونگاه خانواده‌ای مثل آن ایام شلوغ پلوغ. ارباب حسن

کاسبی معروف در محله گلوبندک و بازارچه درخونگاه است و در حقیقت تمام خیابان بوذرجمهری و خیابان خیام تا میدان اعدام. (میدان محمدیه کنونی) شخصیت ارباب معجونی از کاسب خوب، نمازخوان، عزاداری گیر، صاحب زن و بچه های زیاد، و عاشق می و غزل است. ارباب چهار پسر گوناگون از زن عقدی و رسمی خود کوکب خانم «خانجون» دارد. اولی، مخوفترین و شرورترین بدجنس آنهاست، مختار، بعد خودپرست ترین و میرزا قشم شم ترین آنها علی، و مهربان ترین و داناترین آنها رسول، و بالاخره کوچکترین و در عین حال درگیرترین آنها صادق کوچولو، که کلّ رمان از دیدگاه او گفته می شود. دخترهای ارباب حسن، و بطور کلی زنهای رمان، مانند جامعه اناث آن روزگار نقشی ندارند، جز آنکه در خانه بمانند، شوهر و ور کنند، آواز بخوانند، قالی بیافند، دعوا مرافعه داشته باشند، شوهر داده بشوند، بچه بزنند و بمیرند - یا به آنها بی سر و صدا تجاوز بشود.

در فصل اول، مختار به گل مریم، دایه جوان لال و نیمه اقلیج بچه کوچک کوکب خانم (که مشغول نگه داری از صادق کوچولوی چهار ساله در حوضخانه حیاط خلوت است) تجاوز می کند و گردن بند طلای قدیمی او را می رباید (و او را آستن می کند). وقتی ارباب حسن از این قضیه خبردار می شود «قمه» می خواهد تا مختار را بکشد، ولی مختار به کمک مادر بزرگ مادری بچه ها، گلین خانم، از خانه فراری داده می شود. صادق کوچولو که شاهد این صحنه بوده، مثل خود گل مریم لال، نمی تواند فاجعه را به کسی بگوید - و کسی هم اهمیت نمی دهد - جز خود او که مجبور است خاطره حک شده این شرارت را در مغز خود نگه دارد. و همچنین شاهد باقی مانده زندگی گل مریم بینوا باشد، که تمام عمر در ماتم و غصه دختر به دنیا آمده و سر راه گذاشته اش هست، تا بمیرد. خاطره حک شده دیگر در مغز صادق نفرت ابدی او از برادرش مختار است، با بدینی کلی از دنیا.

بزودی از مختار که فراری است و به خدمت «اجباری» رفته و در یک قزاقخانه شاطری می کند، خبرهای بدتری می آید. او در ورامین، با جیران زن

یک دهاتی روی هم ریخته و مشغولیات دارد.

در روزهای غیبت مختار عزیز در دانه کوکب خانم، در خانه درخونگاه ارباب حسن، خانجون مدام آش رشته نذری می‌پزد، دخیل می‌بندد، و دعا و نماز می‌خواند که پسر عزیزش مورد عفو پدر قرار بگیرد؛ مدام هم خواب می‌بیند، یا داداشش «دائی اکبر» می‌آید و خوابهایی که خودش از «بخشیده» شدن مختار توسط ارباب حسن دیده تعریف می‌کند، و وراجی می‌کنند. دخترها قالی می‌بافند و شعرهای بندتنبانی می‌خوانند. گل مریم بچه به دنیا آمده‌اش (دختری به اسم فرشته) را جلوی خانه امجدالدوله سر راه می‌گذارد. صادق که این واقعیت را دیده و رنج می‌برد، فقط رسول را که برادر ایده‌آل و مهربان اوست از این جریان خبردار می‌سازد. رسول از «دیرستان رازی» فرانسوی‌ها سر خیابان فرهنگ دیپلم می‌گیرد. علی آریان، در دنیای پر لهو و لعب خود، دور از چشم ارباب، غرق است و به کارهای مختار و التماسهای کوکب خانم برای گرفتن خبری از مختار اهمیت سگ نمی‌دهد، و مدام دنبال تفریح قره‌نی زدن در «ارکستر» تماشاخانه‌های لاله‌زار است. و سرانجام دائی یدالله است - برادر ناتنی کوکب خانم و کمی باسواد - که یک روز می‌آید و خبر می‌آورد که مختار به کمک آن زن ورامینی که از او آبستن شده، در گشتن شوهر او هم تا حدی دست داشته است. جیران به زندان می‌افتد، مختار از ارتش اخراج می‌شود. و این حادثه‌ای است که بچه حرامزاده دوم مختار، «قدیر»، را به دنیا می‌آورد.

در فصل سوم، این رسول است که می‌درخشد و با مهر و دانش خود صادق را به دوست داشتن و بخشش برای مختار و یگانگی الهی الهام می‌دهد. صادق نمی‌تواند. ولی خود ارباب حسن پیر و خسته و محتاج کمک، بالاخره مختار را می‌بخشد و او را به خانه و کسب و کار خود بازگشت می‌دهد. و مختار بزودی همه کاره خانه‌ها و مغازه‌ها می‌شود - و دوباره گل مریم بدبخت را آبستن می‌کند. و این بار رسول است که بچه مرده به دنیا آمده گل مریم را پس از مراقبه‌ای با مختار (که می‌خواهد آن بچه را توی مستراح

پیتدازد) بچه را پس از نشان دادن به گل مریم (که به بیهوشی رفته بوده) به خاک می سپارد.

پس از چندی، قرار می شود مختار یا دختر پاک و مهربان میرزا نوشیروان (فرخنده) عروسی کند - و در این روز جشن «بله برون» کذائی است که سر و کله جیران ورامینی و بچه اش توی کوچه شیخ کرنا جلوی خانه ارباب حسن پیدا می شود و کمک می خواهد. این بار هم رسول است که این دو بی سرپناه را به خانه ای ته بازارچه (به اسم خانه شیرفروشها) می برد و در نتیجه مختار را از خود بیشتر غضبناک و کینه ای می سازد. و بالاخره مختار یک روز رسول را آنچنان سخت کتک می زند و سرش را روی پله های سنگی زیرزمین می کوبد که رسول رو به مرگ می رود...

رسول جوان مدت زیادی در مریضخانه بیهوش می ماند و سرانجام بعد از اینکه تعادل مغزی خود را از دست می دهد، قرار فرستاده شدن او برای ادامه تحصیل از طرف مدیر فرانسوی مدرسه رازی به پاریس منتفی می شود. هنوز رسول در مریضخانه است که ارباب حسن هم در یک شب بازانی می میرد... شب مرگ ارباب حسن، پیرمرد در لحظات آخر عمر، در آخرین کلمات خود، فقط «او» «رسول الله» را صدا می زند... و خیال می کند او پشت پنجره است. می گوید در شب بارانی آمده تا او را از شر دردهای زندگی اش نجات دهد... صادق کوچک که در آن لحظات در اتاق تالار تنهاست، این منظره را می بیند و آن صحنه نیز در مغزش حک می شود.

پس از مرگ ارباب حسن، مختار نه تنها همه کاره دکانها می شود، بلکه عطش خریدن زمین و ملک پیدا می کند. دخترهای ارباب کم کم به شهرستانی های بی سرو پا شوهر داده می شوند، تا «نون خور» کم شود. علی آریان وارد کار بی ارزشی در اداره رادیو می شود. رسول بصورت دیوانه ای در کوچه ها و خیابان ها ویلان است و شبها مورد تحقیر و تمسخر لاتها و عرق خورهای گلوبندک قرار می گیرد که گاهی او را هم مست می کنند و می خندند. پس از مرگ جیران ورامینی، رسول یک روز بچه یتیم و رها شده

او را «قدیر دماغو» می‌معروف تہ بازارچه درخونگاه را از جلوی خانه شیرفروشها برمی‌دارد و نزد گل مریم می‌آورد تا از آن بچه نگه‌داری کند که این خود ترکیب داستانی قابل توجهی است. گل مریم حالا پیش گلین خانم پیر تہ کوچه شیخ کرنا در اتاقی کرایه‌ای زندگی می‌کند. رسول نیمچه دیوانه نیز وقتی می‌شنود که مختار از مادرشان (در مقابل اندکی پول) کاغذ ترک ادعای ارثیه گرفته، هر وقت توی کوچه کاغذی یا چیزی، مثلاً رسمی پیدا می‌کند، آن را برمی‌دارد و توی «دوسیه‌ای» که همیشه زیر بغل دارد حمل می‌کند. شبی که تمام فامیل برای مراسم تقسیم ارث و تأیید مأمور اداری انحصار وراثت جمع‌اند، و بچه‌های صغیر بثمرت شیشه‌ای اتاق تالار ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند، رسول از وسط باران می‌آید، داخل تالار می‌شود، و کاغذ ترک ادعای مادر را که مختار به همه نشان می‌دهد می‌گیرد و رگ دست خود را با چاقو رری آن می‌برد و با خون آن را نابود می‌کند، و بعد می‌میرد.

شش سال پس از مرگ رسول، وقتی صادق حالا دیپلمش را گرفته، در جایی کار می‌کند، و در فکر رفتن به امریکا و خواندن درس پزشکی است، فرشته امجد (دختر سر راهی گل مریم بینوا) اکنون دختری دبیرستانی است، با روحی شاد و شاعره در خاندان امجدالدوله زندگی می‌کند، بطوری که بعضی از اشعار او، بخاطر وضع خوب خانوادگی‌اش، در مجلات چاپ می‌شود، و برای صادق تکان دهنده است و عاملی خاطره‌انگیز زمانهای گذشته است، بخصوص از رسول و از خود فرشته. کنون زمان عشق تو فرا رسیده است / عزیز من / ... مختار هم حالا صاحب فرزندان زیادی شده، سالی یکی. فرخنده خانم بیچاره چندتا هم انداخته یا دنیا آورده و مرده‌اند، و خودش نیز رو به دیوانگی است. زهره، دختر دایی اکبر، که همسن و سال صادق، و مورد علاقه اوست، با فرشته دوست و همسایه است. «قدیر دماغو» هم حالا زیر بازارچه شاگرد دوچرخه‌سازی شده، دکانی که جلوی خانه فرشته امجد قرار دارد. صادق با قدیر دماغو دوست مانده و او را به درس خواندن تشویق می‌کند.

صادق که برای سفر به خارج و تحصیلات نمی‌تواند از هیچ یک از برادران باقیمانده خود برای امضاء تعهدنامه گذرنامه و ویزا کمک بگیرد، مجبور می‌شود سهم ارث خود را به مختار بفروشد تا او این کار را برایش انجام دهد. ولی روز قبل از حرکتش که برای خداحافظی به خانه مختار می‌رود، می‌شنود زن دیوانه مختار در حال شستن و آب کشیدن بچه‌ای در حوض افتاده و هم بچه و هم خودش هر دو مرده‌اند.

صادق آریان به امریکا می‌رود و هشت سال به هزینه تحصیلی از طرف دولت شاهنشاه آریامهر پس از دکتر مصدق پزشکی می‌خواند، در حالی که با خانواده خود از طریق مکاتبه در تماس است. در تابستان شروع سال انترنی خود سفر کوتاهی به تهران می‌آید تا از مادر پیرش کوکب خاتم که تنها مانده دیدار کند. در این سالها اتفاقات مدرن و گوناگونی در جامعه ایران غرب زده، و در فامیل آریان پیش آمده: مختار در خیابانهای بالای شهر ملک و املاک تازه‌ای به هم زده، و خودش هم یک حجره بزرگ معاملات ملکی و پول دارد. بچه‌های او ماشینهای آلمانی می‌رانند. زهره دختردائی ایده آل صادق، در غیبت او، پرستاری خوانده، شوهر کرده، به آبادان و شرکت نفت رفته. گرچه شوهر ناجورش او را ترک نموده و به کشورهای عربی خلیج فارس فرار کرده است. قدیر دماغو، حالا به نام کامران تهرانفر، پس از آنکه از تقاضای ازدواج با فرشته امجد ناکام مانده، به صورت و گلو و سینه او اسید پاشیده، و او را در حال مرگ در بیمارستان انداخته، حال آنکه فرشته او را رسماً مورد بخشش قرار داده است. صادق به دیدن فرشته، و بعد به دیدن مادر تیره‌بخت او گل مریم می‌رود، که اکنون در کوچه امامزاده عبدالله، با یک گورکن به نام مرده قلیخان ازدواج کرده و زندگی می‌کند. صادق سفری هم به آبادان می‌رود، از زهره تنها مانده در خانه یک دکتر دوست، دیدن می‌کند، و در پایان این سفرها موفق می‌شود با کمک دائی اکبر طلاق غیابی زهره را بگیرد، با او ازدواج کرده، و او را با خود به امریکا ببرد. از رسول فقط خوابهای کهنه‌ای به یاد صادق می‌آید.

دو سال بعد از بازگشت دکتر صادق آریان و همسرش از امریکا، و خریدن خانه و راه انداختن مطبی در خیابان امیریه است، که کامران تهرانیفر (که می داند پدرش کیست) یک شب (شب اول و آخر رمان) به حجره بزرگ حاج مختار آریان می رود، پول زیادی از او می خواهد، سر او داد می زند و - با تهدیدها به فاش کردن بعضی رازها - باعث می شود حاج مختار سکته کند - و چند ساعت بعد، در پزشکی قانونی، در حالی که دکتر صادق آریان نیز بین فرزندان مختار به کمک ایستاده - بمیرد.

وقتی دکتر صادق آریان در خیابانهای تاریک و برفی و گورستان مانند، مدتی تنها می ماند، رسول، یا روح رسول، به دیدار او می آید و او را از اینکه تمام عمر نسبت به مختار مهر و نیکی ننموده، توبیخ می کند.

روز بعد، مرده قلیخان شوهر گل مریم، قبرکن حاج مختار است، در حالی که دکتر صادق آریان میان گورستان منگ و مات در میان «کابوس ها» ایستاده...

فصل اول

اولین خاطره‌ای که از مختار در مغز صادق حک شد کاری بود که مختار آن روز بعد از ظهر توی حوضخانه با گل مریم کرد. از روی تشکچه‌ای که گل مریم صادق کوچولو را روی آن توی حوضخونه خوابانده بود، از زیر بادبزی که گل مریم روی یک طرف صورت او گذاشته بود که رویش مگس نشیند، پسر کوچک آنچه را که گذشت دید. جرأت نداشت تکان بخورد.

گل مریم دایه لال و نیمه افلیج و غشی او بود.

در گوشه غربی حیاط کوچک، زیر سقف کوتاه و کارتک بسته خوضخونه، کنار حوضچه لجن گرفته تاریک و ساکت که آب از زیر دیوارش وارد حوضچه می شد و از طرف دیگر پیرون می رفت، جیرجیر سوسکها بلند بود و گل مریم با لباس پاره و بالا رفته، روی زمین ولو بود. مختار، بعد از آنکه دست آخر او را رها کرد، بالای سرش ایستاد؛ تهدیدش کرد که اگر نفسش دریاید تکه تکه اش می کنند... صادق چهارساله بود. و آن سال زشت، سال ۱۳۱۷ بود.

ناگهان انگار اولین بار بود که پسر کوچک، برادرش را در این دنیا می دید. قد کوتاه، ته ریش و سبیل بور، و چشمهای ریز. این تابلویی است که در چهار سالگی از مختار در مغز صادق نقش بسته بود. این تابلویی است که صادق آریان از مختار آریان به گور می برد.

آن سال آنها هنوز در خانه در خونگاه زندگی می کردند. گل مریم سی و

چهار پنج سال داشت و مختار بیست و چهار پنج ساله بود. مختار از کار کردن زیر دست پدرش ارباب حسن که چند خواربار فروشی داشت دلخوش نبود، می خواست برود سی خودش، ولی مایه نداشت، پول می خواست. آن روز، توی حوضخونه، گردنبند طلای گل مریم را اول با زبان خوش قرض خواست، و بعد بزور از او گرفت. بعد هم آن کار.

حوضخونه دور افتاده ترین گوشه خانه بود. خانه هم حیاط درونی داشت و هم حیاط بیرونی - حیاط بزرگه و حیاط کوچکه. درهای هر دو حیاط توی یک هشتی تنگ و کوتاه باز می شد. هشتی همیشه تاریک بود و دیوارهای توسی خورده و بی رنگ و کثیف داشت. در جلوی هشتی به کوچه باز می شد، و تا کف کوچه دو پله می خورد. کوچه، اولین کوچه فرعی بازارچه درخونگاه بود: کوچه شیخ کرنا.

شیخ کرنا روزگاری از دلقکهای دربار ناصرالدین شاه بود. خانه پسر شیخ کرنا هنوز سر کوچه بود. ریش خاکستری رنگ و پر شیخ کرنا، بلند و فرفری، با کلاه «شاپکا» و پالتوی قهوه ای رنگ پریده که همیشه به تنش چسبیده بود، از رنگهای جاودانی کوچه بود.

اواسط سلطنت رضاشاه، دو سه سال پیش از تولد صادق، شهردار تازه طهران، سرهنگ کریم آقاخان بوذرجمهر، دستور داده بود از وسط بازارچه های سقف دار بین سنگلج و درخونگاه، یک خیابان شرقی - غربی از جلوی سبزه میدان و میدان گلوبندک بطرف خیابان شاهپور بکشند. خیابان تازه شده بود خیابان بوذرجمهری.

خیابان خاکی بوذرجمهری محله سنگلج را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می کرد. بازارچه درخونگاه در قسمت جنوب بود. خانه ارباب حسن، و یک کوچه پایین تر، خانه امجدالدوله در این قسمت بود. بعدها گل مریم بچه اش را جلوی در خانه امجدالدوله گذاشت.

آب جاری سنگلج، مانند خونی که از قلب چاههای آب شاه نزدیک

توپخانه بجوشد، می آمد توی درخونگاه، می پیچید توی کوچه شیخ کرنا، و از زیر دیوار وارد خانه ارباب حسن می شد. از حیاط کوچکه و حیاط بزرگه می گذشت و به قسمت جنوبی بازارچه می رفت. در گوشه غربی حیاط کوچکه، پشت مستراح و انبار کوچولو، حوضخونه قرار داشت. آب، از زیر دیوار کوچه، اول به حوضخونه تاریک وارد می شد. تابستانها، هر وقتی یکی از بچه ها ناخوش می شد، مادرشان کوکب خانم، بچه را می داد گل مریم به حوضخونه ببرد. حوضخونه هم خنک بود و هم دور از سر و صدا و شلوغی. صادق چهاردهمین و آخرین بچه بود و مختار سومین فرزند و اولین پسر. آن ماه، ماه آخر بهار بود و صادق دیفتری داشت. گل مریم داشت توی حوضخونه از او نگهداری می کرد که مختار آمد.

گل مریم نوه باغبان داور میرزا شوهر اول گلین خانم مادر بزرگ بچه ها بود. داور میرزا، منشی امجدالدوله بود و روزگاری، همراه امجدالدوله جزو همراهان سفر دوم ناصرالدین شاه، به انگلستان رفته بود. گلین خانم عکس عتیقه ای توی یکی از مجریهای صندوقخانه اش داشت که گاهی در می آورد و به بچه ها نشان می داد. عکسی دسته جمعی بود از ناصرالدین شاه و امجدالدوله و داور میرزا و عده ای دیگر از رجال ایران در انگلستان، با شهردار منچستر.

اما داور میرزا اواخر دوره سلطنت ناصرالدین شاه، به دنبال اولین فعالیت های محرمانه مشروطه طلبان دستگیر و کشته شده بود. دایی یدالله، تنها فرزند داور میرزا و گلین خانم بود. گل مریم از بچگی در خانه گلین خانم بود. پدر گل مریم، آقا بابک، پسر باغبان باشی داور میرزا بود. پس از مرگ داور میرزا، بابک جزو زار و زندگی خانه گلین خانم باقی مانده بود. گل مریم نتیجه ازدواج کوتاه و فنا شده آقابابک با مریم، دختر مسلول یکی از ماست بندهای زیر بازارچه درخونگاه، بود. مادر گل مریم سر زار رفته بود.

گلین خانم پیر، یا حالا «گل خانوم»، شبها برای بچه ها قصه می گفت.

صادق هنوز «گل خانوم» را در آن شبها، زیر کرسی، توی زیرزمین، که همه تیلیک تیلیک تخمه می شکستند و چراغ گردسوز دود می کرد، جلوی چشمانش داشت. چهار بچه آخر کوکب خانم، رسول و عشرت و بهجت و صادق، بدون قصه های «گل خانوم» خوابشان نمی برد. گل مریم هم گوشه زیرزمین چمباتمه می زد و گوش می داد. «گل خانوم» از زین و بهشت و روزگار جانوران و ائمه و یوسف و زلیخا در مصر و دختر شاه پریان در هندوستان و حرمسرای ناصرالدین شاه قصه می گفت. در خلال قصه های شب، واقعیتی که جسته و گریخته از دهان «گل خانوم» می پرید، شرح زندگی گل مریم بود. سالی که گلین خانم گل مریم را با خودش به خانه کوچه شیخ کرنا آورده بود، سال چهارم سلطنت احمدشاه بود. گل مریم آن سال دختر لال و نیمه افلیج ده یازده ساله ای بود و آن لچک رنگ و رو رفته که جای زخم شمشیر یک طرف سرش را می پوشاند، هرگز از سرش نمی افتاد. تا سه سال پیش از آن، گل مریم نه لال بود و نه افلیج و نه زخم شمشیر خورده. تا روز به توپ بستن مجلس، گل مریم دختری بود شاداب و زیبا ولی بی مادر. پدر گل مریم، آقا بابک، حالا بابک خان، از افسران قزاق ایرانی در باغشاه بود. روز توپ بستن مجلس، پدر گل مریم جزو افسران قزاق همراه توپها و قزاقان روسی و سرهنگ لیاخوف به جلوی مجلس که روحانیون و مشروطه خواهان در آنجا تحصن داشتند رفته بود. عده کثیری هم جلوی مجلس جمع بودند. اول شلیک قزاقان برای ترساندن مخالفین و مردم بود. بتاب تعریفهای پُر آب و تاب گلین خانم، بابک خان، سوار بر اسب، این صحنه را، و احساسات مردم را، با سینه پُر از احساس نگاه می کرد. بعد، در سیل خروشان پیشامدها که مخالفین بسوی قزاقها شلیک کردند و قزاقها نیز مجلس و مسجد و سپهسالار و مردم را به توپ بستند، بابک خان تحت تأثیر احساسات و شور جوانی به طغیان آمد، قزاقها را رها کرد و به مردم پیوست. و بعد از ظهر آن روز داغ تابستانی، بابک خان که عده ای از انقلابیون را از میدان سرچشمه بسوی مسجد سپهسالار و مجلس رهبری می کرد، با شلیک توپ قزاقهای روس به

قلب جماعت به قتل می‌رسد.

کتابهای زیادی دربارهٔ توپ بستن مجلس شورا در میدان بهارستان طهران، کشتار و اغتشاش، مشروطیت، چپاول و صدای گلوله و برق شمشیر، فرار و خون و امید، عرادهٔ توپ، روحانیون، اسرار انقلاب، سفارت انگلیس و سفارت روس، قزاقهای روسی و محمدعلی شاه، به زنجیر کشیدن توقیف شدگان، گفتار مردم پای دیوار مسجد سپهسالار، نعشهای توی باغشاه، سرهنگ لیاخوف و دستورهای محمدعلی شاه نوشته‌اند. صادق آریان هرگز یاد نداشت که جایی گزارشی خوانده باشد که در آن کسی به دختر خردسالی اشاره کند که بعد از ظهر فردای به توپ بستن مجلس، به کمک نوکری از دوستان پدرش در باغشاه دنبال پدرش، یا نشانی از پدرش، یا جنازهٔ پدرش بوده باشد. گلین خانم پس از شنیدن خبر کشتار جلوی مجلس، نوکرش آقا کریم را به باغشاه می‌فرستد تا از بابک خان خبری بگیرد. گل مریم هفت ساله نیز با اصرار همراه آقا کریم می‌رود.

در یک گوشهٔ باغشاه، اقامتگاه اختصاصی محمدعلی شاه و حرم اختصاصی سلطنتی بود. جاهای دیگر محوطهٔ چادرهای قزاقان بود، و چادرهای مخصوص زندانیان. بی‌نظمی و خون. صدای فریاد و صدای زنجیر زندانیان. بعد از ظهر تابستان. گرد و خاک حرکت اسبها و هوای دم کرده و داغ. آقا کریم دست گل مریم کوچولو را گرفته و پشت درهای باغشاه التماس می‌کند که خبری از بابک خان به بیچاهش بدهند.

سرجوخه‌ای از دوستان بابک خان به آقا کریم اطلاع می‌دهد که بابک خان پس از پیوستن به ملیون به ضرب گلولهٔ توپ کشته شده است. سرجوخه هر طور هست آقا کریم و دختر کوچک را از دری به درون باغشاه و به گوشه‌ای می‌برد که اجساد کشته‌شدگان در انتظار قبر است. و در آنجا، گل مریم کوچولو در پای درختها، و در میان اجساد مردانی با سیلهای سیاه و صورتهای خون‌آلود و دست و پای قطع شده، صورت مردهٔ پدرش را می‌بیند. روی صورت پدرش می‌افتد و تکان کوبنده‌ای نیم بدن دختر کوچک را فلج

می‌کند. ناله خفه‌ای در گلویش می‌پیچد و در وحش فرو می‌رود و برای ابد در پشت زبان لال شده‌اش جای می‌گیرد.

آقا کریم بچه را بغل می‌گیرد و از پشت چادرها بسوی در خروجی می‌آید. یک قزاق روسی سوار بر اسب، نوکر پیر و بچه را می‌بیند. دنبالشان می‌کند و فریاد و نهیب می‌زند و با شمشیر آخته به آنها یورش می‌برد. و زخم یک طرف سر گل مریم از همین ضربت به وجود می‌آید.

بعدها این واقعه در خانه ارباب حسن در کوچه شیخ کرنا افسانه شد. گل مریم، یک تکه آدمیزاد کوچولوی لال، با نیم بدن فلج و بی‌حس، اول تا پنج سال جزو اثاث خانه گلین خانم توی کوچه سنگلج بود. چهار پنج سال بعد که شوهر دوم گلین خانم هم مرد و گلین خانم به خانه دخترش کوکب خانم توی درخونگاه آمد و گل مریم را با خودش آورد، گل مریم چهارده پانزده ساله بود. آن سال مختار، پسر اول کوکب خانم، چهار ساله بود.

مختار بعد از دو دختر به دنیا آمده بود. کوکب خانم و گلین خانم برای اینکه کوکب خانم پسر بزاید نذر و نیازها کرده و دخیله‌ها بسته بودند. شبی که مختار به دنیا آمد در خانه غوغا و هاهله پاشد. مختار مانند تمام پسرهای کوکب خانم که بعد از او به دنیا آمدند، موبور و چشم زاغ بدنیا آمده بود. و باز مانند همه پسرها، بجز رسول، وقتی پا به سن گذاشت رنگ مو و چشمانش عوض شد و بیشتر به قهوه‌ای می‌زد. کوکب خانم می‌خواست اسم بچه را حسین بگذارد - چون خوابی دیده بود - اما ارباب حسن اسم محمد مختار را روی پسر خود گذاشت و بعدها، اوایل سلطنت رضاشاه، شناسنامه او را به همین نام گرفت.

به گفته گلین خانم، مختار تا سه سالگی راه نیفتاد. و در پنج سالگی زبان باز کرد. مختار رنگ مکتب و مدرسه را ندید. اندک سواد خواندن و جمع و تفریق را هم سالها بعد که وارد کسب شد از پسرش مجتبی یاد گرفت. در هفده هیجده سالگی که مختار تا حدی شعور پیدا کرد و بلد شد مواظب دخل

دکان باشد، ارباب حسن او را آورد پای ترازو گذاشت. و از اینجا بود که مختار پشت خسودش را بست، و در دوران همین ترازوداری بود که اولین استعدادهای خودش را بروز داد. در اینجا بود که ارباب حسن، یک روز با سیلی پرده گوش پسر ارشدش را پاره کرد و از کار انداخت. صادق این واقعه را برحسب اتفاق از دهان عشرت شنیده بود و عشرت هم آن را اتفاقاً از دهان گلین خانم شنیده بود. مختار در بستوی دکان گلوبندک با پادوی دکان کاری می کرد که «آقاجون» سررسیده بود... مختار با گوشی که از آن خون می ریخت به خانه آمده بود، و گلین خانم گوش مختار را با دستمال بسته و پشت گوشش تریاک مالیده بود.

مختار آمد بالای سر گل مریم توی حوضخونه ایستاد. پسر کوچک تمام حرفهای او را یادش نماند. بیشتر حرفها را نمی فهمید. خودش ناخوش بود و تب داشت. فقط می فهمید که مختار می خواهد چیزی را از گل مریم بگیرد. گردنبند گل مریم را می خواست. پول لازم داشت.

گل مریم نشسته بود و دستش را روی گردنبندش گذاشته بود. التماس می کرد، سرش را با التماس تکان می داد. تنها یادگار پدرش همین گردنبند بود. گل مریم نمی خواست آن را از او بگیرند. بعد مختار از کوره در رفت. یکهو داد زد. دستش را بطرف گردن گل مریم دراز کرد. گل مریم سرش را با التماس تکان تکان می داد و مختار با خشم دست او را می کشید. پسر کوچک می شنید و می دید.

«میگم قرض بده، پدسگ لقوه ای!» سین کلمه سگ را نوک زبانی ادا می کرد.

از حلقوم گل مریم فقط ناله بیرون می آمد.

«بعداً بهت پس میدم، نکبت.»

گل مریم با گریه های خفه سرش را تکان تکان می داد.

«میگم قرض بده! بهت پس میدم، اطواری افلیج!»

گل مریم سرش را تکان تکان می داد.

«بهت پس میدم، میت سگ.»

گل مریم سرش را تکان تکان می داد. پسر کوچک می شنید و می دید. ترس دهان پسر کوچک را تلخ کرده بود. بعد مختار با خشم یقه پیراهن گل مریم را گرفته و کشید. صدای پاره شدن پارچه در سکوت حوضخونه بلند شد. مختار گردنبند را از گردن گل مریم کشید و کند. دست گل مریم، آن دستش که سالم بود و تکان می خورد، بطرفی که گردنبندش رفته بود بلند شد. ولی وقتی احساس کرد که پستانهایش بیرون افتاده، دستش را روی سینه اش گذاشت. فحجه زنان سینه اش را پوشانند. پسر کوچک می دید.

مختار هنوز بالای سر گل مریم ایستاده بود: «ساکت شو! خفخون بگیر!» چشمانش برق می زد. ناله های حلقومی گل مریم حالا صدای هولناکی داشت. بعد مختار دولا شد، جلوی زن بیچاره زانو زد و دهان و گلوی او را گرفت. پسر کوچک می شنید و می دید.

گل مریم به پسر کوچک نگاه نمی کرد. نمی توانست. مختار اهمیت نمی داد. صورت پسر کوچک زیر بادبزنی داغ بود. دهانش تلخ و خشک بود. نه جرأت داشت بلند شود و فرار کند، و نه می توانست نگاه نکند. می ترسید تکان بخورد. و آنچه بعد اتفاق افتاد مانند دشنه ای وسط مغزش فرو می رفت. صورت گل مریم را نمی دید. فقط صداهای حلقومی اش را می شنید. صورت او زیر دستها و زیر انبوه پیراهن پاره اش پنهان بود. و بعد از آنکه مختار او را بالاخره رها کرد، و باز تهدیدش کرد که اگر به کسی چیزی بگوید او را تکه تکه خواهد کرد، و بعد رفت، گل مریم - یعنی آنچه از گل مریم باقی مانده بود - نمی توانست حرکت کند. فقط خودش را بلند کرد و نشانند. با گریه به پسر کوچک نگاه کرد. پسر کوچک می دید.

صادق، با بغض ترکیده بلند شد و آهسته آهسته آمد بالای سر گل مریم. گل مریم خودش را پوشانند. به آرامی، و با درد و گریه خواست بلند شود، نتوانست. اما پسر کوچک را بغل گرفت و اشکهای او را پاک کرد. او را نوازش

کرد و بوسید. دکمه‌های پیراهن او را بست و با اشاره و صداهاى حلقومى او را به حیاط بیرونى فرستاد. خودش لاشه نیمه جانی باقى ماند.

پسر کوچک از حوضخونه بیرون آمد. باران تند بدی گرفته بود. از حیاط کوچک به طرف هشتی و از هشتی به حیاط بزرگه آمد. از کنار حوض گذشت و بالای پله‌های زیرزمین ایستاد. کلاغها یک جا زیر داربست، مو غار غار می کردند. آب حوض بیضی شکل سبز بود. صدای باران توی ناودان می پیچید. کوکب خانم وسط راهروی زیرزمین رخت می شست. سرش را لحظه‌ای بلند کرد. اخم کرد، اما از جنگ زدن توی طشت دست نکشید. وقتی حرف زد، لحن و کلماتش از میهموم نالی بود

«گلوت چطوره خوشگلم؟»

صادق جواب نداد.

کوکب خانم گفت: «کجا بودی؟ بیا پایین، قشنگم.»

بعد از آنچه در حوضخونه گذشته بود این کلمات پوچ بود و مزخرف.

صادق گفت: «تو حوضخونه س.»

کوکب خانم گفت: «چرا گریه کردی؟ گلوت چطوره؟»

صادق جواب نداد.

کوکب خانم گفت: «گل مریم کو؟ ولت کرد؟ ذلیل مرده! بیا پایین.»

صادق گفت: «تو حوضخونه س...»

کوکب خانم گفت: «تو حوضخونه چیکار میکنه؟ ولت کرده؟ ذلیل مرده...»

چرا تو بارون و ایسادی، حال نداری؟ بیا پایین.»

صادق دنبال گلین خانم گشت. اما گلین خانم خانه نبود. رسول هم نبود.

صادق برگشت توی حوضخونه، پیش گل مریم. گل مریم تا غروب نتوانست

بلند شود و حرکت کند. صادق پهلوی گل مریم نشست تا صدای گلین خانم را

توی حیاط شنید. رفت و گلین خانم را آورد. گلین خانم اول خیال کرد گل

مریم باز غش کرده، یا زمین خورده. نفهمید. بعد که لباس پاره و پاهای

خونی اش را دید انگار بو برد. صادق داشت می گفت چه شده، که گلین خانم

گفت: «س س س، ساکت! بچه...»

گلین خانم و اشرف خانم آمدند زیر بغل گل مریم را گرفتند و او را یواشکی بردند توی زیرزمین کوچکه. برایش قشداغ درست کردند. اما سرشب که ارباب حسن به خانه آمد فهمیده بود.

ارباب حسن آریان با کلاه پهلوی و کت بلند، با صورت برافروخته و خشمگین، آمد و در کوچه و حیاط، هر دو را پشت سر خود کلون کرد. معلوم نبود علی یا رسول، کدام یک از پسره‌هایش، در حضور چه کسانی خبر را به او رسانده بودند که اینطور کلافه و دیوانه‌وار آمده بود. عین برج‌زهرمار، دستها به کمر وسط حیاط راه می‌رفت و لب می‌گزید.

شب گرم و گرفته تابستانی روی حیاط دم کرده بود که ارباب حسن آمد بالای پله‌های زیرزمین و همان جایی که بعد از ظهر پسر کوچک ایستاده بود، ایستاد. سر گلین خانم فریاد زد: «گل خانوم!»

«بله، حسن خان.»

«قمه کجاس؟» قمه مخصوص روزهای عاشورا و مراسم قمه‌زنی مردها توی حیاط بود.

گلین خانم لرزید و لبهایش را چنگ زد: «توی صندوقخونه‌س، ارباب. توی یخدون خودم.»

«بیارش بینم. زود!»

«میخوای چکار کنی، حسن خان؟»

«میخوام مختارو بکشم. یالا!»

صادق و عشرت و بهجت، توی زیرزمین پیش گلین خانم، کنار رختخواب گل مریم نشسته بودند. گلین خانم رنگش پریده بود، اما دستپاچه نشد. پس از سی سال داماد داری، اخلاق داماد قلدر و یک دنده خود را می‌شناخت.

«چشم، حسن خان. الان میارم.»

گلین خانم اول یواشکی آمد گوشه زیرزمین کوچکه و به بهجت و عشرت دستور داد که بتاخت از راه مطبخ به آن طرف حیاط، به اتاق مختار بروند و به

او خبر بدهند که بابا دارد با قمه به قصد جان او می آید. به او بگویند که از راه پشت بام به گوشه ای فرار کنند. عسرت و بهجت بلند شدند و پابرهنه از راهروی زیرزمین دویدند بطرف مطبخ و از دریچه پشت آب انبار رفتند توی پاشیر مستراح و از آنجا رفتند بیرون بطرف پله های اتاق زیر پله های پشت بام. مختار نشسته بود و داشت انار می خورد.

گلین خانم انقدر این دست و آن دست کرد تا از دریچه راهروی زیرزمین مختار را سر پشت بام دید. مختار، وحشت زده، از لب پشت بام نگاهی به حیاط و به پدرش انداخت و بعد پس کشید و ناپدید شد. گلین خانم حالا جلوی چشمان بهت زده پسر کوچک که هنوز کنار گل مریم چمباتمه زده بود، قمه را از ته یخدان درآورد و بطرف پله های حیاط رفت.

آن شب گل مریم توی حوضخونه تا پای مرگ خونریزی کرد. اما در آن خانه کسی به او رحم نکرد. صبح که صادق سینی چای و نان بیاتی را که گلین خانم برای گل مریم داده بود به حوضخونه آورد، گل مریم را دید که سینه دیوار زیر چادرش تاقباز دراز کشیده بود. پاهای لاغرش عین دهان مرده از هم باز بود، اما صدای تنفس دردناکش می آمد.

داستان جاوید

«چکیده»

اواخر تابستان ۱۳۰۱ شمسی، جاوید پسر پانزده ساله زرتشتی و عموی پیرش بهرام خان در راه یزد به قم و تهران هستند. عموی پیر «دستور» آتشکده کهنه‌ای بیرون یزد است. پدر جاوید، فیروز آقا تاجر خشکبار است که هفت ماه قبل دنبال کارش و بردن چند گونی بار به تهران به خانه یکی از شاهزادگان قاجار رفته و بازنگشته است. جاوید و عمویش در راه جستجوی پدر جاوید هستند.

آن شب، زیر آسمان شورآب، جاوید آخرین روزش را در یزد به یاد می‌آورد: روزی که برای او، در آتشکده مراسم «سدره‌پوشان» یا «رسایی» را انجام داده بودند - مراسمی که برای هر پسر و دختر زرتشتی، سنت است. این مراسم او را به عنوان یک فرد زرتشتی کامل در ستایش اهورامزدا و آئین مزده‌یسنای این دنیا تثبیت می‌کند.

پس از گذشتن از قم، در نخستین تپه‌های جاده خاکی تهران، عموی پیر جاوید در اثر فرسودگی و سختی تابستان خشک کویر از پا درمی‌آید. پیرمرد شب در میان تپه‌ها پای آتش، پس از نوشیدن عصاره گیاه مقدس «هوم» می‌میرد. آخرین سخنان او به جاوید این است که آئین مزده‌یسنای او و ریشه پارسایی دو سه هزار ساله نیاکان خود را فراموش نکند. از او می‌خواهد به تهران برود خانواده‌اش را پیدا کند، نگه دارد، و هرگز وظیفه خود را به عنوان یک فرزند برومند و یک زرتشتی پارسی از یاد نبرد.

در راه، یک شب، قاطر جاوید را می‌دزدند. روز بعد، در قریه حسن آباد برهوت مانند، وقتی کنار حوض قهوه‌خانه‌ای نشسته، کالسکه شیکی را می‌بیند که ظاهراً در راه بازگشت از زیارت قم سر راهش به تهران جلوی قهوه‌خانه ایستاده است، تا اسبها نفس تازه کنند. جاوید از سر نشینان کالسکه، که یک مرد تهرانی فرنگی مآب و دو خانم چادری هستند کمک می‌خواهد، اجازه می‌خواهد کنار کالسکه چای بنشیند به تهران برسد. یکی از زنهای چادری ثریا خانم، دختر (بیوه‌زن) شاهزاده ملک‌آرا است. ثریا خانم وقتی می‌فهمد که پسرک فرزند تاجر یزدی است که هر سال برای ملک‌آرا بار می‌آورد، از مرد فرنگی مآب (که خویش شوهر مرحوم اوست) درخواست می‌کند که پسرک را به تهران برسانند.

در تهران، جاوید شب را توی کوچه‌ای که نزدیک خانه ملک‌آرا است می‌خوابد.

عصر روز بعد، ثریا خانم (که خانه او نیز جنب باغ ملک‌آرا است) پسرک را توی کوچه معطل و سرگردان می‌بیند. از نوکر باشی و میرزا اصفرخان می‌خواهد فوری پسرک را از موضوع پدر و مادرش باخبر کنند، و به او کمک نمایند. پس از مدتی جاوید از واقعیت شوم باخبر می‌شود. پدرش در اثر حادثه‌ای فوت کرده، و مادر و خواهر کوچکش، در یکی از زیرزمینهای ملک‌آرا نگه‌داری شده‌اند.

همچنانکه ملک‌آرا دستور داده است، نوکرها جاوید و مادر و خواهرش را ته انباری زیرزمین نگه‌می‌دارند - چون فیروزخان به ملک‌آرا بدهی داشته، و جاوید باید بماند و نوکری کند، تا دین پدرش ادا شود. جاوید احساس می‌کند که راز و رمز پیچیده‌تری از مرگ پدرش باعث نگه‌داری و زندانی بودن او و مادر و خواهرش است، ناچار و زبون است، و در فکر آخرین سخنان صموئیل در شب مرگ او روی تپه‌ها است. با پلیدی مبارزه کن.

جاوید چند روزی در دهلیز می‌ماند، تصمیم دارد یک روز بیاید بالا جلوی خود ملک‌آرا را بگیرد، و توضیح بخواهد. روز و شب از پای پله‌های

زیرزمین، باغ و عمارت و ایوان ملک آرا را زیر نظر دارد: موجودیت ملک آرا را از دور می بیند، می شناسد، که با جلال و جبروت است، در ظاهر مذهبی است، ولی خشن و بددهن است. بعضی غروبها جهودی می آید دم در حیاط، و توی کیسه بطریهای عرق و شراب می آورد. شبهای جمعه روضه مفصل در خانه برپاست. شبهای تابستانی ملک آرا توی ایوان شام می خورد، عرق می نوشد، تریاک می کشد، زن چاق و کوتوله اش تاجماه خانم به او خدمت می کند، و بعد با چادر گوشه ای می نشیند قلیان می کشد، و خودش را باد می زند. مباشر و نوکرباشی و کالسکه چی و سایر خدمتکاران عمده می آیند دستوراتی می گیرند و می روند. نوکرها به جاوید نصیحت کرده اند که یک روز برود حضور شازده پای او را ببوسد و برای کار و نوکری در خانه اجازه بخواهد. سرانجام، جاوید تصمیم می گیرد یک روز صبح خودش جلوی ملک آرا را بگیرد، و حرفهایش را بزند. اما روز بعد که به حضور ملک آرا می آید - ملک آرا که مست است فقط با خنده می دهد او را بخوابانند و ختنه اش کنند تا «گیر»ی اش خانه شازده را کثیف نکند.

روز بعد ثریا خانم دختر دایه خود لیلا را (که در حقیقت نگه دارنده دختر کوچکش هما است) با پول و اندک غذا پیش مادر جاوید می فرستد. جاوید از لیلا خوشش می آید، و به کمک او امیدوار می شود. از طریق لیلا است که جاوید کم کم برای فرارشان نقشه می کشد. قرار می شود یک شب لیلا بیاید در حیاط بیرونی را برای آنها باز کند و پشت سر آنها ببندد، تا فرار آنها به زودی فاش نشود.

یک سحرگاه، هنوز هوا تاریک است که جاوید و مادر و خواهرش، به کمک لیلا از خانه ملک آرا بیرون می آیند، فرار می کنند. بیرون خانه، توی تاریکی کوچه، جاوید می ایستد به خانه ملک آرا نگاه می کند. و سوگند می خورد که برگردد و کار و حسابش را با ملک آرا پاک کند. از میان کوچه های سپیده دم، و ابری می گذرند.

ولی در ایستگاه ماشین دودی شاهزاده عبدالعظیم نوکرهای ملک آرا می ریزند آنها را می گیرند و برمی گردانند. آنها را توی باران به باغ ملک آرا پس می آورند. از زیر طاق ایوان ملک آرا خشمگین دستور می دهد پاهای جاوید را زیر فلک خرد کنند، تا دیگر فرار نکنند. سرور خانم برای التماس و درخواست بخشش بطرف ملک آرا می دود، اما زیر باران پای پله های سنگی به زمین می خورد. (و بعد از ظهر در اثر خونریزی درونی می میرد.) نوکرها پاهای جاوید را زیر ضربات چوب می شکنند. و آنقدر او را می زنند تا از هوش می رود.

وقتی به هوش می آید، در اتاقک گوشه باغ مجاور، پیش کربلائی هاشم باغبان پیر و تریاکی ثریا خانم است. می شنود که مادرش مرده است. (و بعدها می فهمد که او را هم کنار شوهرش ته انباری زیرزمین قدیمی چال می کنند.) از خواهر کوچکش، افسانه، خبری نیست. جاوید نمی داند او را کجا برده اند، چکارش کرده اند. باغبان پیر، سرگرم وافور و نماز و عبادت خود، با پسرک زرتشتی با اکراه و انزجار رفتار می کند. جاوید، علیل و زمین گیر و بی امید، حالا در تنهایی و واخوردگی فرو می رود.

روزها و شبها می گذرند، و جاوید به مرور بیشتر در تیره گی روح و مأیوسی و بیهودگی همه چیز فرو می رود. ثریا خانم سعی می کند به او کمک نماید. اما او کمک نمی خواهد، هیچ چیز نمی خواهد. حتی از اینکه می شنود خواهر کوچکش را به دستور ملک آرا برده اند در باغی مخفی کرده اند، یا معلوم نیست چکارش کرده اند، رمتق و امیدی در خود نمی بیند که اهمیت بدهد... و سرانجام در انتهای این دوران است که اعتقاد و ایمانش را به کیش خود هم از دست می دهد و تمام حرفهایی که از نیکی و پاکی نهاد انسانها به او زده بودند، و نوید پیروزی اهورامزدایی که به او داده بودند، همه را پوچ و تهی می پندارد.

ولی یک شب در یک رؤیا، زرتشت به شکل پیرمردی سفیدپوش از میان

دشتهای ایران می آید، با جاوید از سرگذشت خود سخن می گوید، و از او می خواهد که پایداری کند، و خود را فراموش نکند.

سپیده دم، جاوید با روحیه ای تازه بلند می شود، حمام می کند، خونهای سدره اش را پاک می کند، می شوید، دوباره آن را می پوشد، و به مداوا و بهبود زخمهای پاهای خود کوشش می کند. نیایش روزانه و پایداری به کیش خود را ادامه می دهد، و در خانه ثریا خانم می ماند به این امید که خواهر کوچکش افسانه را پیدا کند، بعد از اینجا برود. سوگندش را به یاد می آورد که باید روزی بازگردد و حسابش را با ملک آرا پاک کند.

در خانه دختر بیوه ملک آرا شاگرد باغبان می شود. در محله، به نام جاوید جوجو مشهور می گردد، اذیت و آزار می بیند. تحمل می کند، زحمت می کشد، از هر کس و هر گوشه و کنار سراغ خواهر کوچکش را می گیرد. وضع افسانه نامعلوم است، هیچکس به او چیزی نمی گوید. یا نمی داند که بگوید. افسانه ظاهراً به دستور ملک آرا و به دست نوکرهای او به یکی از باغهای ملک آرا (در اوین یا کن) فرستاده شده است. نوکرها و آدمهای ملک آرا، حتی لیلا، با او خشن و آزار دهنده هستند. بعدها جاوید می شنود که ملک آرا یک شب جمعه لیلا (دختر دایه ثریا خانم) را برای خودش صیغه کرده، یا تاجماه خانم او را برای ملک آرا صیغه کرده است.

بزودی جاوید به کمک ثریا خانم و برادرشوهر این خانم نیکوکار (دکتر نزهت) به باغ ملک آرا در اوین می رود و می فهمد که خواهرش افسانه هرگز به این باغ آورده نشده است.

تابستان می گذرد، ولی جاوید فرصت دیگر نمی یابد که به باغ دیگر ملک آرا در کن برود. نوکرهای ملک آرا هنوز در مورد خواهر جاوید بی اعتنا و غلط انداز هستند. ملک آرا اصرار دارد که خانه دخترش را (که از شوهرش نزهت الدوله به ارث برده بود) و جفت خانه ملک آراست از دخترش بخرد. ثریا خانم مایل نیست. گرچه طاقت فشارهای پدرش را هم ندارد. دکتر منوچهر نزهت به خانه ثریا خانم رفت و آمد دارد، مجبور است، و به جاوید

هم کمک می‌کند. در طول تابستان فشار ملک‌آرا برای خریدن خانه دخترش افزایش می‌یابد، و جاوید چشم انتظار فرصتی دیگر برای رفتن به باغ دیگر ملک‌آرا در جستجوی افسانه است.

یک شب تابستانی جاوید از خواب می‌پرد و می‌بیند که قسمتی از خانه ثریا خانم در آتش می‌سوزد. ثریا خانم و دخترش و دایه‌اش که روی پشت‌بام خوابیده‌اند به کمک جاوید از آتش نجات پیدا می‌کنند. (خانه ممکن است به دست یکی از نوکرهای ملک‌آرا آتش زده شده باشد).

پس از خاموش شدن آتش جاوید دکتر نزهت را برای رسیدگی به وضع ثریا خانم و هما می‌آورد، دکتر به آنها داروی مخدر زیاد می‌دهد. جاوید از توی باغ می‌بیند که دکتر جوان پس از اینکه همه خوابیدند به اتاق خواب ثریا خانم می‌رود، و یکی دو ساعتی آنجا می‌ماند.

پس از حادثه آتش‌سوزی، ثریا خانم و بچه و دایه‌اش به خانه ملک‌آرا می‌روند و در آنجا زندگی می‌کنند. و جاوید (به دستور ملک‌آرا) در خانه نیم‌سوخته گوشه باغ باقی می‌ماند، و به نگه‌داری از خانه گماشته می‌شود. (خانه‌ای که بعدها به قیمت نازلی از ثریا خانم خریده می‌شود). نوکرهای ملک‌آرا همیشه در باغ را از بیرون قفل می‌کنند. جاوید تهدید می‌شود که اگر از کار نگه‌داری خانه غفلت ورزد، یا از خانه خارج شود، دیگر هرگز خواهرش را نخواهد دید. جاوید می‌ماند، تحمل می‌کند.

یک شب مادر لیلا (فاطمه‌بگم) پیش جاوید می‌آید (دو حیاط از طریق زیرزمینها بهم راه دارند). فاطمه‌بگم پیش جاوید گریه می‌کند، برای دخترش کمک می‌خواهد. لیلا پس از آنکه مدتی صیغه ملک‌آرا بوده، مدتی هم در باغ اوین کنار او بوده، بخاطر خلاف بدی که کرده بود از چشم ملک‌آرا افتاده و ملک‌آرا او را به دست ابوتراب کالسکه‌چی سپرده بود که به جنوب شهر ببرد، در خانه‌ای بدنام در دروازه قزوین بفروشد. در این حیص و بیص جاوید می‌فهمد ثریا خانم نیز بطور بدی مریض است - احتمالاً پس از حادثه عجیب و اسرارآمیز شب آتش‌سوزی و آمدن و مورفین دادن دکتر نزهت.

جاوید همان شب، ساعتی بعد از نیمه شب، از پس کوچه‌های تاریک و مرده به فاحشه‌خانه می‌رود، از دیوار وارد منزل می‌شود، لیلا را بیدار می‌کند، او را مجبور می‌کند به خانه نزد مادرش برگردد.

لیلا را اول به خانه خرابه ثریا خانم می‌آورد. او را در یکی از زیرزمینها مخفی می‌کند. قرار است خاله و مادر لیلا رقیه‌بگم و فاطمه‌بگم بزودی لیلا را بردارند و یواشکی از شهر خارج کنند و به خراسان برگردانند. جاوید از نتیجه کلی این پیشرفت و تجربه‌اش با ابوتراب راضی است، چون احساس می‌کند که اگر پول داشته باشد، خودش نیز می‌تواند از ابوتراب برای پیدا کردن خواهر کوچکش افسانه استفاده کند. ولی صبح متوجه می‌شود که مادر لیلا آن شب مرده است و خاله علیل لیلا از بیرون بردن لیلا از شهر عاجز است. جاوید پس از مأیوس شدن از هر طرف برای کمک به لیلا - از ثریا خانم توسط رقیه‌بگم نامه‌ای خطاب به دکتر نزهت می‌گیرد.

جاوید نامه را شبانه پس از ساعتها انتظار و معطلی به دکتر نزهت می‌رساند. دکتر اول از اینکه نامه لابد خبری از طرف ثریا خانم دارد، تکان می‌خورد، ولی وقتی متوجه می‌شود پیام درباره لیلاست با آسودگی خاطر قول کمک می‌هد. بعد در عالم مستی وقتی می‌فهمد ثریا خانم نیز بیمار است و ضمناً می‌شنود دایه پیرش فاطمه‌بگم مرده، تصمیم می‌گیرد برای عیادت و دلجوئی ثریا خانم به خانه ملک‌آرا برود. او و جاوید شبانه بسوی خانه ملک‌آرا می‌آیند.

پس از کشف لیلا در خانه ملک‌آرا و کتکهای وحشیانه و تهدید به بازگرداندن او به فاحشه‌خانه یا به دست مأمورین امنیه، این جاوید است که ترتیبی می‌دهد لاشه نیمه‌جان لیلا را در معیت امنیه به خانه دکتر ببرند تا اول مداوایی ببینند. جاوید البته همراه آنها می‌رود. دو سه روز بعد، تمام کوششهای جاوید و ثریا خانم برای نجات لیلا از خانه دروازه‌قزوین بی‌نتیجه می‌ماند، و وضع آشفته با نفرت و دعوا می‌گذرد. جاوید عاقبت به نیروی وجدان و برای بازگرداندن صلح و آرامش به زندگی لیلای بیچاره - لیلا را به

کمک دکتر نزهت و مجتهد محله توبه می دهد و برای خود عقدش می کند و شر را می خواباند. گرچه هرگز با او همبستر نمی شود.

اکنون جاوید می شنود که بیماری بد ثریا خانم - که می گفتند باد آورده، حال بسیار وخیم تری دارد. بعد کم کم شایعاتی (توسط رقیه بگم که از راه زیرزمینها به آن حیاط می رود) جاوید می شنود که پس از معاینات و سایر دوا درمانهای خانگی، به این نتیجه رسیده اند که ثریا خانم بیچاره و بیگناه حامله است! - بدون آنکه کسی بداند توسط چه کسی. مامای فامیل را یواشکی می آورند و او این سوءظن را تأیید می کند. هر کدام از زنهای خانه و کلفتهای محرم یک جور این آبستنی را توجیه می کنند: بچه مقدسات است؟ بچه آل است؟ یا بچه ای است که در اثر استفاده از خزینه حمام عمومی (که صبح مردانه و بقیه روز زنانه است) نطقه گرفته است؟... فقط جاوید است که می داند بچه از پشت کدام مرد پلیدکار است: آن شب آتش سوزی!

نیمه شب بلند می شود، بند گشتی اش را محکم می بندد، گیوه هایش را ور می کشد و به خانه دکتر منوچهر نزهت می آید. با ادب، ولی محکم و کوبنده، جریان آبستنی ثریا خانم را به دکتر اطلاع می دهد، و دکتر را مسئول و اکنون مجبور به کمک و نجات ثریا خانم می داند. دکتر اول با فحش و هارت و پورت می خواهد او را از خانه بیرون کند. پس از ساعتها مشاجره، جاوید دکتر را مجبور می کند به نجات ثریا خانم اقدام نماید. تا اینکه بدبختانه گناه را به گردن جاوید می اندازند.

غروب شب چهارشنبه سوری آنچه که جاوید از آن وحشت داشت، اتفاق می افتد: ملک آرا از آبستنی ثریا خانم باخبر می شود - و جاوید را مسئول می داند. نوکرها را می فرستد تا جاوید را به حضور او بیاورند. در اتاق تالار در حضور زنش تاجماه خاتم و دخترش ثریا خانم، ملک آرا تهمت و افترای این گناه را توی صورت جاوید فریاد می زند. توی سر و صورت او می زند. ثریا خانم به پدرش التماس می کند که به این پسر کاری نداشته باشد. چون او

مسئول نیست، می گوید خودش می داند مسئول چه کسی است. ولی آتش خشم ملک آرا و کینه ملک آرا خاموش شدنی نیست، دستور می دهد جاوید را به یکی از زیرزمینها ببرند. ابوتراب را دنبال برادرش عسگرخان که میر غضب نظمیه است می فرستد تا جاوید را مقطوع النسل کند - و این کار انجام می شود.

نیمه های شب در اتاقک خودش بیدار می شود، رقیه بگم و لیلا بالای سرش هستند، از او نگه داری می کنند، و لیلا به او سرکوفت می زند که دلش خنک شده چون جاوید به او محل نمی گذاشت! به سزای خودش رسیده است. روز بعد ثریا خانم چند لحظه ای به بالین او می آید. حکیم باشی پیری می آورد. به جاوید قول می دهد در آینده نزدیک وسیله ای ترتیب دهد و او را به یزد برگرداند. اما جاوید نمی خواهد - چون هنوز در اراده یافتن خواهرش افسانه است.

بدترین ایام عید و بهار را می گذرانند. وضع روحی اش نیز روز به روز بدتر می شود. لیلا با او تلخ و بددهن است. ملک آرا دخترش را با خود به فرانسه برده تا آنجا پیش خانواده پسرش بگذارد تا بچه ثریا خانم به دنیا بیاید. در شهر، با حکومت تازه و رئیس الوزراء جدید (رضاخان) تغییرات و اصلاحاتی در شرف است، اما در گذر وزیر دفتر خبری نیست. جاوید مثل خر کار می کند، پول کمی جمع می کند تا خواهرش را به کمک ابوتراب آزاد کند و به یزد بازگرداند.

با تغییرات سلطنت از قاجاریه به پهلوی وضع حکومت شکل بسیار تازه ای به خود گرفته، و دست اشراف انگل قدیمی کمی کوتاه شده است. شایعه است که ملک آرا به خاطر مالیاتهای مختلف عقب افتاده اش و به خاطر قرضهائی که از دولت گرفته و انکار می کند، قابل تعقیب و محاکمه است. جاوید به باغهای ملک آرا در اوین و کن سر زده است، و به او گفته اند که خواهرش در اینجاها نیست. خیلی جاهای دیگر را هم گشته است. ظاهراً فقط خود ملک آرا و ابوتراب می دانند. جاوید در این امید است که به زودی از

پسر ملک آرا که فرانسه بوده کمکی خواهد گرفت. اوایل سال ۱۳۰۸ پس از مرگ غلومعلی، ملک آرا جاوید را به حیاط خلوت خانه خودش می آورد و او را نوکر باشی مخصوص می کند.

در این سال پسر ملک آرا و ثریا خانم از فرانسه برمی گردند و در خانه سابق ثریا خانم مستقر می شوند. جاوید از پسر ساتی مانتال و جلف ملک آرا هم خیری نمی بیند - ولی ثریا خانم که اکنون با دو بیچه اش در گوشه ای از خانه سابق خود منزل کرده است، آرامش و سکوت در زندگی اش به وجود آمده است، به جاوید می گوید که کلید یافتن خواهرش دست همان ابوتراب است - چون اوست که شب پس از مرگ مادر جاوید مأموریت یافته بود افسانه کوچک را به یکی از باغهای ملک آرا ببرد.

جاوید همان شب یکی از پسرهای تریاکی غلومعلی را از توی قهوه خانه ته بازارچه پیدا می کند و به کمک او (که دوستش داشته) خانه ابوتراب را ته گودهای زنبورک خانه پیدا می کند. با تشر او را مجبور می کند صبح روز بعد به خانه ملک آرا بیاید و (با تمام پولی که جاوید در بانک جمع کرده) ابوتراب باید جایی را که خواهر جاوید را مخفی کرده اند به او نشان دهد. ابوتراب، بخاطر پول، می گوید که جای خواهر جاوید را می داند.

صبح جاوید با لایلا خدا حافظی می کند. لباسش را می پوشد، بقیچه یادگاری صمویش را برمی دارد از خانه بیرون می آید. با ابوتراب به بانک می آید تمام پولهای ذخیره اش را از حساب بانکش در می آورد. با ابوتراب بسوی باغی در امامزاده معصوم می روند. ابوتراب با شاهکاری از حقه و کلک او را پشت در باغ نگه می دارد. خودش به درون باغ می رود، و با آدمهایی که می گوید در آنجا هستند مذاکره می کند، و چند بار نتیجه مذاکرات خود را به اطلاع جاوید می رساند، و بالاخره برای آخرین بار با پولهایی که از جاوید می گیرد به درون باغ می رود. ساعتی بعد که جاوید به درون باغ می رود - آنجا را باغ خرابه و متروکی می بیند بدون هیچ اثری از آدم و زندگی... ابوتراب از دیوار شکسته فرار کرده است.

جاوید زخم خورده‌تر از همیشه به نوکری در خانه ملک آرا برمی‌گردد. لایلا او را سرزنش و مسخره می‌کند. ابوتراب فراری و مخفی است. شایعه توقیف و محاکمه ملک آرا نیز همه جا هست. ملک آرا هم کم‌پیدا و بیشتر مخفی است و جاوید به او دسترسی ندارد. خلاء روحی و نومیدی جاوید کم‌کم او را باز به ترس تلخ از دست دادن ایمان و فرو رفتن در جهنم سیاه و کابوس ابدی کثافت اهریمن می‌کشاند. خواب از چشمش رفته، روزها و شبها و هفته‌ها و ماهها می‌گذرد و او یا گوشه‌ای خوابیده گریه می‌کند یا مانند جانور خسته‌ای کار می‌کند - تا اینکه یک شب برای بار دوم زرتشت میان خواب و بیداری به رؤیای او می‌آید و به او نوید رستگاری و پیروزی نهایی می‌دهد.

خانه و باغ ملک آرا حالا خالی است. فقط گهگاه میرزا اصغر خان به حیاط بیرونی سر می‌زند. جاوید در اینجا به تنها کور نور امید پیدا کردن خواهرش مانده است. قرار توقیف ملک آرا صادر شده اما خود ملک آرا اکنون کاملاً مخفی و فراری است و کسی نمی‌داند کجاست. شایعه است که از کشور خارج شده، یا در یکی از سفارتخانه‌هاست. یک روز، صاحب‌منصب نظمیه و چند مأمور برای جستجو و بازرسی خانه ملک آرا می‌آیند، بعد تمام باغ و عمارت را قفل و مهر و موم می‌کنند.

جاوید یک روز میرزا اصغر خان را (که حالا به اسم آقای سید اصغر مباحثی صاحب ملک شده و توی دادگستری هم کار می‌کند، و عصرها دفترخانه ثبت اسناد هم دارد) توی کوچه گیر می‌آورد و درباره ملک آرا از او حرف می‌پرسد. میرزا اصغر خان جوابهای سربالا می‌دهد، خبر ندارد. جاوید درباره خواهر خودش می‌پرسد، میرزا اصغر خان با بی‌حوصلگی می‌گوید باید آن بچه را مرده و فراموش شده تلقی کند. تا اینکه یک شب:

نزدیک سپیده‌دم جاوید با صدای قدمها و سایه بلند و سیاهی که از باغ خشکیده به حیاط بیرونی آمده است از خواب می‌پرد. ملک آراست که با چمدانی پر از پول و جواهرات آمده و می‌خواهد در سرداب مخفی خود که سالها پیش ساخته بود مدتی پنهان شود، تا سر و صداها بخوابد - به جاوید، با

تطمیع و تهدید، وعده می دهد اگر به او کمک کند، و به او خدمت نماید، و وفادار بماند، خواهر او را (که فقط خود ملک آرا می داند کجاست) به او پس می دهد.

ملک آرا در سرداب سردی که دریچه آهنی و زنگ خورده و سیاه آن به دیوار یکی از آب انبارها باز می شود، پنهان می گردد. با این قرار و مدار که جاوید هر شب برای او غذا و سایر نیازمندیهای او را بیاورد... پس از یکی دو ماه که ملک آرا می توانست خارج شود جاوید خواهرش را باز می یافت! جاوید عجالتاً با این قرار موافقت می کند. فرصت دارد ملک آرا را بکشد، اما به خاطر خواهرش بردباری می کند. ملک آرا را در سرداب می گذارد، دریچه آن را بنابر دستور او می بندد و چفت می کند. در کیف ملک آرا میلیونها پول، سکه های طلا و جواهرات و اسناد و اوراق بهادار بانکهای اروپا است.

تمام آن شب را به نقشه پیکار خود با ملک آرا و وظیفه خود نسبت به آئین اش و به خواهرش فکر می کند... می داند روزی که خواهرش را یافت و ملک آرا از سرداب بیرون آمد تازه آغاز جنگ او با ملک آرا است. بخشش نابکاران در فرهنگ او نیست، صبر می کند، به هیچکس چیزی نمی گوید. شب به شب برای ملک آرا غذا و روزنامه و تریاک و مشروب می آورد. با دقت عجیب و هنرمندانه ای ملک آرا را پنهان نگه می دارد. ملک آرای پیر، توی خودش و توی تریاک و عرق و غذا فرو رفته است، و در غلّو گذشته ها و در طمع آینده هاست. حتی دخترش ثریا خانم و پسرش دکتر کیومرث خان نیز از او بی خبر می مانند، چون ملک آرا به آنها اعتماد نمی کند.

ملک آرا نسخه ای به جاوید می دهد که دواي بواسیر و سایر دردهای پایین تنه اوست. از جاوید می خواهد نسخه را پیش دکتر منوچهرخان نزهت برد که حالا معاون وزارت بهداشت است. جاوید نسخه را پاره می کند دور می ریزد. (ملک آرا گرچه می داند دکتر نزهت باعث ننگ و حاملگی دختر او شده بود، حالا دوست و مجیزگوی اوست.) علاوه بر ماجرایش با ملک آرا، جاوید همچنان در پی ابوتراب است و عاقبت او را در حال مرگ در بیمارستان

فیروزکوهی شهر ری پیدا می‌کند... ابوتراب قادر به حرف زدن و حتی چشم‌گشودن نیست. شبها جاوید از میان آب‌انبار که تا بالای زانوی او آب دارد، نزد ملک‌آرا می‌رود و از دریچه سرداب به او رسیدگی می‌کند و خواهشهای او را تا آنجا که او را زنده نگه‌دارد، برآورده می‌کند.

یک شب، لیلا جاوید را توی باغ می‌بیند و سوءظن می‌برد که جاوید در آن باغ متروکه آن حیاط سر و سری دارد. جاوید او را ساکت می‌کند و ساکت نگه می‌دارد - می‌خواهد به او پول زیادی بدهد که به خراسان پیش اقوام خود برود. لیلا نمی‌خواهد برود چون احساس می‌کند جاوید انگار گنجی زیر سر دارد. لیلا زبان و رفتار خود را با او تغییر داده‌است - اما کوشش می‌کند او را از تعقیب و فکر خواهر گمشده‌اش باز دارد - جاوید در ایمان به نقشه خود پابرجاست. جاوید باز به دیدن ابوتراب در مریضخانه شهر ری می‌رود. ابوتراب وضعش اندکی بهتر است، اما هنوز بیهوش و در لبه مرگ.

یک روز عصر باز مأمورین و پاسبانها می‌آیند همه جای خانه ملک‌آرا را می‌گردند - حتی زیرزمینها و آب‌انبارها را - اما متوجه سرداب مخفی نمی‌شوند. جاوید شب مطلب را به اطلاع ملک‌آرا می‌رساند. ملک‌آرا مست و شنگول می‌شود و پول زیادی به جاوید می‌دهد که برایش از یک جایک زن بیاورد - جاوید خشمگین دریچه سرداب را می‌کوبد و او را ترک می‌کند. وقتی از توی دالون به حیاط خلوت برمی‌گردد لیلا را می‌بیند که سر پشت‌بام مواظب او بوده است. لیلا پایین می‌آید، می‌خواهد با او حرف بزند - اما جاوید او را پس می‌فرستد خودش در تنهایی دراز می‌کشد و گریه می‌کند. در حیاط خلوت، حالا جز جاوید و لیلا، فقط شاه‌باجی زن آشپزباشی مرحوم ملک‌آرا زندگی می‌کنند.

روز بعد در شهر و در بازارچه‌ها دنبال باقی مانده بچه‌های غلومعلی و سایر نوکرهای سابق ملک‌آرا می‌رود و سری هم به مریضخانه فیروزکوهی می‌زند. اما از هیچ‌جا خبری از خواهرش گیر نمی‌آورد. (شنیده است شبی که ابوتراب خواهر او را به یکی از باغهای ملک‌آرا برده شخص دیگری هم با

ابوتراب رفته بوده - اما هیچکس نمی‌داند این شخص که بوده. شب که برای ملک آرا شام می‌برد، ملک آرا درباره‌ی دواى بواسیر خود از او می‌پرسد. جاوید می‌گوید باید صبر کند. بعد ملک آرا درباره‌ی لیلا از او می‌پرسد و حرف را به اینجا می‌کشانند که لیلا برای او زن نیست و بالاخره علناً می‌گوید اگر جاوید شازده را راضی نگه‌دارد، و لیلا را برای او بیاورد، شازده پس از آنکه خواهرش را به او برگرداند هزارها تومان هم به او می‌پردازد که با خواهرش هر جا میل دارد برود. جاوید باز خشمگین فریاد می‌زند که قرار و مدار آنها چیز دیگری بوده، و هست، و باقی می‌ماند، دریچه را می‌کوبد و می‌رود. وقتی به لب آب‌انبار می‌رسد، لیلا را می‌بیند که آنجا نشسته... و موضوع مخفی بودن ملک آرا فهمیده است.

لیلا را با خشونت به حیاط بیرونی می‌آورد - و او را به تهدید مرگ امر به سکوت می‌کند. لیلا نرم و مطیع به او هر نوع قولی را می‌دهد. روز بعد، جاوید مطابق معمول سری به ابوتراب می‌زند. اگرچه دکترها به ابوتراب رسیدگی کرده‌اند، ابوتراب هنوز به هوش نیامده است. جاوید به خانه برمی‌گردد. در انتظار می‌ماند.

روزها به سختی می‌گذرند. یک روز که جاوید از خانه بیرون می‌آید، شاه‌باجی دم در او را صدا می‌کند، به او می‌گوید که مواظب زنش باشد - چون این روزها هر وقت جاوید از خانه بیرون می‌رود، لیلا هم فوری از یک طرف غیثش می‌زند. شاه‌باجی همیشه دهان‌لق بوده، و جاوید اهمیت نمی‌دهد. به دیدن ابوتراب می‌رود. امروز ابوتراب چند لحظه پیش از مرگ چشمانش را باز می‌کند و به جاوید می‌گوید که او خواهرش را در باغ کن در گوشه‌ی مرغدانی پیدا خواهد کرد. جاوید که می‌داند ابوتراب آخرین ثانیه‌های عمرش را می‌گذراند، با التماس از او می‌خواهد اسم کسی را که آن شب (شب بردن بچه به باغ کن) همراه ابوتراب رفته بوده، برای جاوید فاش کند - اما ابوتراب با کلمه‌ای شبیه الله می‌میرد.

شتابان با کالسکه‌ای از مریضخانه شهر ری به باغ کن می‌رود. نوکرهای

باغدار به او می‌گویند در مرغدانی یا در هیچ جای باغ دختری نیست - هرگز نبوده. جاوید در یک گوشه مرغدانی کهنه، آثار جای اُفت‌کرده قبر کهنه‌ای را می‌بیند. در مرغدانی را از داخل می‌بندد، و گودال را می‌کند... و باقی‌مانده اسکلت افسانه را پیدا می‌کند که سالها پیش دفن شده است - با همان کالسکه به گذر وزیر دفتر برمی‌گردد.

با چاقوی بزرگی که در بچه‌اش قایم کرده است به سراغ ملک‌آرا می‌رود. لیلا در خانه بیرونی نیست. شاه‌باجی هم هنوز از حمام برنگشته. وقتی از میان آب‌انبار می‌گذرد و به دریچه سرداب نزدیک می‌شود، صدای ملک‌آرا و صدای لیلا را از توی سرداب می‌شنود. ملک‌آرا و لیلا با هم شوخی می‌کنند و خودمانی حرف می‌زنند. جاوید چند ثانیه در این فکر و تردید است که هر دو را یکجا بکشد یا صبر کند شب که لیلا بیرون آمد خدمت ملک‌آرا برسد. در میان صحبت‌های آنها پی می‌برد که تمام این سالها لیلا از سرنوشت خواهر جاوید خبر داشته است - این خود لیلا بوده که آن شب به دستور ابوتراب همراه او با کالسکه بچه کوچک را به باغ کن برده بوده - و لیلا بود که تصادفاً بچه را در راه خفه کرده بود. جاوید دریچه سرداب را از بیرون بر روی هر دوی آنها قفل می‌کند - آب‌انبار را تا بالا آب می‌اندازد و دریچه سرداب را زیر خروارها آب مدفون می‌سازد.

و به یزد باز می‌گردد.

شب اول در یزد با پسرعمویش که اکنون دستور آتشکده است در آن مکان مقدس می‌ماند، و حرف می‌زند. روز بعد به خانه خاک گرفته قدیمی خود می‌رود همه جا را تمیز می‌کند - ولی تنهاست و روح زندگی ساده دیگر از آن خانه رفته. در خانه پسرعمویش، پوران را می‌بیند که هنوز در انتظار اوست، ولی او عشق پوران را نیز نمی‌تواند بپذیرد. پس از سه ماه در یزد - و سفر کوتاهی به کرمان و دیدار خواهرش - خانه و محل کسب باقی‌مانده پدرش را به یکی از اعضاء جوان خانواده می‌سپارد... و یزد را به سوی تهران ترک می‌کند.

شبهانه یه گذر وزیر دفتر و باغ منروک ملک آرا می آید... از دیوار پشت باغ وارد می شود. به آب انبار و سرداب مخفی سر می زند. ملک آرا و لیلا تبدیل به لاشه های فاسد و گندیده ای شده اند. آنچه از پول و جواهرات ملک آرا مانده است برمی دارد - از سرداب خارج می شود و در آن را می بندد و آب انبار را دوباره آب می اندازد، از دهلیز قدیمی هم که پدر و مادرش آنجا دفن بودند می گذرد، برای آخرین بار با آنها خداحافظی می کند و بیرون می آید.

سحر برای خداحافظی پیش شاه باجی می آید، ولی پیرزن به جاوید خبر می دهد که پاسبانها و مأمورین در تعقیب او هستند، و با سوءظن و اتهام (به اینکه جاوید از محل و از وضع ملک آرا باخبر است) در صدد دستگیری او هستند. جاوید پولی به شاه باجی می دهد که زندگی خوب و راحتی برای خودش فراهم کند. و تصمیم می گیرد از راه پشت بام فرار کند. تمام آن روز را تا شب در اتاقک پشت بام خانه ثریا خاتم می ماند، محله را تماشا می کند، و در جمع بندی و وداع با تمام چیزهایی است که به سر او آمده است. دو سه ساعت از شب رفته، پس از باران مفصلی که باریده است، جاوید از پشتک بیرون می آید، در هوای لطیف و تازه پس از باران، پس از خداحافظی غیابی و ممتد از تمام آدمهای مرده و زنده زندگی اش در این جا، محله را ترک می کند.

امشب که زیر آسمان این جهان، روی خاک گرم دشت ایران زمین در شوراب دراز کشیده بود، و خوابش نمی برد، فکر می کرد:

یاد روز پیش از حرکتشان از یزد بود، روزی که در آتشکده برای او مراسم «سدره پوشان» یا «رسایی» انجام دادند - مراسمی که در کیش زرتشتی (مزده یسنی) تا سن پانزده (سن تمیزی) برای هر پسر و دختر نوباوه اجرا می شد. جاوید سالها به این روز فکر کرده، و خود را با اشتیاق آماده ساخته بود. «سدره پوشان» روزی بود که طی آن پسر از دوران بچگی می گذشت و وارد دنیای مردان می شد.

ماه پیش که او وارد پانزده سالگی شده بود این مراسم اجتناب ناپذیر گشته بود. اما خانواده اش، با غیبت پدر جاوید، نمی دانستند چه کنند. و سرانجام وقتی او و عمویش تصمیم گرفته بودند به تهران به جستجوی فیروز آقا بروند، عمویش، که «دستور» آتشکده بود، پیش از سفر تهران مراسم «سدره پوشان» جاوید را لازم دانسته بود. پیش از این سفر بزرگ، و دست زدن به کاری که درخور مردان بود، مراسم «سدره پوشان» جاوید باید برگزار می شد.

سپیده دم، عمویش او را به حمام برد. پسرک خود را شست، خشک کرد، پاک کرد، گلاب زد. عمویش برای او نیایش کرد، بعد جامه سفید سنتی را - که از چندی پیش برای جاوید تهیه کرده بودند - به او پوشاند. موبد بهرام با جبه سفید بلند و سرپوش بلند سفید و کمربند پهن سفید، دست پسرک را گرفت و

او را به آتشکده آورد. آتشکده بالای تپه بود.

سر در آتشکده را با نخ و پنبه و گل‌های یاس سفید آراسته بودند. موبدان و پیرها و بیشتر مردان زرتشتی شهر و ده‌های دوروبر گرد آمده بودند. جاوید آتشکده را دوست داشت - بویژه در روزهایی که آیین و مراسمی اجرا می‌شد. بوی آتش و اسفند و عود و لُبَّان و صندل درون آتشکده را هم دوست داشت.

مراسم «سدره‌پوشان» فقط پوشیدن «سدره»، به کمر بستن بند «گشتی»، نیایش در برابر آتش مقدس، و سوگند در برابر پروردگار اهورامزدا نبود، او باید آزمایش می‌داد. گرچه در سایر جاهای ایران مراسم «سدره‌پوشان» به وسیلهٔ آزمایش و پرسش کم‌کم از بین رفته بود - اما در آتشکدهٔ کوچک آنها هنوز این رسم کهن اجرا می‌شد. او می‌بایست بایستد و به پرسشهای موبدان و دستورات جواب بدهد. پرسشهایی که دربارهٔ مسائل و اعتقادات کیش بزرگ و نوشته‌های اوستا بود، و او از بچگی شنیده بود، یاد گرفته بود، و با آنها بزرگ شده بود - بویژه در خانوادهٔ با ایمانی مانند خانوادهٔ آنها که در آن رسوم و اعتقادات ساعتی فراموش نمی‌شد. او همیشه می‌دانست که پیش از اینکه به سن پانزده سالگی برسد، باید پاسخ پرسشهای کتاب مقدس را بداند. امروز جاوید پسر فیروز آقا آنها را می‌دانست.

او را کنار آتشدان بردند، و ایستاده نگه‌داشتند. پیران ریش سفید با جبهه‌ها و عمامه‌ها و دستارهای سفید، با چهره‌های خشک رسمی، با چشمهای جستجو کننده، با صداهاى سنگین، پرسشها را آغاز کردند. پرسشهایی که طنین صدا و پژواک جاودانگی سده‌ها را داشت. در آن ساعت که او کنار آن آتش ایستاده بود، و بوی اسفند و لُبَّان و عود و صندل در دماغش بود، و عمویش پیش آمد و بند «گشتی» را که از هفتاد و دو نخ تنیده شده و در دو انتها به صورت گره بود به گردن او انداخت، و تمام ساعاتی که او ایستاده بود به پرسشهای موبدان پاسخ می‌داد، انگار می‌کرد که او را در میان خون و روان پدرش و عمویش، و پدر بزرگش و جدش و نیاکانش می‌کشیدند و به سه

هزار سال پیش به روان خود اشو زرتشت می‌رساندند. او با صدای آرام و شمرده پاسخ می‌داد.

ای پسر تو کیستی؟

من جاوید پسر فیروز هستم که او هم از پشت نیاکان پارسی زرتشتی من است. جان و فروهری که اکنون در جسم من است همان گوهر پاک نیاکان من است که در جسم آنها بود. این جان مقدس همان اهورامزدا ی پاک است. تو از کجا آمده‌ای؟

جسم من از پشت پدرم و خون مادرم به این دنیای خاکی آمد - و من زمانی در اینجا خواهم بود. لیکن روان من پیش از من وجود داشت، و بعد از این نیز وجود خواهد داشت.

تو از آن‌که هستی؟

من یک روان آزاده‌ام، و از آن‌کسی نیستم، همان‌گونه که کسی از آن من نیست.

به کجا باز می‌گردی؟

من پاک می‌مانم، و با راستی و نیکی بتا به فرموده اشو زرتشت برای پیکار با بدی به راه نیاکانم خواهم رفت... چون پروردگار با من است، من پیروز به آخر زمان خواهم رسید، و برای دادرسی ابدی در رستاخیز به اهورامزدا خواهم پیوست.

در زمان ابدی و جهان هستی جای تو کجاست؟

روان من ابدی و جاودانی است، و من همیشه در این جهان که به دستور اهورامزدا آفریده شده است خواهم ماند، همانطور که پیش از این در جسم پدران و نیاکانم بودم.

کار تو در این جهان چیست؟

کار من به دستور اهورامزدا آنست که، بامنش و خرد باشم، و با زندگی ساده و پاک، همکاری کنم، مهر و صفا داشته باشم. و بر من است که با پندار نیک، گفتار نیک، و کردار نیک کار کنم. وظیفه ابدی من این است: پابرجا

نگهداشتن کیش و آیین پاک زرتشت.

زرتشت کیست؟

زرتشت مقدس پیام پروردگار اهورامزدا را آورد.

پیام پروردگار چیست؟

پیام پروردگار خرد و فکر است. آن که فکر داشته باشد، فرق بین نیکی و بدی، راست و دروغ، پاکی و ناپاکی را خواهد دانست، و به نیروی خرد کار خواهد کرد.

پروردگار کیست؟

پروردگار در اوستا به نام اهورامزدا آمده است و او آفریننده و هستی بخش بزرگ و دانا و یکتاست. سرچشمه نور و نیکی و راستی و پاکی و دانش و خرد و مهر است.

نیکی در چیست؟

نیکی در بارور بودن، و در برانداختن بدی و دروغ و ناپاکی است.

بدی در چیست؟

بدی در نازا ساختن دستور هستی ساده و پاک زندگی است. بدی، و ساختن با بدی و دروغ و ناپاکی است.

پرسشها و پاسخها ساعتها و ساعتها ادامه داشت... درون آتشکده از هُرم و دود آتش هر ساعت غلیظتر می شد. صدای خواندن نیایش از روی جزوه های «خرده اوستا» از هرسو بلند بود. اوایل بعد از ظهر پسرک پاهایش سست و دهانش خشک شده بود، اما پیرمردان سفیدپوش از هرسو از او پرسش می کردند، و او پاسخ می داد.

آفتاب نزدیک غروب بود که پیرمردان و موبدان او را تبرک دادند، سوگند دادند، و با نیایش به کیش زرتشتی پذیرفتند. از امروز او یک مرد زرتشتی رسیده و کامل بود. (مَزْدَه یَسَنو زَره تَشْتَریش فَرَوَرانه آستی تَسچا فَره وره تَسچا). آنگاه و نهانی، به زبان و به دل، به کیش خداپرستی که آورنده زرتشت است استوارم.

عمویش با دست خود به او عصاره گیاه مقدس «هوم» نوشاند. بعد بند «گشتی» را از گردن او برداشت و به کمر او، روی «سدره» اش بست، سه دور تاب داد، و در جلو دو گره و در عقب هم دو گره زد. بند سفید و محکم، پسرک را به پاکی و راستی اهورامزدا پیوند ناگسستنی می داد.

صدای خواندن نیایشها از همه جا بلند بود. آخرین آیینهای نیایش دسته جمعی هم برای او انجام داده شد. هدایایی هم به او داده شد.

اکنون همگی او را روی ایوان بزرگ آتشکده برفراز تپه آوردند. گروه زیادی از همکیشان روی ایوان گرد آمده بودند. منتظر او بودند. برای او دست زدند. هلهله کردند، اسفند دود کردند. نیایش غروبگاهی را آن روز بالای تپه انجام دادند.

و در اینجا، و در این لحظه بود، که عمویش دست دختر کوچکش پوران دوازده ساله را گرفت، جلو جاوید آورد، نیایش کرد، و پوران و جاوید را که از بچگی دوستدار یکدیگر بودند، نامزد هم دانست.

اشب جاوید، زیر آسمان نیلگون و پرستاره دشت شورآب، به سپهر و فلک بی کران و ساده نگاه می کرد. در خودش نیز هستی و تقدیر ساده ای احساس می کرد. پسر جوانی بود که مرد شده بود. سفر می کرد. دنبال پدرش می رفت. و از اینکه پیشامدهای خانواده اش او را از فردای روز مراسم «سدره پوشان» از خانه بیرون آورده بود و در بوته آزمایش و تجربه زندگی رها کرده بود، نمی هراسید.

ثريا در اغما

«چکیده»

زمان این رمان ظاهراً در نهایت درجه رنالیست، یک ماه پس از شروع جنگ عراق صدام حسین عقلی و تجاوز او به خاک ایران در ۳۱ شهریور مهرماه ۱۳۵۹ هجری شمسی است، حدود یک سال و نیم پس از وقوع انقلاب اسلامی در کشور. وقایع بر اساس اقداماتی ضروری برای کمک به «ثریا» خواهرزاده جلال آریان، گفته می‌شود - که مایوسانه در بیمارستانی در پاریس، برحسب تصادفی با دو چرخه، بستری است. در واقع، در کلیه لحظات رمان ثریا در اغما است - در حالی که ایران در - مظلومه‌های خونبار جنگ تحمیلی خوفناک درگیر است، حال آنکه شبه روشنفکران و مهاجرین پولدار ایرانی در فرانسه سرگرم می‌گساری و عیش و عشرت‌اند. به نوشته یک منقد ترجمه انگلیسی ثریا در اغما، «طنز، افسوس، و وحشت، بطور ماهرانه در این رمان درهم تنیده شده.» در سراسر رمان، نه تنها ثریا، بلکه ایران زمین نیز در اغما است... حتی تمام جهان آشفته.

مشکل پیش آمده جلال آریان، راوی قصه، در اواسط پائیز سال ۱۳۵۹ است، چندین هفته پس از حمله عراق به ایران... با وجود اینکه خود او طی چند ماه اخیر به علت استروک مغزی (و سایر مسائل) در بیمارستان شرکت نفت در آبادان بستری بوده، و هنوز آثار آن بر طرف نشده، مجبور است در بحبوحه وضع کشور جنگزده از حزیره آبادان در حال محاصره، از راه خلیج فارس به تهران آمده و به خواهر تنهایش، در واقع به خواهرزاده‌اش

ثریا در پاریس کمک کند.

به علت بسته بودن فرودگاههای کشور، جلال مجبور است با اتوبوس از مرز زمینی ترکیه به استانبول و سپس از آنجا به فرانسه پرواز کند - و ببیند برای ثریا که (شوهرش در وقایع انقلاب شهید شده و خودش برای ادامه تحصیلات به پاریس فرستاده شده بوده) چه کار می شود کرد.

در ثریا در اغما، داستان هولناکی که جلال (علاوه بر مسئله ثریا) با خود در سفر پاریس حمل می کند، و همه جا و همیشه با اوست، جنگ و قتل و کشتار و مظلومه ای است که بطور ددمنشانه بر سر مردم آبادان، و بطور کلی به ایرانیان فرو آمده... از ابتدا، در واقع در انتهای فصل اول، بیرون ترمینال اتوبوس (تازه خیمه زده شده غرب)، منظره تصادف یک تاکسی بار چپه شده و پیازهای ولو شده، و پیرمرد وامانده و چمباتمه زده کنار جاده، نمادی گویا از اوضاع و جو روز است، ولی برای بیشتر مسافرها که از کشور فرار می کنند... «اسباب خنده است».

در واقع، تیز گلی رمان از همان فصل اول در اتوبوس «تی بی تی» آغاز می شود، و در پاریس به اوج خود می رسد. شبه روشنفکران و متخصصینی که در ظاهر مردم واقعی اجتماع ولی صاحب پول و مال و منال به نظر می رسند، و دلشان برای ایران، («ای قبله ما، ایران ایران») طشت خون است، فرار می کنند، در کافه دولاسانکسیون پاریس شامپانی می نوشند، و با اشعار «درویش شورشی» دم می گیرند، در حالی که در آبادان، یکی از دانشجویان بسیجی کارگر مجروحی را به بیمارستان می آورد که چهار پنج بچه اش شهید شده اند و دست یکی شان را در پاکت «پفک نمکی» آورده اند و نمی دانند مال کدام یک است.

در پاریس، در همان غروب روز اول، جلال آریان خواهرزاده اش را در اغما و در اتاقی غمناک، در بیمارستان وال دوگراس می بیند، و با پرستاران و با دکتر ویژه او دکتر مارتن صحبت می کند. بزودی مجبور است به صندوق بیمارستان وجهی پرداخت کند - و خود در اتاق کوچکی در یک مهمانخانه

کوچک جا می‌گیرد - هتل پالما. جلال آریان همه جا سفر کرده - از قبل با مدیر و منشی پذیرش سوئیزی زیبای آن آشناست. طی روزهای بعد، ضمن آنکه جلال به موضوع ثریا رسیدگی بیشتری می‌کند، کم‌کم با عده‌ای از مهاجران شبه روشنفکران ایرانی مقیم پاریس که عده‌ای از آنها را تصادفاً از قدیم می‌شناخته برخورد می‌کند، و گهگاه ساعتهای فراغت را با آنها می‌گذرانند - حتی با بعضی از آنها، که هر کدام مسائل مختلف خود را دارند، درگیر می‌شود؛ از جمله با نادر پارسی نمایشنامه‌نویس و هنرپیشه سینما، لیلا آزاده داستان‌نویس، عباس حکمت رمان‌نویس تقریباً معروف و احمد صفوی مترجم مشهور که مشغول ترجمه کتابی درباره «جاگینگ» و ورزش صبحگاهی است. در حالی که کُل صحنه‌های کافه و کاباره با آنها، در تضاد با وضع ثریا در اغما و ایران در چنگ جنگ خونین، غیرقابل تحمل، غیرواقعی، نامنصفانه، و در لحظاتی جنون‌آور است. وضع ثریا رفته رفته رو به وخامت می‌رود، همینطور وضع جنگ و دخالت امریکا در ایران با موضوع دیپلماتیک گروگانگیری امریکائیهای سفارت امریکا در تهران.

جلال در میان خیل مهاجرین مقیم پاریس، که خودشان را «نسل گمشده» ارنست همینگوی در کتاب خورشید همچنان می‌دمد می‌نامند، بخصوص با لیلا آزاده، بیشتر گرم می‌گیرد، چون در گذشته در مسجد سلیمان و تهران نیز با او روابطی داشته است. ولی زندگی و روح (و همچنین بدن) لیلا آزاده نیز در این رمان زخم خورده و بقول خودش مرده است. در گرم‌ترین شبی که با هم خواهند بود، لیلا سرشب (وقتی جلال به بیمارستان وال دوگراس رفته) با استفاده زیاد مواد مخدر و نوشیدن پرنوی زیاد تقریباً رو به مرگ می‌رود. در گرم‌ترین لحظات آن شب عاشقانه پاریسی، جلال آریان نمی‌تواند فکر فرنگیس و اضطراب وضع ثریا را از خود دور کند، و وسط شام مجبور است رادیوی موج کوتاه را وسط سفره بگذارد و به آخرین اخبار جنگ ایران و عراق گوش کند.

اما جوان نوع دیگری که جلال آریان در این سفر پیچیده ولی بی نتیجه با او

برخورد دارد، دانشجوی متعهدی به نام قاسم یزدانی است که در دانشگاه سوربن پاریس مشغول گرفتن درجهٔ دکترای شیمی است، که علاوه بر نماز و طاعت، از عاشقان عرفان اسلامی است. قاسم یزدانی، در اتاق کوچکش، در یک پس کوچه‌ای در پاریس، پشت باغ منتسوری، روی دیوارش تصویر یک گنبد و گلدسته، با علامت فلش «قبله» دارد، و اگرچه از بی‌پولی کیسه‌های چای را چند بار استفاده می‌کند، و فقط پس از ماجرای تصادف و به اغما رفتن ثریا با او آشنا شده، هر روز برای ثریا گل می‌برد، چون مطمئن است که خداوند عالم ثریا را (و ایران را؟) از یک ورطهٔ آزمایشی بی‌نظیر می‌گذراند، و «بین آنها مهر و یگانگی» است.

ولی وضع ثریا، با رو به وخامت گذاشتن کلیه‌ها و قلب، رو به خطر بیشتر می‌رود، در حالی که در قلب پاریس، ایرانیان مهاجر به زندگی خوب و خوش خود ادامه می‌دهند، و با شدت گرفتن جنگ در ایران گروگانهای ایرانی آزاد می‌شوند، لیلا معشوق دیگری پیدا می‌کند، نادر پاریسی در دادگاه بازی طلاق زنش، با زد و بند به انگلستان فرار می‌کند، و نویسندهٔ بزرگ معاصر حکمت نیز به اکسفورد می‌رود. فقط جلال آریان در مسافرخانهٔ ارزان پاریس و فرنگیس سیاتیک گرفته‌اش در تهران، در ماتم مرگ نزدیک به وقوع پیوستن ثریا در بیمارستان وال دوگراس، باقی می‌مانند. قاسم یزدانی زاهد و نیک‌دل نیز فقط گل می‌آورد. مردم جنگزدهٔ آبادان هم خون می‌دهند.

روایت بدون نقطهٔ اوج رمان، احتمالاً همانا تیز نهفتهٔ کتاب است. در جمع‌بندی آخر معلوم نیست این فقط طفلک ثریاست که در اغما رفته، یا ایران است که در احتضار است، یا دنیاست که به دست کاپیتالیست‌ها و سگهای جنگ آنها (صدام حسین عفلقی) رو به زوال و نابودی است. و هیچکدام اینها برای آریانها، بخصوص فرنگیس «منصفانه» نیستند.

کتاب درون‌کتابی که جلال آریان در این رمان می‌خواند، که احتمالاً به پیام یا «تیز» اشاره‌ای دارد، یک رمان انگلیسی به نام سگهای جنگ است، که جلال آریان آن را در فرودگاه استانبول، وقتی منتظر سوار شدن به هواپیما است

می خرد، نوشته فردریک فورسایت. طی این سفر، جلال، گاه و بی گاه، اینجا و آنجا، طی روایت گفتن ثریا در اغما، این کتاب را می خواند. در این کتاب جنگی / پلیسی یک گروه کاپیتالیست به کمک دستیاران خود جنگی را در کشور تخیلی زانگارو در آفریقا راه انداخته اند تا با فشار و دگرگونی در کشور کوچک، به اهداف خود برسند.

اواخر پاییز ۱۳۵۹، یک سه‌شنبه سرد، حدود دو بعدازظهر.

در دهانه ترمینال، در ضلع شمالغربی «میدان آزادی» تهران، دستفروشها، گاریهای دستی، و مسافرین اتوبوس، وسط گرد و خاک و دود گازوئیل و سرو صدا و بوق بوق، درهم می‌لولند. «جیگر... به‌به! سیخی دو تومن!» «ساندویچ آقا! ساندویچ تخم مرغ!» «آقا اجازه... بکش کنار.» «باقالی! باقالی بخور!» «پرتقال! سواکن! مال شهورار!» «نان شیرمال! تازه ببر.» «بزن کنار گاری!» «وینستون! سیگار آقا!» «بیسکوئیت! بیسکوئیت بدم!» «به‌به چه لبویی!» «همبرگر، سوسیس! ساندویچ گرم!» «ساک دستی آقا!» «هول نده پدر!» «جوراب پشمی! دستکش و کلاه پشمی! مخصوص مسافرت!» «چای تازه!» «آقا راه بده، راه بده برادر!» عده‌ای هم سر یک پیت یا یک کارتن، یا روی سفره‌ای، روی زمین، گوشه و کنار ساکت‌تر به کسب مشغول‌اند. یکی نان بربری و پنیر می‌فروشد. یکی تخم مرغ پخته و نان لواش می‌فروشد. یکی هم یک گوشه با چند کیسه نایلون، تخمه و پسته و بادام و توت خشک و انجیر و نخودچی و کشمش و باسلق می‌فروشد.

محوطه داخل ترمینال که تازه افتتاح شده یک چیز بی‌سر و ته، ولنگ و باز، و هنوز عملاً بیابان است. فقط گوشه‌هایی از آن را چادرهای برزنتی زده‌اند. ظاهراً اتوبوسهای عازم شمال و شمالغرب و حتی ترکیه و اروپا از اینجا حرکت می‌کنند.

در چشم انداز شمال، زیر آسمان آبی و ابرهای سفید، کوههای برف گرفته و تمیز البرز پیداست. جلوتر، چند رشته ساختمان دراز و بهم چسبیده چندین طبقه، خاکستری و سفید، منظره را قطع می کند. اینها بناهایی به سبک آسمانخراشهای نیویورک اند که حالا خاک بر سر و ناتمام، از زمان قبل از انقلاب، عاطل و باطل در میان باد پاییزی و فضای خالی و جنگزده، مات و مبهوت ایستاده اند. مثلاً واحدهای مسکونی اند - عین بلوکهای اسباب بازی لگو که بچه ای سر سیری رویهم سوار کرده و بعد نصفه کاره خوابش گرفته و ول کرده باشد، پشت محوطه ترمینال خاک و خُئل جمع می کنند. باز هم جلوتر، دور تا دور درون محوطه خاکی، در گوشه و کنار، چندتا چادر برزنتی برپا کرده اند که هرکدام تشکیلات صحرایی یک آژانس مسافرتی است. در هر گوشه یک «تعاونی» مثل قارچ بعد از شب بارانی از زمین روییده. پشت چادرهای برزنتی اتوبوسها مافر سوار و پیاده می کنند.

مردم بیشتر شهرستانی یا آواره و یا فقط کسانی مثل خود من اند، که به علتی آلاخون والاخون شده اند. ترک و گُرد و لُر و عرب خوزستانی و جنگزده و غیره همه جا ولو هستند. وقتی وارد محوطه می شوم، در این گوشه، چندتا سرباز با ریش و سیل خاک و خُلی و یونیفرم ژولیده چای می خورند. سه تا گُرد، با شلوار گشاد و نیم تنه شبه نظامی و عمامه پیچازی، گوشه ای نشسته اند و سیگار وینستون می کشند. یک عرب خوزستانی هم با زن و مادر و شش هفت تا بچه همه مات نشسته اند و هیچ کاری نمی کنند.

من چادر برزنتی جایگاه «تی بی تی» - تعاونی شماره ۱۵ - را که اولین چادر دست چپ است، پیدا می کنم و می روم داخل. در گوشه ای، یک پیشخان صحرایی هم درست کرده اند. گوشه آن یک تکه مقوا با مازیک اعلام می کند: «مسافرین استانبول». جلوی پیشخان خلوت است. بلیتم را ارائه می دهم. بدون اینکه آن را بررسی کنند اسمم را در لیست موجود علامت می زنند. چمدانی آنچنانی ندارم که برای بار و بندیل تحویل بدهم. بنابراین متصدی کنترل بلیت اجازه می دهد کیف و ساک دستی ام را توی اتوبوس ببرم.

اتوبوس کذایی یک بنز دولوکس 302ه نسبتاً شسته و رفته است، اما هنوز آماده حرکت نیست. اگرچه درش باز است و شوفر و شاگرد مشغول به بستن بار و بندیل روی سقف ماشین‌اند. مرد بلندقدی با ریش و سیل نرم فروری و کلاه پوستی سفید محترمین که به او قیافه «اشو زرتشت» می‌دهد و چمدانهای خیلی زیادی دارد با شوفر مشغول بگو مگو است. یکی از چمدانهای بزرگتر ترکیده است و او دارد آن را با طناب می‌پیچد. کمک می‌کنم تا آن را و بقیه را می‌دهند بالا، و مرد بلندقد از من تشکر می‌کند. بعد می‌آیم جلوی چادر نزدیک دهانه ترمینال می‌ایستم و سیگاری روشن می‌کنم و منتظر می‌مانم.

در آن لحظه صدای آژیر خطر از فرودگاه که آن طرف جاده، کمی بالاتر است بلند می‌شود. صداهاى مقطع و بلند. بعد رادیویی هم که داخل چادر «تی‌بی‌تی» در حال پخش تفسیر اخبار است، برنامه عادی خود را قطع می‌کند تا اعلام آژیر خطر هوایی را رله کند. «توجه!، توجه! صدایی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام وضعیت قرمز یا علامت خطر و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی صورت خواهد گرفت. محل کار خود را ترک کرده و به پناهگاه بروید.» بعد، آژیر وضعیت قرمز از رادیو پخش می‌شود. اما کسی اهمیت نمی‌دهد. بجز چند جمله تق و تمسخر، مردم کماکان به کارهای خود ادامه می‌دهند. پس از دو ماه جنگ و حملات عراق، مردم تهران دیگر چشم و گوششان پُر است.

مرد قدبلند با ریش و سیل و کلاه و شکل و شمایل زرتشتی می‌آید کنار من. با آنکه از شر بار و بندیل خلاص شده، هنوز سه چهارتا کیف و ساک و پتو و نازبالش همراه دارد. او هم سیگاری روشن کرده، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

«وضعیت قرمز!»

«بله.»

«فکر نکنم بزنند، جناب؟ نظر حضرتعالی چیه؟»

جوابش را نمی‌دهم.

«حتماً چیزی روی رادارهاشون دیدند؟»

«لا بد.»

«یا شاید یک شیء مشکوک گزارش شده.»

می پرسد: «بار و بندیلتان تمام شد؟»

«بله. جنابعالی هم با «تی بی تی» به اروپا تشریف می برید؟»

«با اتوبوس تا استانبول.» سرم را برمی گردانم و سیگار نیم سوخته ام را هم

می اندازم دور. برمی گردم توی افکار خودم.

مرد ریشو می پرسد: «جنابعالی مقصد شریفتون کجاست؟»

«پاریس.»

«مقیم تشریف دارید؟»

«نه.»

«چطور توی این هیر و ویر خروجی گرفتید، هه هه؟»

ول کن نیست بنابراین مختصراً موضوع تصادف و ناراحتی بد خواهرزاده ام

را ذکر می کنم. خودش زیاد بروز نمی دهد. می پرسد: «پس حضرتعالی عازم

پاریس اید؟»

«مثلاً.»

«مجرد تشریف دارید؟»

«این را از کجا فهمیدید؟»

«من از قیافه و روحیه مردم می فهمم. یه عمر توی هواپیمای ملی در روابط

عمومی بودیم.»

«صحیح.»

«ناهار میل فرموده اید؟»

«منزل خواهر یک چیزی زدم.»

«اینجاها متر 'ینکه از رستوران مستوران خبری یخ دور.» به اطراف

محوطه و چادرهای برزتی نگاه می کند.

می گویم: «اون جلو من جگرکی و ساندویچ تخم مرغ دیدم.»

«نه بابا! اعتبار ندارند.»

صدای آژیر موقتاً خاموش شده است.

ریش و سیل زرتشتی می‌گوید: «بریم - والله هرچه زودتر از این ناکجاآباد، خلاص شیم بهتره...»

زن عرب که گوشه‌ای روی زمین نشسته، بیصدا فقط سرش را تکان می‌دهد و با حرکت آرام یکریز می‌زند توی سرش.

قدم زنان به کنار انوبوس برمی‌گردیم. و چون هیچ‌جا جای نشستن نیست همانجا منتظر می‌شویم. ریش فرفری دارد به اوضاع بد و بیراه می‌گوید.

می‌پرسم: «شما در این هیر و ویر چه جوری ورقه خروجی گرفتید؟»

«بنده پاسپورتم مهر اقامت پاکستان داره. مادرم آنجاست. پاسپورت را فرستادم، درست کرد.»

«صحیح!»

«... ویزای امریکا هم گرفتم. زن سابقم و پسر و دخترم آنجا هستند - چون طبق قانون به کسانی که مصونیت سیاسی و مصونیت مذهبی نداشته باشند اجازه می‌دهند. برامون درست کردند.»

مقصودش را از عدم «مصونیت مذهبی» نمی‌فهمم. دلم نمی‌خواهد بفهمم.



ساعت سه و نیم بالاخره سوار می‌شویم، و راننده موتور را روشن می‌کند. من و بدل اشو زرتشت دست بر قضا کنار هم هستیم - او کنار پنجره و من توی راهرو. قبل از این‌که او در جایش مستقر شود و دوتا پتو و نازبالتر زیرش می‌گذارد: «حالا که نمی‌شود با هواپیما رفت - اقلأ راحت بریم!» در صندلی مقابل، یک خانم جوان با بیچه کوچکش و یک دانشجوی مسن کوتوله و خپله که در آلمان تحصیل می‌کند نشسته‌اند.

راننده قبل از این‌که راه بیفتیم با خوش حلقی و تیویح طبیعی آذربایجانی به همه خوش آمد می‌گوید. جلوش انواع و اقسام قاب عکس و پرده و منگوله و

گل و کتیبه و رادیو و جعبه دستمال کاغذی و خرت و پرت دارد. بین عکس امیرالمؤمنین و عکس پسر کوچک خودش، شعری به خط نستعلیق کتیبه است که: یک شب به خانه هستم و صد شب به غربتم - ای بنز بی پدر به کجا می کشانیم؟ می گوید: «بنده معرفی کنم، مخلص خانمها و آقایون عباس آقا - مشهور به اشک عباس آقا مرندی - در خدمتگزاری حاضر. هر فرمایشی هست بفرمایند. این هم شاگردم حسین آقا گل - که همینطور. امیدوارم سفر به حق علی شاه مردان به جمیع خانمها و آقایون به خوشی و سلامتی طی شود، بر جمال محمد و آل محمد صلوات. مسافری با صدای بلند صلوات می فرستند. ریش فرفری هم صدای رسایش را ول می کند. ولی برمی گردد و می خندد. عباس آقا مرندی دو بار دیگر برای رهبران اسلام و رزمندگان جان برکف طلب دوم و سوم صلوات جلی تر می شود.

در دهانه خروجی ترمینال پس از بررسی مدارک راننده و اتوبوس، بنز ۳۵۲ «تی بی تی» بالاخره می آید بیرون و از خیابان کناری و موازی جاده مخصوص کرج حرکت می کند و از جلوی ساختمانهای شهرک اکباتان می اندازد توی جاده.

ده کیلومتر بالاتر، عباس آقا توقف می کند، گازوئیل می زنند. صف خودروهایی که برای بنزین و گازوئیل ایستاده اند به دو سه کیلومتر می رسد، اما چون اتوبوسهای حامل مسافر از نوبت گرفتن در صف مستثنی هستند، عباس آقا سر و ته می کند و عقب عقب می آید سر صف. پس از ده دقیقه معطلی سوختگیری تمام می شود.

در این مدت جناب ریش و سیل اشو زرتشت - که اسمش وهاب سهیلی است - برای من از زندگی چندین ساله اش در شرکت هواپیمایی ملی تعریف می کند، و این که اخیراً پاکسازی و برکنار شده و «ریخته اند» توی خانه اش و مقداری کتاب و آلبومهایش را برداشته اند و خودش را هم یک ماه و نیم در اوین نگه داشته اند - تا معلوم می شود کار خلافی نکرده و بعد بدون محاکمه ولس کرده اند. علاوه بر زنش، زن سابقش و اولادش که در انگلستان و امریکا

هستند و مادرش هم که در کراچی است، چهارتا پسر و یک دختر برادر مرحومش هم در آلمان‌اند.

وقتی نگاه می‌کنم، تقریباً تمام مسافرین اتوبوس امروز همین حال را دارند. بجز من و یکی دوتا از دانشجویها، بقیه مال و منال خود را برداشته‌اند و می‌روند. یا برگشته‌اند چیزی بیشتر بردارند و ببرند. سهیلی که جلای وطن می‌کند و به قول خودش حتی سنگ‌پای حمامش را هم بار کرده است. خانم کیومرث‌پور دکتر مایکرو بیولوژی از امریکا برای پیوستن به شوهرش به پاریس می‌رود. با حجاب اسلامی نه‌چندان محکم، بچه‌اش را شیر می‌دهد، که ابن هم لابد بازی است، چون علاوه بر تغذیه طفل انگار تنها چیزی که حالا برایش اهمیت دارد دل‌دادن و قلوبه گرفتن با دانشجوی خپله عازم آلمان است.

وقتی از جایگاه بیرون می‌آییم، غروب روی جاده فرو آمده است. حدود یک کیلومتر بالاتر، به یک تاکسی‌بار زده‌اند، چپه‌اش کرده‌اند و راننده بنده‌خدا کنار هفتاد هشتاد کیلو پیاز و لوروی شانه خاکی جاده نشسته. دهاتی پیری است و کنار ماشین و پیازها چمباتمه زده. دستهایش را به کله‌اش گرفته، انگاری که نمی‌داند با آن در این اوضاع چه کار کند. ماشینها از چپ و راست رد می‌شوند و کسی اهمیت نمی‌دهد. منظره پیازهای ریخته و تاکسی‌بار چپه‌شده و پیرمرد وامانده، برای بیشتر مسافرین ما اسباب خنده می‌شود.

اکنون شبها طولانی و بد، و من خوابم کمتر و بریده بریده است. در طول شب چندین مرتبه از خواب می‌پریم، از این دنده به آن دنده می‌غلطم، و دهانم تلخ است. گاهی مدتها بیدار می‌مانم، خوابم نمی‌برد، و به فرنگیس و ثریا، و خودم اینجا فکر می‌کنم، و به این که آخرش چه خواهد شد، یا چه وقت این بدبختی تمام خواهد شد. به تمام این سفر فکر می‌کنم، از اول تا آخر سفر. به زندگی به طور کلی، به همه‌مان، که چه حالی داریم. در چه مرحله‌ای و در چه وضعیتی هستیم؟ خواهرم با درد و ناراحتی، ثریا در خواب اغماء و مرگ، من رابط و ناقل و حامل سرنوشت آنها، و سرنوشت شکسته و درهم‌گسته و نامعلوم همه ما - و خودم. در این سفر...

از خانه خمپاره‌خورده و موش خرما خورده آبادان، کیف و مدارکم را برمی‌دارم، و حرکت می‌کنم. مطرود و ادریس آنجا مانده‌اند. به بیمارستان برمی‌گردم، به ستاد عملیات پرسنل مستقر در بیمارستان. غروب با لندرور همراه دو نفر دیگر راه خروج از آبادان را پیش می‌گیریم. از بوارده به خسروآباد، به انتهای جنوبی جزیره، به چوئیده در ساحل رودخانه بهمنشیر... تمام جزیره در چنگال دشمن است، در یک بحران تب‌دار و خون‌مردگی، ساکت، ولی دست و پا می‌زند... بوارده با خانه‌های شرکتی و شمشادهای سوخته و درختهای شکسته و یا سوخته در خواب مرگ‌اند. تانک‌های نفت در امتداد جنوب بوارده و لب اروندرود منفجر شده و سوخته و کج و معوج

گریه دارند. سرتاسر جزیره زندگی عادی خود را از دست داده است. مناطق تسخیر شده و غارت شده و ویران شده در چنگ نابودی است. خانه‌ها بر سر زن و بچه‌ها خراب شده، بازارها و مغازه‌ها در هم فرو ریخته است. چمنها تبدیل به نیزارهای خشک و گورستان جانورهای مرده شده. مردم یا کشته شده‌اند یا آواره‌اند. حتی سگها و گربه‌ها از بین رفته‌اند. دانشکده‌ها و مدارس درهایشان بسته است. آموزش از میان رفته. پالایشگاه تعطیل است. روستاها خالی است. لوله‌های آب خشک است. کشتزارها بی‌کارگر است. دشت با لاشه خودروها و تانکهای سوخته لک و پیس گرفته. مردها و زنها و بچه‌های گرسنه و خسته و فرسوده همه چیز را می‌پذیرند. انسانهایی شریف از خانه‌های خود گریخته و آواره صحراهای دور شده‌اند. تمام سرزمین در التهاب است، با خونهایی که در آن ریخته می‌شود، با جنازه‌هایی که در گورها سرازیر می‌شوند، با عزاداریها و توی سر و سینه‌زدنهایی که برگزار می‌شوند، با ملتی که از صبح در صفهای شیر و نفت و گوشت می‌نشینند و چرت می‌زنند، با دنیایی که می‌گردد و می‌گردد، و شبها و روزها و ماههایی که سپری می‌شود، و بادها و خاشاکی که در وسط شهرهای جنگ‌زده می‌پیچد، و موشک‌هایی که بر سر مردم می‌بارد. و دنیایی که اهمیت نمی‌دهد، و چرخ و فلکی که می‌چرخد، و ایرانی که در احتضار است. C'est la vie. زندگی این است.

وهاب سهیلی با چمدانهای ترکیده ولی با طناب مهار شده عازم امریکا است و می‌گوید تراولرچکهای صد پوندی را در آسترکت و شلوارش جاسازی کرده. خانم دکتر کیومرث‌پور با دکترای مایکرو بیولوژی و بچه به بغل با گریه از مرز خارج می‌شود. نادر پارسی در کافه دو لا سانکسیون کنیاک کوروازیه می‌خورد و ملعبه دست زن‌هاست. بیژن کریمپور در رؤیای زیبایی بخشیدن به مفهوم زندگانی سوسیالیستی در ایران، در حومه پاریس مکتب باز کرده. پرکن پیاله را... در روسن ژاک، محفل دوستانی که برای دانس آمده‌اند با حضور مادموازل خیابان‌گرد فرانسواز میتران شکفته می‌شود. لیلا آزاده زیبا و نابغه نویسنده ایران در اینجا عروس هر محفل است ولی او را با

بطری شکسته دریده‌اند، و عباس حکمت در عشق ایران مست از آبجوی
 آمستل، شعر درویش شوریده اواخر قاجار را می‌خواند. صفوی مترجم
 ملی‌گرا در اندیشه برگرداندن کتاب جاگینگ به فارسی است. استاد دکتر
 عبدالعلی آزاده مست از «آبریش کافی» و شراب سفید گرانقیمت با
 «سینته‌سایزر» صدا چرت می‌زند، چون باید جام زندگی را لبالب نوشید.
 قاسم یزدانی که از تربت حیدریه به سوربن آمده با فلسفه معصومانه معاد و
 روز قیامت در بحر علم شیمی و عالم عرفان اسلامی غوطه‌ور است. تیمسار
 دکتر قائم مقامی فرد دامپزشک ارتش شاهنشاهی ایران، و شرکاء، آخر شب با
 سطل یخ و بطریهای شامپانی دنبال معشوقه دیگران است. استاد احمد رضا
 کوهسار مانیفستوی «ایران آزاد - ایران ابدی» را در La Société چاپ می‌کند، و
 نادر پارسی و عباس حکمت سر آن مقاله نقد و ناسزای احمقانه، در Galerie
 La Des Ginees در شاتوورسای به سروکله هم می‌پزند. آقای بیگلری
 متخصص زبان و رمز و کشف رمز ساواک راننده و پادو مقام ارتشی در پاریس
 است. و آقای میرمحمدی بی‌سواد شب ژانویه با آئودی دنبال منزل
 خواهرزاده‌اش پای برج ایفل می‌گردد... چرخ و فلکی که می‌چرخد، و دنیایی
 که می‌گذرد... C'est la vie. زندگی این است.

در خانه شرکتی‌ام در آبادان، وقتی موش خرماها از سوراخ توالت ریخته
 بودند توی ساختمان، من بعد از آن که تمام درها را بستم و «ددت» ریختم
 توی سوراخ توالت و خانه را هم با سم آغشته کردم، موشها از هر طرف با تب
 و تاب و هول و هراس شروع کردند به فرار. چه آنها که گنده و تند و زبر و
 زرنگ بودند، چه آنها که ریزتر و مردنی‌تر بودند. اما از هر طرف که
 می‌پیچیدند «ددت» روی مخ‌شان بود. اول بیشترشان می‌دویدند طرف
 سوراخ توالت، بعد برمی‌گشتند به طرف آشپزخانه، یا به اتاقهای دیگر. آنها که
 با شدت و حدت بیشتری توی توالت می‌پریدند تقریباً جابه‌جا می‌مردند.
 بعضیها در می‌رفتند، می‌پریدند روی مبلهای جویده‌شده، اما از آنجا هم
 تلو تلو خوران پرت می‌شدند پایین. بعضیها می‌پریدند بالای قفسه کتابهای

جویده شده، و مدتی آنجا با گوگیجه می ایستادند، و وقتی سم روی کله شان می پاشیدم سرانجام می افتادند زمین - به کام مرگ و خواب کیری که در انتظارشان بود.

*

در کافه لافارژ در خیابان روزولت، حسین آب پاک را می بینم که مطابق معمول پشت پنج شش تا بطری آبجو نشسته و امروز کتاب A Nation of Sheep نوشته دکتر دولیتل امریکایی را می خواند. مدتی کنارش می نشینم، احوالپرسی می کنم. می گوید کتاب جالبی در باره روحیات و وضع مردم کامبوج و لائوس است که دستخوش استعمار و خفقان سنت گرایهای مذهبی بودایی خودشان هستند. احوال نادر پاریسی را می پرسم و می گویم تلفنش جواب نمی دهد. می گوید پاریسی به لندن فرار کرده، چون خودداری از پرداخت نفقه زن سابقش و اقدام به فروش خانه اش در پاریس کرده و قرار توقیفش صادر شده. صفوی هم به اشتوتگارت رفته، ولی زنش برای جراحی پلاستیک دماغ رفته سویس. عباس حکمت هم به آکسفورد رفته و متأسفانه به خاطر عود فتی در بیمارستان بستری شده. دختر دکتر کوهسار، در سالن «کمپرزون» موزه هنرهای نو پاریس اولین نمایشگاه نقاشیهای پاپ آرت خودش را برگزار کرده. از لیلا آزاده خبری نیست.

*

جمعه تا غروب با شارنوها در بیمارستان هستم، و هشت شب که به هتل برمی گردم، در دفتر هتل یادداشتی به دستخط لیلا آزاده برای من گذاشته اند. یادداشت دو سه خطی کوتاهی است که می گوید: «جلال عزیزم، خیلی شکسته و داغونم. میتونی به نجات من بیایی؟ حوصله هیچی رو ندارم. فدایت لیلا.»

از همان پایین به آپارتمانش در پورت دیتالی تلفن می کنم. باز تلفنش جواب نمی دهد. به خانه خواهرش تلفن می کنم. آنجا هم کسی جواب نمی دهد. می روم بالا و سر و صورتم را با آب سرد می شویم. مقداری دوا

می خورم. صورت را که دو روز است اصلاح نکرده‌ام می تراشم. روی تخت دراز می کشم. نمی دانم چکار کنم. احساس می کنم خودم هم دارم می میرم. دفترچه شعرهای کوچک ثریا را برمی دارم و یواش یواش ورق می زنم... من از تو قصر خیال می سازم / و غروب که موج قصر شنی را شست / گریه نمی کنم... رؤیاهای یخزده / در دنیایی منفجر / و ما تمام دارالمجانین را یکجا نمی خواستیم...

پس از ساعتی تلفن را برمی دارم و دوباره شماره لایلا را به متصدی دفتر هتل می دهم تا برایم بگیرد. این بار تلفن جواب می دهد. اوه، لایلا، لایلا... لیلای خوب و زیبا. اما صدای خواهرش است. به خواهر لایلا می گویم چه کسی هستم. می گویم لایلا آمده است یادداشتی برای من گذاشته و ظاهراً ناراحت است. می پرسم می داند او کجاست، ممکن است با او صحبت کنم. پروانه آزاده می گوید آن یادداشت را او خودش آورده است، چون لایلا حال ندارد. و الان هم تازه از دکتر آمده، چندتا قرص خورده، دراز کشیده. می گویم پس من مزاحمش نمی شوم. می خواستم فقط احوالپرسی کرده باشم. سکوتی برقرار می شود، صداهایی توی تلفن می شنوم. بعد صدای خود لایلا می آید.

«سلام جلال... من خیلی زنگ زدم.»

«لایلا... یادداشتت رو خوندم. حالت خوبه؟»

«میخوام ببینمت...»

«اتفاقی افتاده؟»

«میای اینجا؟»

«البته...»

«ترو خدا بیا، جلال.»

«باشه میام.»

«بیا، توی تلفن همیشه گفت.»

«حالت خوبه؟»

«سرم، قلبم، تمام روحم، چه جوری بگم، هم سنگین و سفت شده هم

داغون.»

«چه وقت از لوهاور برگستی؟»

«امروز صبح.»

«چهار ستون بدنت که سالمه؟»

می خندد: «آره. سالمه.»

«خوبه.»

«میخواهی من پیام دنبالت؟»

«میتونی؟»

«فکر می کنم.»

«من بلدم پیام.»

«فدات شم.»

«لیلا!»

«با تا کسی میای؟»

«باشه.»

«پس بیا... اگه بدونی چقدر رنج کشیدم.»

«میتونم حدس بزنم.»

«نه...»

«چی شده؟»

«گذوشتم و ولش کردم، پدرسگ و. از بس زور می زد.»

«کی؟»

«دیروز.»

فقط می گویم: «پیام می بینمت.»

حتی نمی پرسد ثریا چطور است.

«الو... گوشی دسته عزیزم؟»

«آره.»

«خودت خوبی؟»

«فقط زنده‌م.»

«ببین من چه به روز خودم آورده‌م.»

«تقصیر شما چیه؟...»

«تو همیشه مرا می‌بخشی.»

«من همیشه...»

«جلال؟»

«چیه؟»

«تو گفتی ما کفاره گناهامون رو پس نمیدیم... اما میدیم.»

«خوب لابد.»

«خیلی دلم گرفته، جلال. هنوز مرا دوست داری؟»

«البته.»

«بر نمی‌گردی ایران به این زودیها که؟»

«چرا.»

«دوستت دارم.»

«لیلا...»

«تو بهترین مردی هستی که من...»

«خیلی خوب - استراحت کن، دختر.»

«باز حرف بدی زدم؟...»

«تو همیشه میتونی بیای پیش من.» وقتی این حرف ابلهانه از دهانم

درمی‌آید صدایم می‌لرزد.

«چی؟»

«همیشه میتونی بیای پیش من.»

«من توی این حال و اوضاع برگردم ایران؟ آب توبه بریزم سرم؟»

«من -»

«چی گفتی؟ صدا درست نیاد.»

و هیچی احمقانه‌تر از این نیست که آدم بخواهد توی تلفن به یک نفر

بگوید دوستت دارم، و طرف بگوید چی گفتی؟ صدا نمیاد.

«هیچی. صدا بده.»

«بیا میخوام بینمت.»

«باشه.»

«زود میای؟»

«آره.»

گوشی را می‌گذارم. سیگاری روشن می‌کنم.

جلو آینه یک نفر با کیمونوی سیاه نشسته. از من خیلی دور است. از پشت شکل لیلا آزاده است. موهایش را که خیلی کوتاه آلاگارسون کرده بالای سرش یک‌وری پوش می‌کند. بروس نوی دستش است. رو به من می‌کند. روی لبهایش روژ مثل خون تازه است. چشمهایش برق روشنی دارد. بلند می‌شود به طرف من می‌آید.

بیرون پنجره، شب لکاته پاریس زنده است. و شهر خودش را زیر بالکن فسقلی من وسط جنگلی از نئون و تاریخ تمدن پهن کرده. پُر از زندگی و هنر، ساختمان و موزه، تاریخ و ادبیات، شعر و سنت، واقعیت و بیداری، جان و حرکت، نور و سکس، عشق و شراب، حرف و شور، حس و شادی، شادابی و خوشی، پول و دروغ، جاسوسی و خوردن، نوشیدن و سیگار کشیدن. پرکن پیاله را. در جایی هم ثریا در احتضار آخر دراز کشیده. در آستانه خشکی مرگ. زندگی ساده است. تو را از شکم مادر می‌آورند اینجا. به تو امید و عظمت دنیا را نشان می‌دهند. بعد توی دهانت می‌زنند، همه چیز را از دستت می‌گیرند، و می‌گذارند مغزت در کوما متوقف شود، صفر. انصاف نیست. بخصوص اگر مادرت منتظر باشد. «من می‌خواهم قبل از این که مرا در کفن سفیدم بپسند و در قبر بگذارند بچه‌ام را با چشمهای خودم بینم.» فرنگیس، فرنگیس، متأسفم. انصاف نیست.

لاله برا فروخت

«چکیده»

لاله برافروخت یک رمان تاریخی در زمینه وقوع انقلاب اسلامی ایران است، از اواخر تابستان سال ۱۳۵۰ هجری شمسی (ایام مراسم جشنهای پرطمطراق دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی توسط اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر) تا اوج مبارزات دهه فجر، پس از فرار شاه و نهایتاً اواخر زمستان ۱۳۵۷، شبی که اولین گروه افسران عالی رتبه شاه - از جمله ارتشبد رئیس پیشین ساواک، که بطور غیرمستقیم از اشخاص عمده کتاب می باشد. روایت که در اصل شالوده روحیه انقلابی و ناراضی نسل جوان این دوره از تاریخ کشور است، که با وجود جناح های مختلف در زمینه فعالیت های تاریخی این دوران به رهبری روحانیون و بویژه آیت الله روح الله موسوی خمینی به انقلاب اسلامی می انجامد.

طرح داستان در لایه بیرونی، که با ولنگ و واژی و فساد و ستم طبقه درباری آغاز می شود، عمدتاً بر اساس زندگی یک خانواده ستمدیده مسلمان متعهد به نام نبوی و اقوام او (اهل قائنات و رانده شده رضاشاهی از املاک خود به تهران) پی ریزی شده است. پدر: اوسا عبدالرضا بنا، پنج پسرش محمد نبوی (که در وقایع انقلابی پانزده خرداد شهید می شود)، علی نبوی (که دارای لیسانس فنی است و در حوادث تظاهرات و تیراندازی مأمورین حراست دانشگاه شهید می شود)، رضا نبوی (که تحت تعقیب ساواک است و به عراق و لبنان رفته و به یاران امام پیوسته)، مصطفی نبوی (که به جرم فعالیت علیه

دولت در زندان اوین به قتل می‌رسد)، محسن نبوی (که دانشجوی سال اول فنی و جزو انجمن اسلامی است، که به دست مأمورین گارد شهید می‌شود.) دخترش مریم نبوی است (که سال آخر دبیرستان دخترانه ناموس را می‌گذرانند و انشاءهای داغ در مبارزه با رژیم می‌نویسد، و بالاخره ناصر نبوی کوچک که دارای رماتیسم قلبی و ریزه قد و ضعیف خانواده است و کل داستان از دیدگاه او گفته می‌شود - توأم با دوستی او با دختر یکی از اقوام که (ظاهراً) فرزند یک شاعر انقلابی با ایده‌های «چی» آن روزها است که به رمان پیچیدگیها خاص می‌بخشد.

در عرض مبارزات اوایل سالهای ۱۳۵۰ تا وقوع انقلاب علاوه بر چهار پسر شهید، مریم نیز که بخاطر فعالیت‌های علیه رژیم و وابسته بودنش با خانواده مبارز نبوی دستگیر شده، در زندان تباه و سپس کشته می‌شود. خود استاد عبدالرضا نیز که از این همه ظلم دیوانه و طاغی شده، توسط مأمورین به زیر ماشین می‌رود. ناصر کوچولو و مادرش، مهری خانم، خانمی پاک و مستعهد و دختر یک روحانی قدیمی اهل قائنات خراسان، در خانه سوخته‌شان، در درخونگاه تنها می‌مانند. فقط رضا نبوی مانده، که به اردن گریخته و در نواحی نبطیه به اردوگاه حسن سلاله به آموزش مجاهدت مسلحانه می‌پردازد.

طرف دیگر کاراکترهای رمان یکی از خواهران ناتنی مادر این بچه‌هاست، قدسی خانم، طبقه نسبتاً بالا، که سالها پیش در مشهد صیغه اسدالله علم استاندار خراسان شده بوده، و بخاطر زیبایی و شخصیت درددل، بصورت یکی از زنهای علم به تهران آورده می‌شود و به زندگی بورژوازی و اشرافی نزدیکان دربار وارد می‌شود. این بانو پس از طلاق از علم و صاحب شدن سهام یک شرکت تجارتی بزرگ، در آنجا خاطرخواه جوان شاعری به نام بیژن صدر می‌گردد، که برحسب اوضاع آن سالها در زمره شبه روشنفکران، دارای احساسهای کمونیستی توده‌ای است. پس از ازدواج قدسی خانم با بیژن صدر، این خانم دقیقاً پس از نه ماه داری دختری می‌شود. ولی وقتی به نحوی

موضوع توده‌ای بودن و فعالیتهای ادبی سیاسی داشتن بیژن صدر توسط ساواک فاش می‌شود، او نیز توسط مأمورین ساواک در «حادثه‌ای» با اتومبیل به قتل می‌رسد. دختری که از این ازدواج کوتاه به دنیا آمده میترا نام دارد و همن و سال ناصر نبوی است که از طریق رفت و آمد خانمهای مسن خانواده قائناتی و خراسانی کم‌کم با هم آشنا و دوست و همدرد می‌شوند. در واقع اولین دیدار آنها در مراسم چله شهید علی نبوی در گورستان امامزاده عبدالله، در فصل اول در کتاب اول رمان صورت می‌گیرد. در این دیدار، که میترا همراه مادر بزرگش به مراسم چله آمده، ناصر ریزه و مریض پانزده ساله را می‌بیند و علیرغم درگیری و نفرت طبقاتی اولیه، به او دل می‌بندد.

زندگی میترا نیز از آن روز، با دیدن وضع زندگی طبقه محروم و مورد ظلم قرار گرفته، و همچنین با خاطره هستی‌سوز و انتقامجویانه پدر مقتولش به دست مأمورین ساواک دگرگون می‌شود، و به مخالفت سرسختانه و دل‌سختانه با رژیم می‌پردازد - و همچنین به تحقیر و نفرت از خانواده اشرافی خود که وابسته به درباراند - بخصوص با رویداد خواستگاری یکی از افسران گارد محافظ فرح (سرگرد جهانگیر) از ناخواهری آلامد و امریکایی‌مآبش کنایون.

اگرچه بزودی قدسی خانم میترای منقلب (و پیوسته در تماس با ناصر نبوی و مادرش در درخونگاه) را برای ادامه تحصیل به امریکا نزد یک خواهر ناتنی بزرگترش پریسا می‌فرستد، ولی میترا پس از اندک مدتی از امریکا گریخته به نحوی خود را به انقلابیون در نبطیه و مجاهدین اسلامی می‌رساند و بالاخره به هر نحو، به ایران و به خانه نبوی‌ها می‌آید، که در آن زمان ناصر (پس از مرگ مادرشان مهری خانم) تنها زندگی می‌کند، (با کمک دایی‌اش در یزد). بزودی میترا و ناصر به کمک برادرش رضا که اکنون به تهران باز آمده است، بدون اجازه مادرش قدسی خانم، به عقد هم درمی‌آیند. دایی آنها، فیروزخان، تحصیلکرده هندوستان، که از فساد و ستمگری‌های دولت شاهنشاهی خودکامه از همه چیز بریده، این سالها حتی به آئین کهنه زرتشتی

پیوسته و در آنجا تدریس می‌کند، به ناصر و میترا کمک می‌کند.

اکنون ماههای اوج انقلاب اسلامی به رهبری آیت‌الله خمینی است و میترا و ناصر هر دو در تظاهرات و مبارزات شرکت می‌کنند، تا آنکه در شب اول محرم آن پاییز و تظاهرات بسی نظیر «پیروزی خون بر شمشیر» میترا دستگیر و به زندان اوین برده می‌شود. اکنون با پیگیریهای مذبوحانه و کمک‌گیری برای نجات میترا، ناصر به قدسی خانم مراجعه می‌کند. در این پیگیریهاست که او توسط بهمنی مأمور ساواکی که از کارگذاران قدسی خانم (و همچنین از زیردستان نزدیک رئیس سابق ساواک ژنرال نصیری است) از راز مخوفی مطلع می‌شود؛ میترا در واقع فرزند پدر عزیز شاعرش بیژن صدر نیست؛ مادرش دو سه روز قبل از ازدواج رسمی آنها، بصورت صیغه نصیری مسافرتی هوسبازانه به سویس رفته، و او، در واقع نطفه هوسبازی رئیس ساواک است. ناصر به کمک یکی از دوستان مبارزش، احمد آردکپان با گروگانگیری زن و بچه بهمنی، میترا را از زندان اوین نجات می‌دهند. میترا که خود نیز از این راز پلید مادر آگاه شده همان شب به منزل مادرش رفته و او و گارد مراقبش را به قتل می‌رساند و با ناصر به درخونگاه برمی‌گردد.

از آن پس میترا و ناصر هر دو با شدت و هیجان بیشتری به سیل خروشان انقلاب می‌پیوندند - بخصوص که شاه نیز از کشور گریخته و کشور را در دست ژنرالهای «وفادار» خود قرار داده است. میترا تنها به فکر انتقام از ژنرال نصیری است که اکنون در زندان پادگان جمشیدآباد بسر می‌برد - ولی ناصر برعکس در دنیای خود جذب انقلاب اسلامی واقعی و دگرگونی حکومت ستمگری است که تمام خانواده او را این سالها نابود کرده بوده است.

بزودی، پس از تسخیر پادگان آموزش نیروی هوایی توسط مبارزین، میترا و ناصر همراه مبارزین مسلح به پادگان جمشیدآباد می‌روند. وقتی پادگان به دست انقلابیون می‌افتد، میترا همراه ناصر نبوی با پدر در حال فرارش روبرو می‌شود، ولی قبل از اینکه بتواند او را بکشد، ژنرال توسط مأمورین مسئول انقلابیون اسلامی دستگیر می‌شود. ژنرال البته میترا را به خوبی و همچنین

ناصر شوهر اختیاری او را می‌شناسد.

پس از استقرار دولت اسلامی در تهران و پیروزی کامل انقلاب و دستگیری افسران ارشد، میترا تلاش می‌کند در محل مدرسه علوی (مرکز رؤسای انقلاب، که افسران ارشد نیز در آنجا زندانی‌اند) پدر دستگیر شده خود را قبل از محاکمه یا فرار، به دست خود ترور کند. ناصر بهترین سعی‌اش را می‌کند که او را از این کار منصرف سازد. از او می‌خواهد به گوشه‌ای بروند، و اکنون که دولتی اسلامی و مردمی بر کشور حکومت می‌کند، خودشان ساده و آرام جانی زندگی کنند - ولی میترا که از انتقام آرام نمی‌گیرد، یک روز یواشکی به داخل مدرسه علوی راه پیدا می‌کند ولی وقتی اسلحه می‌کشد تا پدر زندانی خود را در گوشه اتاقی ترور کند، قبل از تیراندازی با تۀ تفنگ یکی از مأمورین انقلاب به زمین می‌افتد و صدمه مغزی می‌بیند. ناصر او را به بیمارستان می‌رساند - ولی وضع میترا به مرور هرچه بیشتر رو به وخامت می‌رود.

و در پایان کار - این ناصر است که در شب اعدام رسمی اولین گروه افسران شاه (به امر و کمک برادرش که اکنون از مردان متنفذ دولت انقلابی است) تفنگ در دست، جزو جوخه اعدام قرار می‌گیرد، جلوی نصیری می‌نشیند، و در حالی که آنها در چشمان هم نگاه می‌کنند - انتقام میترا و تمام خانواده خود را می‌گیرد.

فصل اول

عصری آفتابی، اوایل شهریور ماه سال یکهزار و سیصد و پنجاه هجری شمسی. ویلای نیاوران خانم قدسی خسروی صدر قائناتی، در دامنه‌های البرز، شمال تهران. نسیم ملایمی نوک درختهای سرر و کاج و افرا و چنار و اقاقای اندک خزانزده را می‌لرزاند. ساختمان سه طبقه و سفیدرنگ به سبک ایتالیایی، با باغ بزرگ به سبک ایرانی، انگار از خواب اشرافی تنبل بعد از ظهر آخر تابستان بیدار می‌شود. وسط باغ، حوض آرام دراز کشیده، بزرگ و بیضی شکل و حاشیه سنگی، با مجسمه‌های کوچک فرشته و قوی سفید، و فواره‌های بلند. در دو سمت حوض، و در هر دو سوی راه اتومبیل رو، گلهای داودی و کوبک و اقاقای قرمز و رز پاییزی با رنگهای دلنشین به باغ طراوت بیشتری می‌بخشد.

حدود ساعت شش است که راننده قدسی خانم، میترا و مادر بزرگش فاطمه سادات را با مرسدس بنز ۲۸۰ نقره‌ای متالیک، از در باغ می‌آورد تو، و از باریکه اتومبیل روی سمت راست باغ می‌آورد بالا. پیرزن از چله یک فامیل دور و قدیمی از جنوب شهر برمی‌گردد. میترا کوچولو هم با او رفته بود. رفتی بنز به پای پله‌های ساختمان ویلا می‌رسید، میترا از شیشه اتومبیل سرگرد جهانگیر را دید. سرگرد خواستگار کتی (کتایون) خواهر میترا بود و

چند وقتی می شد که می آمد و می رفت. اکنون در حالی که با یک دست سلام نظامی می داد از پله ها می آمد پایین. ولی چندان خوشحال نبود. سرگرد جلو بود و خواهرش دنبال او. پشت سر آنها هم قدسی خانم، و بالاخره کتی تا میان پله ها آمده بودند.

مادر و دختر هر دو شیک و عالی لباس پوشیده بودند: قدسی خانم یک دوپیس ابریشم تفره ای، و کتی پیراهن ژرژت ارغوانی روشن، با مینی ژوب همرنگ. هر دو کامل و مجلل هم آرایش کرده بودند. قدسی خانم یک طرف گیسوان بلوطی میزانیلی شده اش یک سنجاق درشت پلاتین داشت، با دانه های یاقوت. او و کتی به خاطر پذیرایی از سرگرد ساعت های اول بعد از ظهر را زیر دست آرایشگران گذرانده بودند.

شورلت طلایی رنگ سرگرد خسرو جهانگیر پای پلکان نیم دایره مرمر سفید منتظر ایستاده بود. راننده نظامی سرگرد، بیرون ماشین ایستاده و در عقب را برای آنها باز نگه داشته بود. سرگرد با یونیفرم شکوهمند و پرطمطراق افسران گارد شاهنشاهی، در حالی که یک وری ولی شق ورق از پله ها پایین می آمد، با نزاکت نظامی خوش و بشهای خداحافظی را انجام می داد. میزبانانش هم هر دو صورتهایشان پر از لبخند و تعارف بود. خواهر بلندقد و لاغر و موبور سرگرد، اغلب او را در جلسات خواستگاری همراهی می کرد.

وقتی میترا و مادر بزرگش رسیدند و کمی دورتر از شورلت سرگرد از اتومبیل خودشان پیاده شدند، سرگرد آنها را دید. به طرف آنها آمد، و نه چندان پرطمطراق ولی دوستانه، به پیرزن و میترا سلام نظامی داد. احوالپرسی کرد. ولی دست نداد.

سرگرد خسرو جهانگیر، ابواب جمعی گردان مخصوص لشکر گارد ویژه محافظت علیاحضرت شهبانو بود. قد بلند بود، با صورت سفید کشیده، انبوه

موهای مجعد قهوه‌ای رنگ روشن، با یک جفت چشم درشت و آرام مثل چشم فرشته‌های کارت پستال. حتی سیل قهوه‌ای رنگش، که به ابروهای کلفت و قهوه‌ای رنگش می‌آمد، حالت پسرانه صورتش را تغییر نمی‌داد. دماغ کوتاه و نوک تیزش مثل مجسمه‌های کلاسیک کتیبه‌های ایران باستان بود.

پس از سلام و تعارف، سرگرد در چند جمله کوتاه از فاطمه سادات خانم - مادر بزرگ نامزد آینده‌اش - دلیل پوشیدن لباس سیاه عزاداری را زیر چادر سیاه پرسید. فاطمه سادات خانم به طور سرسری جواب داد که شخص مهمی نبوده، یکی از اقوام خیلی دور بوده... میترا ساکت بود - گرچه آثار تجربه آن بعد از ظهر، اثر گریه‌ها و شیون‌ها، آدم‌های سرقبر و قاریها هنوز در چشمانش بود.

سرگرد جهانگیر باز سلام نظامی داد، و با خواهرش سوار اتومبیل شد و رفت. قدسی خانم و کتی از بالای پله‌های مرمر برای او دست تکان دادند. به محض دور شدن شورلت سرگرد، لبخند و روی خوش از صورت کتی محو شد و جای آن را حالت بی‌حوصلگی، و حتی اخم و قهر و اوقات تلخی گرفت.

«مامی! چرا خواستی بلندش بیان دوباره؟»

«وا - به من چه دخلی داره مادر؟ خودشون تلفن کردن خواستن بیان.»

«چند دفعه گفتم من از این بیابروهای مزخرف و کف‌صابونی بدم می‌اد؟»

دفعه دیگره اونا از این در بیان تو من از اون در میرم بیرون!»

«وا! خاک عالم! تو که تا الان نشسته بودی گل می‌گفتی گل می‌شنیدی

باهاشون. آخه بگو من چکار کنم؟ وقتی ورمیداره از دفترش توی دربار تلفن

میکنه و بعد بلند میشن با بوق و کرنا راه میافتن میان، ترو خدا بگو من چکار

کنم؟ چی جوابشون رو بدم؟ بگم نیان؟ برای چشم و ابروی قشنگ من که

نمیان!»

«خیلی خب، منم نمیخوام برای خاطر چشم و ابروی قشنگ من بیان اینجا!...»

اما قهر و افاده کتی بیشتر جنبه لجبازی و لوس بازی داشت، تا تکدر خاطر و عناد واقعی. به طرف میترا برگشت، و با دیدن صورت غمگین خواهر کوچک، با دهن کجی ادا درآورد.

«تو چه ت شده؟»

«هیچی.»

«جن دیدی؟... چشمهات گریه ای به یا من دارم خواب می بینم؟»

«گفتم که، هیچی.»

قدسی خانم هم دختر کوچکش را با دقت نگاه کرد. «وا؟ چی شده؟»
میترا سر تکان داد و شانه بالا انداخت.

قدسی خانم به مادر رو کرد: «خانمجان؟ چیزی شده؟ گفتم بیخود راه نیتین اون همه راه. چطور بود؟»

فاطمه سادات خانم جواب داد: «هیچی... همون آه و ناله ها و گریه زاریهای معمولی سر خاک و چله مرگ جوون شهید. چیزی نیست.»
میترا گفت: «وحشتناک بود!»

کتی با پوزخند گفت: «من که گفتم نرو، خره.»

میترا گفت: «چه فلاکتی... بینوایان و یکتور هوگو پیش اینها بورژوا.»

قدسی خانم مایوسانه سر تکان داد: «خب یچه جان، تو چرا رفتی؟ آخه به تو چه؟ این چیزها به شما چه مربوط میشه، دختر؟ اونم توی این هوای گرم و مزخرف. توی اما مزاده عیدالله! اگه مادر بزرگت دلش می خواد به این جور رسم و مراسم بره، یه خودش مربوط میشه. تو چرا یه کاره بلند شدی رفتی؟ بیا حالا یه تیکه کیک و وردار با چای آبلیمو بخور، گلوت تازه شه. شمام بیا تو، خانمجان. بیا یه استکان چای بخور. شما خودتم بیخود رفتی. به شماها چه؟»

میترا تکان نخورد. فقط گفت: «نمی خوام.»

قدسی خانم گفت: «بیاین تو. خودمون در دسر کم داریم؟... تو هم بیا تو کتی جان.»

کتی گفت: «من که سرم داره میترکه. میرم بالا تو اتاقم.» به ساعت طلایش نگاه کرد.

قدسی خانم گفت: «آسپرین رو میز توالت من هست.»

«نچ... وقت ندارم.» بعد گفت: «بیا، میترا. بیا بالا و تا من دارم لباس عوض می کنم همه چی رو واسه م تعریف کن.»

«حوصله ندارم...»

«بیا خنگه. من حوصله دارم. باهات حرف دارم. بیا می خوام ازت یه چیزی

پرسم.»

همه داخل ساختمان شدند. میترا، خواهی نخواهی، همراه کتی از پله های

مارپیچ بالا رفت.

فصل دوم

ویلای قدسی خانم چیزی در حدود چهارصد متر مربع زیر بنا داشت. هر طبقه دارای چهار اتاق بزرگ و سرویس کامل و بالکن بود. باغ با پله‌های مرمر سفید به طبقه اول راه داشت. طبقه اول حدود یک متر از سطح زمین بالاتر بود و شامل یک هال با پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای هم می‌شد؛ چندین متر هم به شکل بالکن در سمت شرقی باغ دو هزارمتری سرش می‌افتاد. قدسی خانم خودش در اتاقهای خواب طبقه پایین زندگی می‌کرد. میترا و کتی در طبقه دوم اتاق داشتند، هر کدام دو اتاق. طبقه سوم متعلق به پریسا دختر اول قدسی خانم بود، که حالا امریکا بود، با یک مقاطعه‌کار امریکایی ازدواج کرده بود و گهگاه به تهران می‌آمد.

اتاق «مطالعه» کتی مبل‌مان و دکور فیروزه‌ای رنگ داشت و اتاق خوابش تخت‌خواب و میز کنسول صورتی. تخت‌خواب و میز کنسول توالی همه ساخت ایتالیا بود. پرده‌ها و پشتدریها و یالانها را از «هارودز» لندن خریده بودند. چلچراغ و چراغ خوابها را از سویس آورده بودند. فرشهای کف اتاقها همه ابریشم خالص کاشان با طرح باغ بود. سیستم مجتمع رادیوگرام سفارشی سونی او را سفیرکبیر ژاپن در ایران شخصاً برای خسروی شوهر سابق قدسی خانم آورده بود. رختکن کتی، که می‌شد آن را اتاق کوچک محسوب کرد، پر

از انواع لباس از تمام کشورهای دنیا بود. حتی از ژاپن و آفریقا و از قبایل سرخپوست امریکایی. مثل مانکنهای مجلات مد طراز اول نیویورک لباس و آرایش داشت، مثل دختر اونا سیس یونانی و لخرجی می کرد، مثل ژینگولتهای ایستالیایی شبها تا صبح توی دیسکوتکها می رقصید و خسته نمی شد. خوشگلی هم داشت. صورتش پهن و تودل برو بود. با هاله‌ای از موهای فر ششماهه ریز، به رنگ بور مایل به صورتی. و یک جفت چشم که چشم بود. حتی از قبل از اینکه جلوتر از خواهر کوچکش وارد اتاق بشود، لباسش را روی یکی از مبلها پرت کرد. در حالی که با ریتم یواش، ترانه جدید گوگوش را زیر لب زمزمه می کرد، به طرف رختکن لباسهایش رفت. رقص کنان در کمد بزرگ دیواری را باز کرد، ایستاد، نگاه کرد. هنوز می رقصید و آهنگ تازه گوگوش را می خواند:

با نگاهت این روزا...

داری منو چوب می زنی

بزن بزن که داری خوب می زنی...

«چی بپوشم، جقل؟»

«چی؟» هنوز توی خودش بود.

«میگم چی بپوشم، خنگ خدا.»

«کجا میخرای بری؟»

«د بگو چی بپوشم؟»

«کجا خیال داری بری؟»

«مهمونی تو باشگاه... با تام شاو.»

«تام شاو.» معلوم نبود می گوید تام شاو، یا تام شاه.

«همون اکبیره که اون هفته باهاش رفتی کلوب امریکائیه؟»

«مسخره ش نکن! تا به چیزی پرت نکرده‌م تو کله‌ت. چی بپوشم؟» در

حقیقت سؤال نمی‌کرد، فقط داشت از خودش لذت می‌برد.

تام - تام شاو - یکی از معاونین کنسول اول امریکا در تهران بود.

میترا گفت: «از ریختش عظم میگیره!»

کُتی کرکر زد: «نه‌هه، خوشگله... میخواد برای عروس آینده‌ش - که ظاهراً خود بنده باشم - یه جزیره توی برمودا بخره.» چند کلمه آخر را به انگلیسی ادا کرد و سعی داشت با خنده ادای لهجه تکزاسی تام‌شاو را تقلید کند.

میترا گفت: «قیافه‌ش خره...»

«نه... خوشگله. فقط من و تو با هم اختلاف سلیقه داریم...»

«الاغه. آدم صرفاً به این دلیل که باباش میلیاردره، خوشگل نمیشه - با اون

ریخت. با اون قد دیلاق. با اون طرز حرف زدن خرخریش.»

خیلی قشنگه چشمهات.

«دِ چی بپوشم؟»

میترا پرسید: «کتایون خسروی. یک جناب سرگرد جهانگیر شوالیه چی

میشه؟»

«ولش کن.» مدتی ساکت بود. بعد گفت: «نه... نمیتونم مجبورم کنن. چی

بپوشم؟»

میترا سرش را تکان داد: «به قول خودش «همونجور که هستی بیا»...»

همین جوری برو.»

«آی بدجنس. می‌گشمت.»

«تقصیر خودته. سرگرد اقلاً ایرانی‌یه، از خانواده خوبی‌یه. شخصیت هم

داره.»

«بابو نشو. میخوای بزnm تو سرت؟» هنوز داشت می‌رقصید.

«پس از من سؤالهای بابویی نکن.»

«می کشمت!» با خنده یک بلوز برداشت و به طرف میترا پرت کرد. لباس پروازکنان آمد و توی صورت میترا که بی حرکت مانده بود خورد و افتاد روی فرش. میترا نه چیزی گفت و نه کاری کرد. معمولاً در این گونه موارد او هم یک چیزی توی سر و صورت کتی پرت می کرد و بعد هر دو تمام لباسها و بالشها و عروسکها و هر چیزی را که دم دستشان بود ول می کردند... اما امروز میترا حواس نداشت.

صورتش را برگرداند، و ساکت از پنجره به بیرون نگاه کرد.

«هی، چیه؟... چته امروز؟»

«هیچی.»

«تو امروز یه چیزیت هست، جقلی.»

«گفتم هیچی.»

بیرون، بر فراز باغ، نسیم ملایم سرد شده بود. در انتهای آسمان باغ، خورشید سرخی یک جا در وراء کوههای قشنگ غروب می کرد. و خون عجیب و غیرقابل وصفی را روی ابرهای افق پخش کرده بود.

میترا گفت: «یه ناصر کوچولو داشتند - با رماتیس قلبی و مردنی - روی زمین، وسط عر و عور عزادارها خوابیده بود. اول فکر کردم مرده...»

کتی سوت زد، بعد با طعنه ابروهاش را انداخت بالا. «آها... پس یه ناصر اونجا بود.»

«ا، گمشو.»

«این آقا ناصر کی باشن؟»

«بچه کوچولوئه، یعنی بچه آخر اون مهری خانم - خواهرزاده خانمجان...»

«خب، این ناصر خان چند سالشه؟»

«دوازده، سیزده، فکر کنم. اما خیلی کوچولونماست.»

«اوخ جون! یه پسر، همن خودت، دوازده، سیزده. فقط کوچولو نماست!»
«د، خفه شو!»

«پس یه ناصر اونجا بود...» کتی کرکر زد و باز با خنده و لذت بدنش را مثل رقص شکم جنباند و بعد در میان لباسهایش به جستجو ادامه داد. «من می‌دونستم امروز یه چیزی تو کله خواهر کوچولوی ناتنی بنده افتاده، که اعصابش رو قلقلک داده.»

«ساکت... من اول دلم براش سوخت. رفتم ازش پرسیدم حالت چگونه؟ خوبی؟ ولی اون موش خرما می‌موزی شروع کرد به مسخره کردن و طعنه زدن به من و بعد اونوقت حتی به پدرم بد و بیراه گفتن.»

«زیاد جوش نزن، میترا خانوم. یادت باشه اونها توی چه دنیایی و چه جور دخمه‌ها و سوراخهایی زندگی می‌کنن. فراموش نکن چه جور شعور و سطح فکریایی دارن - زیر بازارچه‌های پشت سیدنصرالدین!...»
«وحشتناک بود!»

میترا هنوز ساکت بود.

«هی، از تو می‌پرسم، هالو. خوابت برده؟»

میترا نگاهش به پنجره بود، غروب سرخ‌رنگ را تماشا می‌کرد. هنوز آثار گریه در قبرستان توی چشمانش بود. «دلم می‌خواست بگیرم کله‌ش رو بکنم که اونجوری از پدرم حرف زده بود. پرسید: «پدرت توی لوس آنجلس تصادف کرد مرد - یا توی پاریس؟» می‌خواستم کله‌ش رو بکنم. از عصبانیت گریه‌م گرفته بود.»

کتی یک دستش را به کمرش گذاشت، آهی مصنوعی کشید، گفت:
«دوشیزه خانم میترا صدر... ولشون کن دختر. دیگه حرفشون رو نزن. سرم درد گرفت. بذار آنقدر توی نفهمیها و لج و لجبازیها و کثافت‌های خودشون

غلط بخورن تا بمیرن.»

«منو بگو که دلم براش می سوخت!...»

«دیگه حرفشو نزن، دختر. مامی راست میگه. خانم جان می خواست بره، رفت. تو چرا رفتی؟ یه فامیل دور پسرخاله دسته‌دیزی یه نفر مرده. تازه مراسم چله... به تو چه؟ پاشو یه کار دیگه بکن. پاشو یه نوار بذار. پاشو برقص، آواز بخون. پاشو واسه من اون نوار بابی دیلان رو بذار...»

«نمی‌تونم فراموش کنم. چه منظره‌ای!...»

«چرا، می‌تونی... گفتم ولشون کن. هر که در دنیا قسمتی داره. پاشو خوش باش.»

«موش خرما ی کثیف!»

«جین مخمل سفید چطوره؟ بائلیز ژرسه سفید؟»

اما میترا حرفهای او را نمی‌شنید. «انقدر منو ترسوند که گریه‌م یادم رفت.»

«ولشون کن، بچه. حالا دیگه داری کله منو هم بدتر درد میاری.»

«انگار تمام فامیل و طبقه و بنیاد و ایل و تبار منو تهدید می‌کرد.»

«بس کن دیگه، سرم رفت.»

«اون موش خرما ی رماتیسیم قلبی گرفته که همه دوستش داشتند.»

«بس می‌کنی یا نه؟»

«نه... اون از یادم نمیره.»

«دختره، من وقت این خرده‌کثافتکارها رو ندارم. شب شد. دو ساعت

دیگه تام میاد و من هنوز حاضر نیسم.»

راست می‌گفت. برای کتی خسروی شب جوان بود و تمام دنیا و آینده

روشن و «مدرنیستیک!» بنا بود به یک «اسکوئر دانس» در کلوب امریکائیها

برود. با یک سیاستمدار جوان و میلیونر امریکایی «دیت» داشت. نوزده

سالش بود، خوشگل بود، خودش هم تقریباً میلیونر بود. وقت این «خُرده کشفکارها» را نداشت.

جلوی آینه بیضی شکل میزتوالتش نشست و شروع کرد به تازه کردن آرایشش. سیترا او را نگاه کرد.

هنوز چیزی وسط سینه‌اش می‌گرفت: آن روز بعد از ظهر از یادش نمی‌رفت. و آن منظره سرخاک... مراسم چله برادر ناصر نبوی... دنیای دیگری بود... امامزاده عبدالله... حضرت عبدالعظیم.

زمستان ۶۲

«چکیده»

رمان زمستان ۶۲، راوی جلال آریان، در واقع «حکایتی از عشق و مرگ» است در سرزمین جنگزده ایران، در سال هجری شمسی ۱۳۶۲ که «خوب‌ترین‌ها» با اشتغال ذهنی «فرهنگ شهادت» بسر می‌برند. در سطح بیرونی روایت، داستان کاملاً واقعیت‌گراانه زندگی و سرنوشت چند ایرانی این نسل (در گیرودار مسائل شخصی) را نشان می‌دهد که اکثراً تحصیل کرده خارج هستند، و در این زمستان، (و سال سوم جنگ تحمیلی ایران و عراق) با مسائل جنگ و عشق، بصورت‌های مختلف درگیر می‌شوند. طرح پی‌ریزی شده رمان به این نقطه اوج افشاء می‌رسد، که در اینجا، در این زمان، در این گیرودارها، یک نکته اصل واقعیت است: به دلائل مختلف بهترین و بی‌گناه‌ترین آدم‌ها، انتخاب می‌کنند (یا مجبوراند) که مرگ هولناک و اغلب تجاوزگراانه را بپذیرند و بخاطر اهدافی عزیز شهید شوند، یا معلول شوند - حال آنکه آدم‌های ساده و عامی به زندگی ادامه می‌دهند - حتی اگر مجبور شوند تابوت‌کش باشند. شخص اول و مهم داستان رئالیست (واقعیت‌گراانه) (که در سه گزارش سفر) روایت شده، درباره یک مرد (به روال روایت‌های جلال یک دردمند) جوان ایرانی پاک، تحصیل کرده امریکا با درجه دکترای علوم کامپیوتر است، به نام دکتر منصور فرجام. او در اوایل این زمستان از امریکا به ایران و به جنوب در بحبوحه جنگ می‌آید، برای تغییر ذائقه، تا از مادر بیچاره‌اش که در شوشتر زندگی می‌کند ملاقاتی بکند. او البته بطور کلی خواستار نوعی «تغییر

ذائقه» و سرگرمی موقت است، تا قبل از بازگشت به سرکارش در ایالت مینه‌سوتا، تمدد اعصابی داشته باشد، چون در اصل می‌خواهد اثرات یک حادثه فاجعه‌آمیز را (مرگ نامزد و تنها عشق زندگی‌اش را در یک حادثه اتومبیل در امریکا) فراموش کند. او برحسب تصادف در این سفر به اهواز با «جلال آریان» همسفر می‌شود، که او نیز (مانند منصور فرجام تحصیل‌کرده امریکا ولی اکنون بازنشسته زودرس و طرح امانی شرکت نفت است) و برای پیدا کردن پسر معلول باغبان سابق‌اش مطرود آل مطرود در خوزستان، عازم جنوب است. این پسر، ادریس آل مطرود، در سالهای شروع اول جنگ به بسیج مستضعفان پیوسته و پس از معلول شدن و مدتی بسر بردن در نقاهتگاههای جنوب، گم شده است.

در «سفر اول»، جلال آریان و منصور فرجام به اهواز می‌آیند، شهری که قلب تغذیه‌کننده جبهه‌های جنوب است، و منصور فرجام با همه اغتشاش و بی‌سرو سامانی وضع اداری شرکت نفت که هنوز پس از انقلاب جا نیفتاده، قبول می‌کند که طی قرارداد موقتی، برای این شرکت یک مرکز تکنولوژی کامپیوتر و زبان انگلیسی پایه‌ریزی کند. جلال آریان در منزل دوست قدیمی‌اش دکتر یارناصر تنها سکنی می‌گزیند و بزودی هر سه مرد با فراز و نشیب اوضاع با هم دوست و یکدل می‌شوند. به مرور زمان منصور فرجام علیرغم اینکه نمی‌تواند (به علت عدم تثبیت کامل سیستم اداری شرکت و فقدان وسائل و پرسنل متخصص) مرکز کامپیوتر را راه بیندازد، بلکه بطور عجیبی فریفته وضع دفاع مقدس از کشور و روحیه شهادت و یا معلول شدن مردم عادی و محروم جنوب می‌گردد.

از طرف دیگر داستان، دختری از بستگان یکی از دوستان دکتر یارناصر، لاله جهانشاهی، که بزودی معلوم می‌شود شباهت زیادی به معشوقه از دست رفته دکتر منصور فرجام دارد، او را به خود جلب می‌کند، حال آنکه لاله از قدیم عاشق و نامزد خواهرزاده خود، فرشاد کیان‌زاد، بوده است.

جلال آریان نیز، ضمن پیگیریهای خود در مراکز نقاهتگاه و اطراف

شرکت نفت، با خانم بیوه نه چندان جوانی از کارمندان قدیم شرکت نفت آشنا می شود - خانم مریم جزایری که شوهر مهندس جوانش به علل ظاهراً سیاسی (مفسد فی الارض بودن) در روزهای شلوغ و آشفته اول انقلاب تیرباران شده، و خود ممنوع الخروج است. ضمناً در این سفر به جلال آریان نیز از طرف دانشکده نفت آبادان (که اکنون مستقر در کوت عبدالله اهواز است) مأموریت اجرای یک دوره گزارش نویسی برای ماه آخر زمستان پیشنهاد می شود. گرچه او مشروطاً می پذیرد، ولی بخاطر تنهایی خواهرش در تهران جنگزده، بدون یافتن ادریس به تهران باز می گردد.

در سفر دوم جلال به اهواز، و آغاز دوره فشرده شش هفته ای گزارش نویسی برای دانشکده، بزودی معلوم می شود که اشتغال ذهنی دکتر فرجام (که ضمناً معلوم می شود شرایط قلبی هم دارد) با لاله بیشتر شده است. در عین حال وضع روحی لاله با نامزد و عشق همیشگی خود فرشاد کیانزاد که به خدمت سربازی فرا خوانده شده، و سرطان مادرش واخورده است، رو به وخامت گذارده است. جلال آریان کوشش می کند برای مریم جزایری ممنوع الخروج، توسط دوستی در شهربانی پاسپورت معتبر بگیرد، ولی حاصل امر چنین می شود که به جلال پیشنهاد می شود (حتی بصورت اداری) با مریم جزایری (همسر شناسنامه ای یک مفسد تیرباران شده) ازدواج کند، تا مریم بصورت همسر یک تبعه معتبر کشور را ترک کند و در انگلستان به پسرش پیوندد. جلال که از ازدواج گریزان است البته اول راضی نمی شود. او همچنین به کمک منصور فرجام که اکنون واقعاً فریفته احساس حس شهادت شده است، در می یابد که ادریس معلول پس از مدتی اقامت در نقاهتگاه (و مرکز پناهگاه مهاجرین جنگی) سید سجّاد در اندیمشک مجدداً داوطلبانه به جبهه های آبادان رفته است. سرانجام به اصرار دکتر یارناصر و همسرش، جلال برای کمک به مریم جزایری، که اکنون از کار در شرکت نفت نیز اخراج شده و جانش توسط یکی از اقوام و خاطرخواهان عرب تبار قدیمی او (ابو غالب) در خطر است، راضی می شود و با مریم جزایری ازدواج صوری

می‌کند تا او بتواند با گذرنامه جدید و اجازه شوهر از ایران خارج شود. ولی منصور فرجام با سرخوردگی در مرکز کامپیوتر تنها می‌ماند، و نه تنها به «سرگرمی و تغییر ذائقه» که آمده بود، نمی‌رسد، بلکه شبها مدام چشمش به برنامه‌های جنگی تلویزیون و گل لاله بالای آن است.

در کتاب سوم، وضع روحی، جسمانی و عشق منصور فرجام برای لاله، او را به حال سکنه خفیف می‌کشانند. لاله نیز با وقوع مرگ مادرش، (توأم با شنیدن خبر برنامه اعزام نامزدش فرشاد به خدمت نظام فراخوانده شده به جبهه‌های خطرناک جزیره مجنون در مرز عراق) وضع روحی خطرناک‌تر، و حتی آماده خودکشی پیدا می‌کند.

یک روز جمعه، جلال آریان (به همراهی داوطلبانه و اصرار شدید منصور فرجام) به آبادان می‌رود، ادريس آل مطرود یک دست و یک پا را پیدا می‌کند، به اهواز می‌آورد و موقتاً در منزل بزرگ دکتر یارناصر جا می‌دهد - تا بعد با خود به تهران ببرد. فریفتگی دکتر فرجام با دیدن دفاع مقدس آبادان شدیدتر می‌شود. در عین حال، جلال، در حالی که به دوره گزارش نویسی خود در دانشکده مشغول است، ترتیب پرواز مریم جزایری آریان را به خارج از کشور می‌دهد - به همراهی لاله جهانشاهی، تا این دختر نیز به خانواده خود در لندن پیوندد و تا حدی آرامش یابد. گویا لاله اول سخت ناراضی است، و ترجیح می‌دهد خودکشی کند، ولی کم‌کم راضی می‌شود. به شنیدن این خبرها، منصور فرجام (که اکنون جنون عشق شهادت روزگار او را به آخر خط رسانده) یک شب که فرشاد به مرخصی هفتگی آمده (چون آنها به هم شباهت فراوانی دارند) با او پیوندی می‌بندد: منصور فرجام حاضر می‌شود لباسها، گذرنامه، کارت سبز ویزای امریکا و بلیت پرواز خود را به او بدهد تا همراه مریم جزایری و لاله به خارج پرواز کند - و خود صبح زود روز بعد با لباس سربازی و ورقه هویت او، به سربازخانه رفته عازم نبرد در جبهه‌ها گردد. او البته در این نبرد دفاع مقدس شهید می‌شود، ولی به علت انفجار و سوختن بخشی از بدن و صورت، منصور فرجام را (در حالی که

جلال آریان و دکتر یارناصر می فهمند و می دانند او واقعاً کیست و چرا این کار را کرده) به نام فرشاد کیانزاد با مراسم دفن یک شهید به خاک می سپارند. در لحظه‌ای که برای آخرین بار روی سوختهٔ مرده را تهِ قبر به حضار نشان می‌دهند، دکتر یارناصر و جلال آریان که حضور دارند، با لبخند تلخ و پُر از راز و رمز به ساعت خود نگاه می‌کنند. چون این ساعتی است که هواپیمای مریم جزایری آریان و لاله و «منصور فرجام» از فرودگاه مهرآباد تهران پرواز می‌کند. جلال آریان که با منصور فرجام به اهواز آمده بود با ادریس معلول به تهران باز می‌گردد.

کتاب درون کتاب در زمستان ۶۲، نمایشنامهٔ در انتظار گودو است که در آن دو نفر آواره در ایستگاهی در انتظار «گودو» (احتمالاً خداوند) ایستاده‌اند تا آنها را نجات دهد، ولی شانس بد و محیط ناسازگار و موجودات ناباب دست کم جلال آریان را در انتظار «گودو» نگه می‌دارد در حالی که منصور-فرجام را به تراژدی شهادت عشق می‌رساند.

تنهائیم. با هم، ولی تنها.

تنگ غروب‌ی است خنک، اوایل دی‌ماه ۶۲، کنار رود کارون در اهواز، و ما دو تا خسته و تنها، گوشهٔ میدان شهداء ایستاده‌ایم — در پایان سفر دراز و تمام روزی از تهران به قم و اراک و بروجرد و خرم‌آباد و اندیمشک و دست‌آخر اهواز، و من از پیچ جلوی پاسگاه سر جادهٔ قدیم خرمشهر انداخته‌ام توی جاده پشت نیوسایت. در تاریکی از خرم‌کوشک زده‌ام توی بیست و چهارمتری و بالاخره گوشهٔ میدان مجسمه نگه داشته‌ام که اسمش شده میدان شهداء، با پرچم و پوستره‌های بالای پایهٔ سنگی خالی میدان، که روزگاری مجسمهٔ عظیم شاهنشاه آریامهر روش بود و حالا دورش را آرم پارچه‌ای و سادهٔ «یا مهدی... عجل علی ظهورک» کشیده‌اند. هردو از ماشین آمده‌ایم بیرون که خستگی پاها را در کنیم. موتور هم بدجوری داغ کرده. برق شهر هم رفته، یا آن را بخاطر احتمال حملهٔ هوایی قطع کرده‌اند، و ما داریم تصمیم می‌گیریم چه جوری از هم جدا شویم. نمی‌خواهم او را با سه چهارتا چمدان و ساک وسط میدان تاریک ول کنم تا با کسی برود. منظرهٔ شهر امشب سوت‌وکور است، و توی ذوق می‌زند. نبش این گوشهٔ میدان، که روزگاری بانک ملی ایران و فروشگاه مطبوعات بین‌المللی بود، و اوایل جنگ توپ خورده و خراب شده بود. هنوز به صورت تلی از خاک و خاشاک و آوار باقی مانده. یک گربهٔ سیاه بالای تل خاشاک و آوار نشسته، و انگار مثل ما نمی‌داند

چکار کند. از جایی که ما ایستاده‌ایم پل معلوم نیست، و بجز حرکت گهگاهی ماشین و تاکسی و اتوبوس و آمبولانس توی میدان، نه صدای موجی از لب کارون می‌آید نه آوای مرغ شبی، و نه حتی صدای قورقور قورباغه‌ای. این اولین سفر دکتر منصور فرجام پس از دوازده سال به اهواز است، و من کم‌کم دارم فکر می‌کنم با دیدن شهر سوت و کور و بی‌برق و خیابانهای سر شب دلمرده، او هم لابد دارد آن شوق و ذوق تهرانش ته می‌کشد. اما او در پرتو نور داخل ماشین دارد مثل یک توریست دانشمند خارجی پیپ به دست دوتا نقشه شهر اهوازش را بررسی می‌کند.

«اگر اینجا میدون این دست پل معلق باشه، پس همون «میدان مجسمه» سابقه که حالا شده «میدان شهداء» اونم خیابون بیست و چهار متری‌یه که حالا شده خیابان آیت‌الله منتظری...»
«خودشه، قربان.»

«حالا باید کشف نمود هتل فجر کجاست؟ - احتمالاً شاید همین هتل رویال آستوریا باشه زیر پل؟» با انگشت به نقطه‌ای در نقشه روی صندلی ماشین تپ‌تپ می‌زند.
«ممکنه.»

برای او از تهران در هتل فجر جا «رزرو» و «اوکی» کرده‌اند.
می‌گویم: «میشه پیدااش کرد.»
«یا شایدم یکی از هتلهای دور و بر خود تأسیسات شرکت نفت و اونجاها باشه.»

«خود شرکت البته هتل اهواز رو داشت که حالا بیمارستانه.»
«میتونیم اول بریم یه جایه «درینک» خنک و شام بزیم، بعد همونجا از یکی پرسیم. من خرپولم.» با خنده دستش را روی جیب بغلش می‌گذارد.
«این شد حرف حسابی. میتونیم بریم همین «هتل آستوریا» شام بزیم... شاید یکهو «فجر» از آب در اومد.»
«اوکی.»

هیکل جوانی با کتاب و کتابچه زیر بغل که انگار داشت می‌رفت طرف ایستگاه اتوبوس، از سیاهیهای توی پیاده‌رو می‌آید طرف ما. جلوی ما می‌ایستد و به من می‌گوید: «سلام، آقا، مخلصیم.»

«سلام...» صورتش آشناست، ولی نمی‌توانم او را به جا بیاورم، هم به علت تاریکی و هم به علت ریشی که دارد.

«من علیرضا نوبختی‌ام، آقا... یه دوره گزارش‌نویسی فنی خدمتتون بودم. دانشکده نفت آبادان...»

«پس چرا می‌لنگی؟»

می‌خندد: «روز اول جنگ جلو خوابگاه ترکش خمپاره زد ساق پامون!»

«بعد چکار کردی؟»

«خدا رو شکر کردیم نخورد تو کله مون!»

هر دو می‌زنیم زیر خنده، بعد دست می‌دهیم و روبوسی می‌کنیم. من او و دکتر منصور فرجام را به هم معرفی می‌کنم.

می‌پرسم: «حالا کجائین شماها؟ اهوازین؟»

«بله، آقا. دانشکده نفت آبادان، مستقر در اهواز، همین جا، ترکوت عبدالله.»

«سال چندی حالا؟»

«سال هفتمه که توی دانشکده‌م. از لحاظ واحد سال سوم!»

«نبارک الله. اوضاع چطوره؟»

«درامه، آقا.»

«چرا برق شهر رفته؟ موقتی‌یه؟ یا آژیر مازی‌ری چیزی زده‌ن؟»

«استراتژیکی‌یه، آقا. دیروز عراقیها سوسنگردو زدند. اینهام بخاطر

احتیاط از دیشب برنامه تاریکی اجرا می‌کنند.»

«استراتژیکی‌یه؟» رو می‌کنم به منصور فرجام. «آقای دکتر، خوش آمدید

به جنگ تحمیلی گلف.»

می‌گوید: «شنیده‌م اینجا در اهواز زیاد خبری نیست. دفاع هوایش غیر

قابل نفوذ.»

سیگار درآورده‌ام و روشن می‌کنیم و او دارد دربارهٔ دانشکده و رفتن استاد‌های خوب و فقدان لابراتوار و دوش حمام ته باغ حرف می‌زند که صدای تق و توقی در آسمان بلند می‌شود. چندتا نور قرمز و نارنجی هم در سیاهیهای آسمان می‌درخشد. منصور فرجام مضطرب شده است و ناگهان حتی بی‌اراده پشت ماشین خم می‌شود.

علیرضا نوبختی می‌گوید: «ضد هوایی‌یه، آقا... دیشبم یه ساعت در می‌کردند.»

«دیشبم در می‌کردند؟ ضد هوایی شوخی نیست.» من هم کمی نگرانم. «هرچی رو رادار بینن فوری سر ضرب ده بیست روند ضد هوایی در میکنن.»

به منصور فرجام نگاه می‌کنم. او باز راحت ایستاده و پیش را به پاشنه کفشش می‌کوبد و خاکسترهای سرد آن را خالی می‌کند. «بهره اینها درکنن تا اونها ول کنن.»

می‌گویم: «گوش کن علیرضا. این «هتل فجر» کدومه؟ کدوم بهشت موعوده؟»

«فجر آقا همون «هتل رویال آستوریا» ست دیگه. همین جا زیر پل.»
«بسیار خوب...» باز به منصور فرجام نگاه می‌کنم.

علیرضا نوبختی می‌گوید: «آقا ایشالا نیومدین بمونین که؟»
«من موقتاً اومدم. اما این جناب دکتر منصور فرجام از امریکا اومده‌ن براتون مرکز آموزش تکنولوژی کامپیوتر راه بندازن.»
«برای دانشکده نفت؟»

«برای نمیدونم مرکزیت تجهیز نیروی انسانی و تکنولوژی اکتشاف و تولید.»

تاق و توق ضد هوایی‌ها و آتش‌بازیهای آسمان سیاه خوابیده. علیرضا با بُهت و احترام به منصور فرجام نگاه می‌کند: «توی این هیر و ویر آقای دکتر؟»

منصور فرجام لبخند می زند و فقط می گوید: «درست میشه.»

«استخدام رسمی شدید؟»

«تقریباً... فعلاً کترات یک ساله «پیشنهاد» کردند.»

«حکم قرارداد دادند؟»

«نامه‌ای داده‌ند. قراره اصل قرارداد اینجا نوشته بشه.»

علیرضا نوبختی سرش را تکان می دهد، اما می گوید: «عالیه، آقای دکتر.

به امثال شما و آقای مهندس واقعاً احتیاج دارند.»

«بیا سوار شو برسونیمت.»

«قربان محبت شما، آقا. اتوبوس هست از همین بغل میره کوت عبدالله

جلوی دانشکده.» بعد از من می پرسد: «شما کجا تشریف دارید، آقا؟ هتل

فجر؟»

«برای دکتر در هتل فجر جا رزرو کردند. اما من قراره برم منزل رفیقمون

دکتر یارناصر.»

«آقا بفرمایید خوابگاهها پیش بچه‌ها جا هست. چندتا خونه هست... همه

خوشحال میشن شما رو ببینن. آقای دکترم قدمشون روی چشم.»

«فعلاً باشه، بعد میام یه سر.»

من و منصور فرجام سوار می شویم.

«آقا. حقیقی رو یادتون میاد؟ سال یک بود؟»

حقیقی را یادم می آید تقریباً شاگرد اول سال یکی‌ها و عضو انجمن

اسلامی دانشکده بود، و فعالیت داشت و در حوادث بعد از انقلاب در

خرمشهر کشته شده بود.

«آره. خدا رحمتش کنه...»

«داداش هم اون هفته در شلمچه کشته شد...»

«وای... این میشه چندتا؟»

«از دانشجوها دوازده‌تا.»

«خب، می بینمت.»

هنوز مرا نگاه می‌کند: «آقا شنیدیم شما باز نشست شدین؟» لهجه خوزستانی گرمش دلتنگی مطبوعی می‌آورد.

«آره، اما نه از کار.»

«تشریف نبردین خارج؟»

«فعلاً همین جا می‌پلکیم.»

«خودتون خواستین باز نشست بشین یا برادرار کمک کردن؟»

«برادرار ممانعت نکردن.»

نمی‌خندد: «آقا، اگر کاری از دست ما برمیاد حتماً بفرمایید.»

یاد بچه مطرود می‌افتم. «بینم. ستاد امور جنگزدگان هنوز تو اون خیابون

جلوی راه آهن، که میرفت طرف کاخ استانداری؟»

«بله آقا، فکر می‌کنم هنوز همون جاست. اما اسم خیابونها همه عوض

شده. خیابون جلوی راه آهن حالا شده سپاه، باید بندازین پایین، طرف

خیابون فلسطین. ستاد اون جاهاست.»

«ستاد امور معلولین کجاست؟ محلی دارند؟»

«این و باید از مرکز بسیج پرسید.»

«کجاست؟»

«یه تشکیلاتشون فکر می‌کنم نزدیک بوتان‌گازه، سر جاده کمپلو، که حالا

شده خیابون انقلاب.»

«مرکز توانبخشی چیزی ندارند اینجا؟»

«چرا آقا. یه مدرسه رو توی جاده کوت عبدالله کردن مرکز توانبخشی.»

تو جاده کوت عبدالله، نرسیده به پیچی که میره طرف قبرستون.»

«بلدم.»

می‌پرسد: «اونجا کاری داشتید آقا؟» آمده جلوتر کنار پنجره من.

می‌گویم: «پسر یکی از کارگرای آشنای آبادانم رفته بوده بسیج، بعد

شنیدیم ممکنه معلول شده باشه، می‌خوام اگه بشه پیدااش کنم. به بابای پیرش

قول داده‌م پرس و جوئی بکنم.»

«میتونید از دفتر رابط دانشکدهم بپرسید، یا با ستاد دانشگاهی جندی شاپورم تماس بگیرید، اونها با بیمارستانها و نهادهای تماس دارند.»

«رئیسشون کیه؟ همون دکتر ناجی؟»

«فکر می‌کنم... بله، آقا. ایشون با تمام نهادهای رابطه داره. میتونین زنگ بزنین دفتر رابط ستاد جهاد دانشگاهی در شرکت نفت. همین‌جا توی خرم‌کوشکه. به خانم شایان هست. از دانشکده بیرونش کردند رفت اونجا.»
 زیر لب تکرار می‌کنم: «خانم شایان. دفتر رابط ستاد دانشگاهی. باشه.»
 «آقا، می‌خواید ما براتون تماس بگیریم؟ اگه اسم کسی رو که دنبالش هستین بفرمایین...»

«نه... شما توی زحمت نیفت. خودم پیدااش می‌کنم.» بعد می‌پرسم: «این همون خانم شایان نیست که قبل از انقلاب برای کنسرسیوم توی کامپیوتر کار می‌کرد؟»

«نمیدونم... چند ماهی دانشکده نفت بود، درس آوردند.»

«خوب، فعلاً خداحافظ. ما بریم، دکتر خسته‌س.»

«چشم. خداحافظ.»

ماشین را روشن می‌کنم و از گوشه میدان تاریک آماده حرکتیم: «پس داداش حقیقی م‌کشته شد...»

«بله، آقا، چه پسری!»

«یاران نکو یکی یکی آب شدند.»

«راست میگن خوبها اول کشته میشن آقا. پوست کلفتهاش مثل ما

میمونن.»

«نوبت ما پوست کلفتها میرسه. خداحافظ.»

«خداحافظ آقا. خداحافظ آقای دکتر.»

«خداحافظ.»

آرام راه می‌افتم و می‌آیم طرف هتل آستوریا - فجر. در تاریکی میدان را دور می‌زنم و می‌اندازم توی خیابان آیت‌الله منتظری. بعد می‌پیچم توی

فرعی شهید عابدی. نبش پارک، از جلوی کلاتتری می‌گذریم که ظاهراً از برکت ژنراتور دو سه تا چراغی دارد و فرعی را کمی روشن کرده. ته فرعی چند پله می‌خورد لب آب کارون. سمت چپ پله‌ها ساختمان بلند هتل بزرگ آستوریا - فجر به سبک امریکایی در کنار رود حتی توی تاریکی هم ابهت و طمطراق خودش را دارد. ژنراتور هم دارد که چندتا چراغش را روشن می‌کند. بیرون هتل تعدادی بنز و ماشینهای بزرگ و کوچک و تعداد خیلی زیادی هم خوردروهای استیشن ژاپنی از قبیل پاترول و مدل‌های دیگر توپوتا، بی‌نمره به رنگ زیتونی که معمولاً در اختیار نهادها است، توی تاریکی پازک‌اند. ما درهای ماشین را می‌بندیم و بدون چمدان و خرت و پرت، می‌رویم ببینیم اوضاع «رزرویتن» او در فجر از چه قرار است.

تنهائیم. باهم، ولی تنها.

بیرون اهواز، جلوی قهوه‌خانه عبدالخان ماشین را نگه‌داشته‌ام. ادریس آمده بیرون، با آب سبز قشنگ و پرلجن جوی کنار قهوه‌خانه دست‌نماز گرفته، روی یک پایش ایستاده است و بلندبلند نماز می‌خواند تنها دستش را به موازات صورتش گرفته قنوت ادا می‌کند. ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة... بعد رکوع می‌رود. بعد سجود می‌رود. با یک پا و یک دست، این کار تمرین می‌خواهد. ادریس تمرین دارد.

کمایش همان نقطه‌ای است که حدود سه ماه پیش، وقتی می‌آمدیم، ماشین را نگه‌داشتم و با منصور فرجام آمدیم وسط دشت ایستادیم و غروب خورشید را تماشا کردیم و او با دوربین کائناتش از لاشه یک خودروی سوخته میان دشت مشوش عکس گرفت.

امروز واقعاً احساس تنهایی می‌کنم. مثل دلقک‌های گمشده ایستاده‌ام و منتظرم ادریس صلات ظهرش را تمام کند و راه بیفتیم. خوشحالم که این سفر سنگ بالاخره تمام شده، و من ادریس را، یا باقیمانده ادریس را پیش پدرش برمی‌گردانم. همه چیز به هر حال، یا این‌ور یا آن‌ور، تمام می‌شود. با دکتر منصور فرجام می‌آیی با ادریس آل مطرود برمی‌گردی.

او حالا توی قبرستان شهیدآباد خوابیده - در گوری از عشق، وسط هزارها گور دیگر از عشق، گور بچه‌هایی که به اینجا آمدند. کاش حالا اینجا بود و

آخر برنامه را برایم داده پردازی می کرد. اوضاع می تواند با بچه های مردم برنامه ریزی کند. یکی را که می توانست یک واحد عملیات کامپیوتری را رهبری کند در جاده شلمچه توی لباس سربازی با موج انفجار تکه تکه می کند. محمد بچه ننه بوشهری را که می توانست برای شیلات جنوب از بندرعباس تریلی ببرد، در جبهه موسیان با ترکش از وسط نصف می کند. اصغر بنده خدایی را که می توانست در مزارع پیشاب چغندر بکار در جزیره مینو منفجر می کند. احمد، داداش کوچک حاج آقا لواسانی را که می توانست معلم ریاضی مدرسه قم باشد در جبهه سومار از ناحیه سر و صورت متلاشی می کند. تقی، برادر عزیز زیتونی را که می توانست سر سه راه سچه خرازی باز کند در تبادل آتش عملیات بیت المقدس جزغاله می کند. ادیس بچه باغبان مطرود را که می توانست در فلکه الفی آبادان سیگار بفروشد در عملیات ذوالفقار از یک دست و یک پا معلول می کند. کوروش شایان مهندس مکانیک و مدیر جوان را که می توانست یک سازمان صنعتی و عملیاتی را بچرخاند. تیرباران می کند. همه توی قبرستان کنار منصور فرجام خوابیده اند.

اما مرکز هست، آنجا خوابیده. مرکز همیشه هست. با برادر دهلرانی خوشحال که دارد به دیوار اتاق مرکز «سی پی یو» پوستر «مرگ بر امریکا» و «اسرائیل باید از بین برود» می چسباند. با برادر مصطفی فارسی غسال پور که حالا خوشحال رئیس امور اداری شده و دارد توی تلفن با فروشگاه تعاونی حرف می زند. با برادر رضا کرباسی که دارد در کلاس طبقه اول انگلیش وان درس می دهد. با کتاب انگلیسی «کرنل وان» که در آن عکس زنهای لندن را با چادر و مقنعه مونثاژ و چاپ کرده اند. با برادر کرمانشاهی که تازه جای منصور فرجام آورده اند و دارد تقاضا می کند هیأت مدیره تأیید کنند یک هیأت دو سه نفره انگلیسی - ایرانی از شرکت کالای لندن بیایند مرکز کامپیوتر را راه بیندازند. با حسین جهان بیگری که حالا سعی می کند همه فراموش کنند منصور فرجامی وجود داشته و تمام اساسنامه ها و چارته ها و دستورالعملها و حتی کتابها و جزوه های منصور فرجام را به حساب زحمات چندین ساله

خودش گذاشته. با عباس طاعتیان که می‌خواهد برای مذاکره با هیأت انگلیسی همراه حاج آقا لواسانی به لندن برود، و ضمناً پسر سیزده ساله‌اش را تا ممنوع‌الخروج نشده در لندن به مدرسه بگذارد. با آقای رحیمی که در آبدارخانه رادیو روشن کرده است و دارد از برنامه خانواده ساعت ده رادیو تهران به طرز پختن مربای بادمجان گوش می‌کند... مرکز همیشه هست.

ادریس رکعت‌های آخر نماز عصرش را می‌خواند. آسمان ابری هم رو به تیرگی است. صدای زیادی در جاده نیست.

دوتا شیشه سمت راست ماشین و کل شیشه عقب هم هنوز عین تابوت شیشه‌ای و تار عنکبوت گرفته قابوس و شمگیر ترک ترک دارد. باید در تهران کاری برای شیشه‌هاش بکنم. برادران کمیته امداد در اهواز که نشد عنایت کنند. نامه نوشته بودند تهران تا وسایل یدک بفرستند. حاج آقا، یک ماه دو ماه سه ماه طول می‌کشد. ممنون، آقایان. چک آخرین قسط حق‌التدریس دانشکده توی جیم خوابیده. تهران یک چیزی می‌گذارم رویش کم‌کم شیشه‌ها را از دستفروشیهای کنار خیابان چراغ‌برق تهیه می‌کنم. یک‌ور ماشین هم هنوز دود گرفته است و صافکاری و رنگ و پولیش می‌خواهد. زندگی تابناک آریان، در ایران. یک روز خیلی می‌بازی، یک روز اصلاً نمی‌بری. در اهواز می‌گیری، در تهران پس میدی. هیچ معنی دارد؟ تو را چه به معنی. تو فقط تابوت بکش. تو حرکت می‌کنی، فعالیت می‌کنی، اما توی لجن.

سر راه قبل از اینکه از نیوسایت بندازی تو جاده اندیمشک، جلوی مرکز آموزش زبان و تکنولوژی کامپیوتر ترمز می‌کنی. می‌خواهی آخرین نظر را به مرکز مستطاب آموزش کامپیوتر باندازی که از آن استعفا داده و رفته، و می‌خواهی کتاب انگلیسی در انتظار گودویش را که مثل آهن گداخته دارد جیبیت را می‌سوزاند ببری جزو خرت و پرت‌های شخصی‌اش بگذاری تا شاید برای مادرش بفرستند.

دو ساختمان بزرگ «مرکز» هنوز سر جایشان هستند. با شعارهای پارچه‌ای بزرگ و پوست‌های کاغذی و عکس شهدای بیشمار. و معاذالله!

برای اولین بار می بینی که از اثاث و لوازم و وسایلی که او با هزاران خون دل سفارش داده بود و پی گیری می کرد چندتاشان بالاخره رسیده اند. صندوقهای بزرگ وارداتی بیرون در ساختمان زیر گرد و خاک و آفتاب تلنبار شده اند. یکی دوتا را هم برده اند و دمر و توی راهرو گذاشته اند. برادر دهلرانی روی یکی از آنها ایستاده دارد پوستر «ما تا آخر ایستاده ایم» را بالای سالن خالی ترمینالها نصب می کند. دکتر فرجام وسایل شخصی شان را نبرده اند؟ نه حاج آقا، هنوز نبرده اند. همه چیز توی یک صندوق آن بالا است.

اتاق هنوز خالی است - به استثناء همان تمثالها و برنامه ها و چارتهای اساسنامه هایی که به در و دیوار نصب بودند. گلدانهای «حسن یوسف» و گل نازش خشکیده اند. گلدان پیچ کمی زرد شده است و شاخه شاخه آویزان است. برگهای خشکیده و ریخته دور و بر میز و لب هرۀ پنجره را پوشانده.

یک کارتن خالی کنار میزش هست. ته آن دو بسته دستمال کاغذی کوچولو است، مقداری کیسه چای، چندتا جبه قند، یک شیشه نسکافۀ نصفه، دو سه تا کتاب خارجی، یک پیپ، یک پیپ پاک کن و دوتا کبریت... والسلام. هیچ وقت نشد با هم درست خدا حافظی کنیم. بدن و صورت داغونش زیر دست مرده شورها از این غنی تر و پر رحمت تر بود. کتاب زپر توی در انتظار گودو را می اندازم توی جعبه اش. خدا حافظ دوست من، متأسفم.

یک جا در دوردست صدای کامیونی می میرد. اگر ادریس عجله کند و راه بیفتیم شاید قبل از تاریکی به خرم آباد برسیم و شب یک جا بخوابیم. اوضاع چراغهای ماشین پاک خراب است. یک خواب راحت در یک جای راحت به سلامت خودم هم ضرر نمی زند.

ادریس تشهدش را گفته و بلند بلند سلام می دهد: السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

درد سیاوش

«چکیده»

در روایت درد سیاوش (مربوط به و نوشته شده در سال ۱۳۵۵)، جلال آریان گرچه در آبادان کار و تنها زندگی می‌کند، و یک پایش هم (یک شب در باشگاه قایقرانی شرکت نفت) «قلم» شده و در گچ است، در اواسط اردیبهشت مجبور می‌شود به تهران پرواز کند، تا به خواهر بیوه‌اش فرنگیس و دختر نو عروس او ثریا کمک کند. در شب جشن عروسی ثریا و خسرو ایمان (نوه سناتور دکتر سید فخرالدین ایمان مرحوم و خانم منورالسلطنه مشهور) حادثه‌ای رخ داده است. این حادثه «صحنه‌سازی شده» خسرو ایمان را بطور انفجار آمیزی منقلب کرده و به دنبال تحقیقاتی فراری داده است. خسرو پسر سیاوش فرزند سناتور ایمان و خانم منورالسلطنه است.

با آمدن جلال آریان به تهران روز بعد از «جشن عروسی» و دلداری به خواهر و خواهرزاده‌اش، رفته رفته اینطور به نظر می‌آید که دلیل منقلب شدن خسرو این است که در شب کذایی، وسط جشن، که به سبک ایام قدیم توی باغ فامیل یکی از دوستان قدیمی خسرو، با آذین بندی قدیمی و مطرب و رقاصه و تخت روی حوض بوده، ناگهان عموی جوانسال و بیمار روانی خسرو (پسر کوچک منورالسلطنه) شهر روز، که در خانه‌شان در اتاقی ته باغ نگه‌داری می‌شود، در وسط جشن ظاهر می‌شود - یا در واقع او را آورده‌اند. او بَره کوچکی را با خود آورده، و قبل از اینکه کسی بتواند جلوییش را بگیرد، با کاردی که از جیب در می‌آورد، گلوی بَره را بریده و خونس را به دورتادور

مهمانهای توی حیاط پخش و پلا می‌کند... فریاد می‌زند «خون... خون... این خون برادر تیره‌بخت و بی‌گناه من سیاهش است... شماها تقاص پس می‌دید...» در اثر این صحنه خونبار، علاوه بر متلاشی شدن روح خسرو، پدرش سرهنگ نیروی انتظامی عباس دیوان‌لقا هم سخته می‌کند، که او را به بیمارستان می‌برند...

فرنگیس و ثریا نمی‌دانند خسرو به کجا یا کجاها رفته و دنبال چه واقعیت نهفته در دلیل خلق این صحنه است... بزودی معلوم می‌شود صحنه شهرور توسط یکی از مستخدمین قدیمی خانواده ایمان و منورالسلطنه طراحی و دوز و کلک‌بازی شده بوده است: اوسا مدآقا.

جلال آریان در پیگیری این درگیری عجیب و مرموز ابتدا به دیدن سرهنگ دیوان‌لقا می‌رود. سرهنگ که در شرف مرگ است، مسئله را با ادای جملات سربسته بغرنج‌تر می‌سازد. او از جلال آریان می‌خواهد از خسرو خواهش کند اشتباهات و «بدی»های گذشته را بر همه ببخشاید... اینطور اشاره می‌شود که اغتشاش مغز خسرو موضوع «پدر واقعی» اوست و صحنه شب عروسی، توسط مستخدم خل وضع منورالسلطنه، اوسا مدآقا، پسر جوان را مغشوش‌تر کرده است.

پس از بیرون آمدن از اتاق سرهنگ، جلال آریان به دختر جوانی برمی‌خورد که با یک دسته گل فسقلی ظاهراً به ملاقات سرهنگ آمده، ولی در لحظه آخر حوصله تو رفتن را ندارد. پس از اندک احوالپرسی، معلوم می‌شود دختر جوان، ژیللا وفا خاله جوان خسرو است، و از طرف مادر بزرگ خسرو، لی لی ایمان آمده. لی لی خانم سه دختر دارد، و خودش هم دختری از زن اول دکتر سید فخرالدین ایمان، سالها پیش از یک پرستار سوییسی است که طلاق داده شده و از ایران رفته و اکنون در خارج بسر می‌برد. لی لی ایمان خودش هم چند سالی است که از شوهر خود، احمد وفا، یک کنتراتیچی ورشکسته اهل شیراز طلاق گرفته است، و با دو دخترش تنها در یک آپارتمان فسقلی زندگی می‌کند. احمد وفا این روزها در خانه اوسا مدآقا در شهرآرا

زندگی می‌کند - و دائم‌الخمر است. جلال جستجوگر با ژایلا صحبت‌کنان به خانه آنها می‌رود.

پس از صحبت با لی لی ایمان است که جلال رفته رفته متوجه می‌شود که داستان افسانه‌وار سیاوش ایمان پدر «واقعی» و مرحوم خسرو ایمان، پیچیده و بغرنج‌تر از آن چیزی است که اول تصور می‌کرد. سیاوش تیره‌بخت در خانواده سناتور دکتر سید فخرالدین و منورالسلطنه، ریشه‌های ناسازگاری داشته است. او سرانجام از فساد درون خانواده‌اش و از اجتماع بطورکلی عصیان کرده، خانه پدری و حتی تحصیل پزشکی پارتی‌بازی شده در دانشگاه تهران را رها کرده، و به گوشه باغ خانوادگی خودشان در کرج عزلت گزیده بوده است. جلال همچنین متوجه می‌شود، دختر اول لی لی ایمان، فرخ مادر خسرو، در ابتدای جوانی، یعنی شانزده سالگی، خواستگاری به نام ستوان شهربانی عباس دیوان‌لقا داشته، ولی چون احمد وفا او را فاسد و دزد می‌دانسته و با این ازدواج مخالفت می‌کند، فرخ هم به قهر خانه پدر را ترک کرده، به باغ کرج نزد سیاوش می‌رود، و در آنجا به عقد رسمی سیاوش درآمده و پس از مدت کمی خسرو را به دنیا آورده است. با این «شایعه» در فامیل که سیاوش و فرخ با هم سالها رابطه لیلی و مجنونی داشته‌اند... خسرو هنوز نوزادی بوده که یک شب (شب ۲۸ مرداد و سقوط حکومت ملی دکتر مصدق) سیاوش ظاهراً هنگام شنا در رودخانه غرق و جنازه‌اش نیز هرگز پیدا نمی‌شود. پس از این حادثه است که فرخ و ستوان دیوان‌لقا بالاخره با هم ازدواج می‌کنند، و ستوان خسرو را «مانند بچه خود» عزیز می‌دارد، و او را چون «طفل خود» بزرگ می‌کند، بطوری که در مغز خسرو بیچاره این اغتشاش ابدی به وجود می‌آید که «پدر واقعی» او در این دنیا کیست؟ لی لی ایمان اشاره می‌کند که شب مرگ سیاوش کلفت نه‌چندان پیری هم که آنها در باغ کرج داشتند کلثوم سلطون یا کلثوم کچل، ناگهان لال‌مونی می‌گیرد.

چون اوایل بعد از ظهر است جلال مجدداً به بیمارستان می‌رود و در اینجا است که برای اولین بار فرخ مادر خسرو را می‌بیند. اگرچه از زیبایی

الیزابت تایلوری او حیرت می‌کند، ولی بزودی لحن نیش‌دار زبان، چند پهلوی حرف‌زدنها، دروغها، و تحقیرهای او نسبت به هر کس، جلال را مغشوش می‌کند - چون حتی تهمت می‌زند که این ثریا و فرنگیس خانم هستند که پسر نازنین او را قایم کرده‌اند. وقتی جلال سؤال موضوع کلثوم سلطون کلفت لال‌مونی گرفته شب مرگ سیاوش را پیش می‌کشد، فرخ خانم با خشم، بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، رو برمی‌گرداند و جلال را ترک می‌کند...

با گیر آوردن آدرس محل زندگی کلثوم سلطون، جلال به سراغ او، گوشه مسجدی در جنوب کشتارگاه تهران می‌رود و بزودی می‌فهمد که زبان زن بیچاره را از ته با چاقو بریده‌اند. پس از بیرون آمدن از مسجد است که جلال آریان متوجه می‌شود خسرو ایمان نیز چند ساعت قبل (احتمالاً در همین پیگیریها) در اینجا بوده و سراسیمه آنجا را ترک کرده است.

جلال آنگاه ملاقاتی با خانم منورالسلطنه می‌کند، و پس از فهمیدن نفرت او از خانواده‌ی لی‌لی ایمان، بخصوص از فرخ که پسر نازنین او سیاوش را «نابود کرده» بود، آدرس منزل اوسامدآقا را در شهرآرا به دست می‌آورد و به آنجا می‌رود. در آنجا اول با احمد وفای مست حرف می‌زند، (چون اوسامدآقا هنوز خانه نیست) ولی هیچ‌گونه منطق و حرف واقعاً درست حسابی از احمد وفای مست فهمیده نمی‌شود، جز اینکه می‌گوید در روزهایی که فرخ با سیاوش در کرج بود، ستوان دیوان‌لقا و اوسامدآقا با آنها رفت و آمد داشتند، و این واقعیت که ستوان و اوسامدآقا در واقع با هم برادر ناتنی بودند - از یک نانوائی بروجنی... منتها اوسامدآقا بزرگتر و از زنی فقیر و بدبخت و طبقه‌گدا بود، و در جوانی به شیراز رفته و نوکر خانه‌ی دکتر ایمان استاندار از آب در آمده بود، حال آنکه ستوان که از زن دوم نانوائی بروجنی و دختر یک تاجر پولدار شهر بود و به مدرسه رفته بود، و بعد به تهران آمده و وارد شهربانی شده بود - همان سالها که احمد وفا و زنش لی‌لی و دخترهایشان در تهران زندگی می‌کردند. وقتی اوسامدآقا می‌آید و به صحبت آنها می‌پیوندد، او هم مست است، و مست‌تر می‌کند. سقّ او را - بارندی و شاعر مسلکی و لودگی - و کینه

و نفرت برداشته‌اند... «افسرده از شراره عشقیم و انتقام...» و در میان حرفها می‌گوید «اونها» سیاوش ناکام نگون‌بخت را کشتند و تقاص پس دادند... و باز هم تقاص پس می‌دهند. ولی حاضر نیست بگوید «اونها» کی هستند، گرچه او سیاوش ایمان را با سیاوش شاهنامه مقایسه می‌کند و عباس دیوان‌لقا را با گرسیوز ملعون که سر از تن سیاوش کیکاووس جدا می‌کند...

از غروب گذشته است که جلال با سردردی شدید از میان ترافیک دیوانه تهران بسوی آپارتمان فرنگس برمی‌گردد. در لحظه‌ای مجبور می‌شود جلوی دکه‌ای پارک کند و لیوان آبی از هامبارسون دستگاه برای خوردن دوتا قرص بگیرد. ضمن خستگی در کردن تلخ، نگاهی به دفتر یادداشت‌هایی قدیمی از سیاوش ایمان می‌اندازد که به پسرش خسرو رسیده و خسرو آن را به ثریا تقدیم کرده است. در گوشه‌ای می‌خواند: «ای گوهر راستی و پاکی - چه وقت تو را خواهم دید؟ ای گوهر درست اندیشی - در کجا با دانش الهی و خرد تو را خواهم شناخت؟...»

آن شب در خانه غم‌زده فرنگس، که ژیلای خاله جوان خسرو نیز آنجاست، پس از صحبت‌های طولانی درباره تحقیقات و کشف‌های محدود جلال، همه تقریباً به این نتیجه می‌رسند که درد خسرو ایمان این است که «پدر واقعی» اش سیاوش ایمان نیست، بلکه به احتمال زیاد او بچه فرخ پست و از سالهای دیرستان عشرت طلب - و عباس دیوان‌لقا است، و سیاوش وفادار و از خود گذشته، با وجود اینکه حقیقت آبستنی فرخ را می‌داند، با عقد رسمی فرخ برای خود و گرفتن شناسنامه برای خسرو به نام خود، به تولد این بچه و ارستگی و شرافت زندگی بخشیده بوده است.

اکنون این سؤال که سیاوش چگونه آن شب (با شنا در رودخانه؟) ناپدید شده، وضعیت را مرموزتر می‌کند - که احتمال انفجار درد روحی خسرو جوان هم همین بوده است.

آخرهای آن شب، از یک بیمارستان نزدیک تلفن می‌کنند و خبر داده می‌شود که خسرو ایمان اقدام به خودکشی کرده است. مأمورین پلیس او را به

اورژانس نزدیکترین بیمارستان آورده‌اند، چون مقدار کافی پول و کارت شناسایی داشته است، امکان نجاتش هست. جلال و سه خانم دیگر خود را به بیمارستان می‌رسانند و خسرو نهایتاً از مرگ نجات پیدا می‌کند، گرچه مدتی در اغماء باقی می‌ماند. با ثریا و فرنگیس در کنار او.

صبح روز بعد، جلال آریان ژیل و فا را (که او نیز ازدواج کوتاه مدتی با یکی از جوانان خاندان منورالسلطنه داشته است) با القا (و احتمالاً آغازی) از عشق و آینده‌ای خوب بین خودشان به منزل فرخ می‌رساند تا خبر سلامتی خسرو را به «مادر» بدهد، چون تلفنش جواب نمی‌دهد. پس از تماس آنها با یکدیگر، فرخ با تظاهر همیشگی اول حیرت، و سپس پسرش را لعنت می‌کند که چرا با این کارهایش او را «اذیت» کرده است، ولی غمگین نمی‌شود. بخصوص وقتی همان موقع تلفن دیگری می‌شود و از بیمارستانی که شوهرش آنجا بستری است خبر می‌دهند که جناب سرهنگ عباس دیوان‌لقا فوت کرده است.

برای جمع‌بندی نهایی حقیقت، جلال آریان برای آخرین بار، و با قدرت و قاطعیت، به دیدن اوسامد آقا می‌رود. در حالی که او را به دکه‌ای نزدیک منزل خودش برده و با ویسکی مست کرده است، بالاخره به نقطه قاطع واقعیت می‌رسد که فرخ وقتی به کرج نزد سیاوش می‌رود که شش ماه حامله بوده... در شب کذائی ۲۸ مرداد نیز این عباس دیوان‌لقای بی‌غیرت است که به کرج می‌آید و در شلوغی اوضاع سیاوش را می‌کشد، سرش را می‌برد در رودخانه می‌اندازد و بدنش را تکه‌تکه دفن می‌کند، تا شناخته نشود. کلثوم کچل را هم که تصافاً این منظره را دیده، زبان می‌برد، و برادر ناتنی‌اش اوسامد آقا را هم که آن شب از طسرف سناتور ایمان آنجا آمده بوده (و روزگاری در شیراز خاطرخواه لی‌لی و بعدها در تهران خاطرخواه فرخ بوده) با تهدید و با پول کلان قسطی ساکت نگه می‌دارد، و پس از اینهمه فجایع و بامبول، فرخ و بچه را با خود می‌برد... حادثه شب عروسی خسرو، نورچشم سرهنگ و فرخ، «دمار» گرفتن از «عشق و انتقام» اوسامد آقا بوده است.

جلال آریان او را در دنیای پلید و کینه‌ورز خود رها می‌کند، به بیمارستان نزد فرنگیس و ثریا و خسرو باز می‌گردد. خسرو ایمان حالش رو به بهبودی است، و ظاهراً همه چیز را در ژرف روح و قلب خود می‌داند. قرار می‌شود آنها بزودی برای ساه‌عسل به آبادان بیایند. در پرواز بازگشت به آبادان، جلال بیشتر در فکر سیاوش عصیانگر است تا کسان دیگر...

کتاب رمانی که جلال از شب اول حرکت از آبادان و آغاز این داستان شروع کرده بود، و در هواپیمای بازگشت تمام می‌کند، رمان بیگانه آلبر کامو است که کاراکتر اصلی قصه، به نام موریس، نیز دنیایی را که با آن سازش ندارد، و از آن بیزار است، ترک می‌کند، و در گوشه زندانی محکوم به مرگ می‌شود، و او را اعدام می‌کنند.

اوایل اردیبهشت سال ۱۳۵۵، آبادان.

سحر هوا هنوز گرگ و میش بود که صدای مرغهای دریایی از خواب بیدارم کرد. سرم کمی درد می‌کرد، اما ساق پا و قوزک پای چپم که هنوز توی گچ بود، درد نداشت، فقط بدجوری بی‌حس و کرخ بود. (دو سه جمعه پیش باید شاهکار بزنم و در باشگاه قایقرانی لب اسکله ساق پای خودم را بین دوتا قایق قلم کنم.) تنها بودم، پنجره از شب باز مانده بود، و من صدای شاخه‌های بوته گل کاغذی را هم پشت دیوار پنجره می‌شنیدم که به توری می‌خورد. باد سحری بوی مه‌شط را به درون اتاق خواب فسقلی می‌دمید - همچنین بوی گاز و دود و سولفور پالایشگاه نفت و کارخانه‌های پتروشیمی را.

هر طور بود بلند شدم پنجره را ببندم. سحرگاه اردیبهشتی خاکستری رنگ آبادان روی باغ ۲۶۷ نشسته بود. باغ ساکت بود. جاده خرمشهر ساکت بود. آسمان ساکت و دنیا آرام و بی‌خیال، میان نسیم... نخلهای بلند، درختهای عرعر، بوته‌های بزرگ گل خرزهره، همه خواب‌آلود و خاک گرفته، منتظر بارانی بودند که حالا باید برایش پنج ماه صبر می‌کردند.

پشت فلت‌ها، از لب بندر، صدای سوت کشتی می‌آمد که از سمت اسکله بارگیری جلوی پالایشگاه به طرف خسرو آباد و دهانه خلیج در رفت و آمد بودند. تنها صدای دیگری که می‌آمد صدای خاکستری شدن موهای خودم بود.

گفتم پنجره را ببندم، و شاید یکی دو ساعت دیگر بخوابم، اما مرغهای دریایی ام را دیدم که سردیوار منتظرانند.

آنها مثلاً مال من بودند. مال من بودند و مال خلیج فارس. دوتا بودند، سفید و کوچولو، و هر کدام یک پایسان نمی دانم در اثر چه جور مرض یا خوره یا پیری از شکل طبیعی خارج شده بود. پاهای ناقص عین غده های صورتی بد رنگ زیر تنشان آویزان بود. بدتر از خودم تنها بودند، گمشده و ناجور. نر و ماده بودند فکر می کنم. لابد عاشق و معشوق بودند. یا شاید مثل من و فرنگیس خواهر و برادر بودند. هر چه بودند امسال بهار سحر به سحر، لب دریا و اسکله را ول می کردند، می آمدند روبروی پنجره ام روی پاهای از شکل افتاده می نشستند و با نیون در میان نسیم سحری صدام می زدند. بعد هر کدام نوبت به نوبت خیز برمی داشتند و با بالهای گشوده، تیرجه آسا، به سوی تاقچه چوبی کنار پنجره کوچک، پرواز می کردند.

پنجره را باز گذاشتم و آمدم توی آشپزخانه، یک قوطی ساردین چند پشیزی، تون ماهی شیلات جنوب باز کردم آوردم ریختم توی بشقاب رنگ و رو رفته ملاسین روی لبه هره فسقلی پنجره. چشمهای گرسنه سردیوار صبر کردند تا من از لب پنجره دور شدم. بعد آمدند، نوبت به نوبت، به ناشتای ساردین سرد در سرای جلال آربان. (وقتی سالها عین بوتیمار تنها زندگی کردید قاطی مرغهای دریایی رفتن ساده است.)

هنوز پنج و نیم بود، بنابراین برگشتم، روی تختخواب دراز کشیدم. در سکوت نگاهشان کردم. در پرواز و در رفتارشان آهنگ بود، آهنگی که دریا به آنها یاد داده بود، و خوب بود. از لب دیوار ابن طرف کودکستان پروانه بلند می شدند، می آمدند، نوک می زدند، لقمه ای می زدند، برمی گشتند. سیستم داشتند. هماهنگی داشتند. تا یکی سیر پروازش را به سوی معجون شیلات پایان نمی داد و بر نمی گشت دیگری پرواز نمی کرد. به هم مهلت می دادند. به هم ایمان داشتند. ایمان.

مرا یاد ثریا و خسرو انداختند.

خواهر زاده‌ام ثریا و شوهرش خسرو ایمان قرار بود - قرار بود، وجه ماضی مطلق - امروز برای چندروزی به آبادان پرواز کنند. من خودم بخاطر پای گچ گرفته کدایی نتوانسته بودم بروم تهران عروسی. قرار بود بیایند آبادان پیش من، برای ماه عسل. اما.

حدود نیمه شب دیشب فرنگیس از تهران تلفن کرده بود و خبر داده بود که جشن عروسی ثریا و خسرو بهم خورده. ظاهراً پیشامد بدی شده بود، وضعیت بهم ریخته بود. خواهرم خودش پای تلفن حال خوبی نداشت. از من خواسته بود اگر می‌توانم به تهران بروم، و من هم گفته بودم با اولین پرواز روز بعد خود را می‌رسانم. گفته بود پات، گفته بودم پام با وجودی که توی گچ است از حیز ارتفاع ساقط نشده. پس از مرگ شوهرش، این نخستین بار بود که فرنگیس دستش را برای کمک دراز می‌کرد. و می‌دانستم اتفاق بدی افتاده. هواپیمای ملی هر روز ساعت ۱۰ پروازی به نهران داشت، و من مسئول پروازهای فرودگاه را می‌شناختم، همیشه جایی برایم جور می‌کرد.

هنوز خیلی کله سحر بود که بلند شد و کاری کرد. از توی تختخواب مرغهای دریایی را تماشا کردم که با هم و با تون شیلات جنوب عشق و حال می‌کردند. به بالش تکیه زدم و کتابی را که دیشب شروع کرده بودم و کنارم دمر و باز بود برداشتم. کمی مشغول شدم.

نسخه انگلیسی رمان کوچک بیگانه نوشته آلبر کامو بود و حال و روحیه راویش از حال و روحیه و وضعیت خودم کلی بهتر. زندگی روزمره و ساده یک بابای الجزایری بود به اسم مورسو، کارمند دون پایه یک مؤسسه، اما نه شرکت ملی نفت ایران! در همان جملات اول کتاب مورسو مادرش مرده بود، بعد طی چند صفحه بعد او را به خاک سپرده بود، بعد از همان راه رفته بود یک دختر ماشین‌نویس را بلند کرده بود، و با هم رفته بودند شنا و بعد عشق. گفتم که حال و اوضاعش از من بهتر بود.

در رختخواب ماندم و گاهی مرغهای دریایی و گاهی زندگی مورسو و نشمه‌اش را دید زدم، تا هفت، هفت و پنج دقیقه، که صدای در عقب

آشپزخانه بلند شد. در این ساعت، مطرود از اتاقهای پشت باغ می آمد در آشپزخانه را، که به حیاط خلوت عقب باز می شد، با کلید خودش باز می کرد و صدای بشقاب و فنجان و قاشق و چنگال را بلند می کرد - که این هم مثلاً سیستم مطرود آل مطرود برای بیدار کردن من بود. مطرود هم سیستم داشت. حدود هشت، پس از چند تا تلفن به رئیس اداره و این و آن، و بستن ساک دستی، وقتی عصا به دست با تاکسی آریای شرکتی از ۲۶۷ به سوی فرودگاه حرکت می کردم مطرود توی باغ وینستون می کشید و داشت با شلنگ اسفالت راهروی باغ را آب می داد. کلید و خانه و همه چی را به او سپردم. مرغهای دریایی بدتر از خودم پاشکسته و ناشتا خورده و حالا بُهت زده و انگار حیران در بقیه کار امروز جهان - سردیوار مات بودند.

از شیشه ماشین به آنها چشمک زدم. توی دلم گفتم بچه های خوبی باشید. بچه های خوبی باشید، کارهای بدید نکنید، تا من برگردم.

همانطوری بُهت زده به این ور و آن ور نگاه کردند. انگار می گفتند برو، اگر ما نصف کارهای ترو بکنیم ما را از صنف مرغهای درب و داغون دریایی هم بیرون می کنند.

به فرودگاه کشوری جدیدالتأسیس آبادان بالای «دیری فام» آمدم، بلیتی گرفتم و به موقع سوار شدم.

بقیه‌اش ساده است.

اوایل بعد از ظهر است که من از شهر آرا برمی‌گردم بیمارستان پیش خسرو و شرکاء. کله‌ام حالا یک پارچه درد است، و منگ.

در بیمارستان پرند، توی اتاق خصوصی طبقه اول، خسرو دراز است. ثریا کنار تخت او به دیوار تکیه داده و نظاره می‌کند. فرنگیس به خانه رفته لباس عوض کند. گوشه دیگر اتاق، دوسه‌تا از برویچه‌های دوستان خسرو علاف‌اند. خسرو هنوز بیهوش است، زیر سوزن یک جور محلول، صورتش انگار در سایه مرگ.

من پیش ثریا و دوستان می‌نشینم. چند دقیقه‌ای درباره وضع خسرو حرف می‌زنیم. دکترها خسرو را دیده‌اند، و آزمایشهای مختلفی از او به عمل آمده. ظاهراً خطر مرگ مرتفع است. من از آنچه که درباره سیاهش فهمیده‌ام حرفی نمی‌زنم. مرگ و تشییع جنازه دیوان‌لقا هم به هر حال فک و فامیل خسرو را دور نگه داشت. ثریا خودش ثانیه‌ای از کنار تخت خسرو دور نشده است. حالا که من آمده‌ام، او مدتی به دستشویی می‌رود، تروتازه می‌شود و برمی‌گردد. بعد وقتی فرنگیس هم از خانه برمی‌گردد، آنها مرا - لابد بخاطر قیافه نزار و چشمهای عین کاسه خونم - با اصرار به خانه می‌فرستند تا حمامی بگیرم، یکی دو ساعتی استراحت کنم. می‌گویم بهتر است تماس بگیرم بینم تشییع جنازه سرهنگ چه وقت است، بهتر است یکی از ما آنجا

باشیم. فرنگیس می‌گوید تشییع جنازه فردا است.

توی آینه نگاه می‌کنم. چه قیافه‌ای! با ریش درآمده و این چشمها، جان می‌دهم برای جنازه‌کشی و گورکنی. بعد از خداحافظی، من از بیمارستان به خانه می‌آیم.

تمام آپارتمان خالی و سرد است. و غیبت ثریا و فرنگیس - و زیلا - خودش را در فضا داد می‌زند، و داستانی که ساعتی پیش اوسامد آقا برایم تعریف کرده هنوز لایه‌های مغزم را مثل خوره می‌خورد و می‌تراشد.

اول وان را آب می‌کنم. مدتی که طول می‌کشد تا وان پر شود، دوتا اسپرین برمی‌دارم و با یک لیوان از یک چیزی که به درد بخورتر از آب یخچال فرنگیس است می‌روم بالا. سیگار تازه‌ای آتش می‌زنم. رادیو ترانزیستوری را هم می‌آورم جایی موسیقی می‌گیرم. لخت می‌شوم و پیلای پیلای خوران، با یک پای سالم می‌خزم وسط آب گرم. پای گچ گرفته را مثل یک عضو زاپاس می‌گذارم روی لبه وان. دراز می‌کشم، سرم را به عقب تکیه می‌دهم. چشمهایم را می‌بندم، و اعصاب و ماهیچه‌ها را رها می‌کنم. می‌خواهم سرم را از فکر سیاوش ایمان خالی کنم. سعی می‌کنم بدن ریزه و چشمهای زرد زیلا را پشت پلکهایم تصور کنم. هم می‌شود، هم نمی‌شود. وقتی می‌شود خوب است. لبخندش هم خوب است. فکر می‌کنم شاید بشود یک روز چیزی بین ما ریشه بگیرد، که دوام داشته باشد. او هم تشنه است، و مغشوش. نوای موسیقی غمناک هم خوب است. در صدای تلخ تار هم حالی است که خوب است. اما خوره مغز نمی‌گذارد: فکر سیاوش ایمان و فکر شب ۲۸ مرداد سی و دو، و اتفاقاتی که آن شب افتاد. آن شب هر یک از افراد خانواده ایمان چکار می‌کردند؟ افراد خانواده وفا و دیوان لقا و اوسا مد آقا کوه گرد چکار می‌کردند؟ خانواده آریان چکار می‌کردند؟ من خودم آن شب کجا بودم و چکار می‌کردم؟ زیلا آن شب کجا بود و چکار می‌کرد؟ الان مردم آن بیرون چکار می‌کنند - که خوره و خون انتقامش را نسل بعد باید پردازند؟ چرند و پرند فکر نکن، جلال. به حمیرا گوش کن. همین هست که هست. تو برهنه و

تنها میان وان آب. با کله بر درد. با پای گچ گرفته. آن پشت هم خیابان است. و مردم هستند، و جنب و جوش دارند. باز باران شروع شده. و مردم دارند توی زندگی و زمان و مکان خود می لولند. مثل شب ۲۸ مرداد سی و دو. الان یک جا جنازه عباس دیوان لقا را که به کینه برادرش مرده بود به سردخانه می برند. یک جا خسرو ایمان - دیوان لقا در خون و اغماض است. یک جا اوسامد آقا کله اش مست از شراره جانی واکر و عشق و انتقام در نشئه است. یک جا فرخ دیوان لقا مشغول لباس پوشیدن و تواله کردن است. یک جا ژیل و فاهم لابد دارد حمام می گیرد، یا موهایش را رنگ می کند.

پلکهایم سنگین می شوند. در شب ۲۸ مرداد سی و دو هستیم، در تهران، در تاریکی شب کامیونها و جیپها در جنب و جوش اند. قوای انتظامی به این طرف و آن طرف می روند. یکی را می زنند، یکی را می کشند، یکی را می گیرند. مردم در زمان و مکان و زندگی خود سی لولند. یک جا ستوان دیوان لقا را می بینم که با جیب به کرج می آید. جلوی ساختمان باغ موتور را خاموش می کند، ترمزدستی را می کشد. می آید پیش فرخ. به تحریک زنی که بچه او را در بغل داشت، سیاوش بیگناه را سر می بُرد.

در زمان حکیم ابوالقاسم فردوسی ام، یا قرنهای عقب تر... سیاوش پسر کیکاوس شاه کیانی ایران را می بینم که در زمان و مکان زندگی خود می لولد. سودابه زن جدید کیکاوس را می بینم که چشمش دنبال سیاوش است. حرفها و کینه ها امر را به شاه مشتبه می کند. شاه برای آزمایش بیگناهی سیاوش از او می خواهد که از میان آتش بگذرد. سیاوش را می بینم که از آتش با پیروزی بیرون می آید ولی با عصیان خانه و زندگی پدر را ترک می کند و به توران زمین نزد افراسیاب می رود، و با فرنگیس دختر او ازدواج می کند، ولی بزودی به تحریک گرسیوز برادر عروس خود، کشته می شود. کیخسرو حاصل این ازدواج است. آنجا که خون سیاوش به زمین می ریزد درختی می روید. درختی از خون. در ایران همیشه درختی از خون قلمه می زنند.

در بروجنم، در ناف ایران ابدی. مردم وسط زمان مکان زندگی خود

می‌لولند. هوا خوب است، و روزی خوش، و مردم زندگی عادی خود را می‌گذرانند - یعنی به سروکله هم می‌پزند، قهرمانان خود را می‌کشند، و بچه‌های خود را به خاک می‌سپارند. و ایرانی بودن ساده است: پسر با پدر بد، پدر با پسر بد، دختر با مادر بد، مادر با دختر بد، زن با شوهر بد، شوهر با زن بد، مادر با بچه بد، بچه با مادر بد، خواهر با خواهر بد، برادر با برادر بد، معشوق با عاشق بد، عاشق با معشوق بد، فامیل با فامیل بد، دوست با دوست بد، قهرمان با ملت بد، ملت با قهرمان بد، دولت با مردم بد، مردم با دولت بد... و لحظه‌های انقلاب هم هست: پدر با پسر دست به یکی برضد مادر، مادر با دختر دست به یکی برضد پدر، زن با شوهر دست به یکی برضد بچه، مادر و بچه دست به یکی برضد شوهر، بچه با بچه دست به یکی برضد پدر و مادر، خواهر با خواهر دست به یکی برضد خواهر، برادر با برادر دست به یکی برضد برادر، معشوق با عاشق دست به یکی برضد فامیل، فامیل با فامیل دست به یکی برضد قهرمان، شاه و ملت دست به یکی برضد دین، دین و ملت دست به یکی برضد شاه... شاه و ملت دست به یکی برضد دین. جامعه ایران ساده است.

در تهرانم در اردیبهشت ۵۵. همه روی زمین کپک زده‌ایم. عین کرمهای چاق و چله خاک، همه روی گل لول می‌زنیم. همه پر از چلوکباب و زالزالک و آبدوغ خیار و نان و پیاز و چای و خربزه و حلوا و خرما و زولبیا بامیه و پسته و تخمه و قیমে‌پلو و سبزی و تربچه و کلم قمری و شله‌زرد و اناریم و با دهانهای کثیف و پر از دروغ و ظاهرسازی و قهر و آلودگی و بی‌خاصیتی توی هم لول می‌زنیم.

خسرو تا سه روز در بیمارستان می‌ماند. وقتی بهوش می‌آید در آغوش ثریا و در کنار من و فرنگیس است و آرامش دارد. یا سکوت و تحمل دارد. و غروب روز یکشنبه‌ای که او را به خانه می‌آوریم من عازم آبادان می‌شوم.

ما مجبور نیستیم به او چیزی بگوییم، چون همه چیز را انگار می‌داند. به هر حال، سرهنگ مرده، فرخ خانم دلشکسته و عزادار و منزوی است، و اوسامد آقا هم متواری. بقیه فامیل ایمان و وفا هم با ما قهراند. و حالا در یکی از لحظاتی که من با خسرو تنها هستم نامه‌گذاری اوسامد آقا کوه گرد را نشان می‌دهم و بعد آن را آتش می‌زنم و خاکستر می‌کنم. فکر می‌کنم او خودش به نحوی این چیزها را می‌دانسته، و حادثه شب عروسی و بیست و چهار ساعت طوفانی بعد فقط همه چیز را در فکر او تثبیت می‌کند.

دو سه شبی که خسرو در بیمارستان است هیچکدام از فامیل و فاو ایمان به دیدن خسرو و ثریا نمی‌آیند، حتی ژیللا. دلم می‌خواهد او را ببینم، مثل آن روز صبح. اما نمی‌شود. بنابراین او هم حالا خاطره است، و نقشی از طرح کلی: دوستت دارم تا روزی که با تو قهر کنم. اما خسرو نه. خسرو دوست دارد و در عشق باقی است، و حالا عروس جوان و زیبایی چون ثریا دارد که در کنارش غمهای فعلی را فراموش کند.

فرنگیس خودش مرا به فرودگاه می‌آورد. هنگام خداحافظی من لبهای خواهرم را می‌بوسم. قرار است که دوسه روز بعد، وقتی خسرو قادر به مسافرت شده، عروس و داماد به آبادان پیش من بیایند.

پرواز ۷۰۷ این دفعه آرام است. دختر مهماندار توپورگ خنک می‌آورد. وقتی از شیشه بیضی شکل، صحرای کهن ایران را پشت سر می‌گذاریم، فکر این که تا یک ساعت دیگر به گوشه دنج ۲۶۷ بریم، و به مطرود، و به مرغهای دریایی ام می‌رسم دلپذیر است. خوره سیاوش عصیانگر هنوز در مغزم فروکش نکرده، فکر می‌کنم لحظه‌ای که انگار از آسمان بروجن می‌لغزیم، احساس می‌کنم مهم نیست که چه کسی سیاوش ایمان را کشت تا اینکه چه چیزی سیاوش ایمان را کشت. به هر حال.

تمام شد. در افق آسمان خلیج تکه ابرهای سرخ فام را دور قوس خورشید طلایی غروبگاهی می‌بینم که دعوت کننده است.

سرشب خانه‌ام. مطرود می‌آید، خوش و بش می‌کنیم، و اخبار رد و بدل می‌کنیم. بعد از حمام و شام بساط و دیدن یک فیلم در باشگاه گلستان، تصمیم می‌گیرم شب را تنها بگذرانم. هنوز سایه خوره ته مغزم هست و می‌دانم که مدتها خواهد ماند.

آخر شب هم توی رختخواب، آخرین صفحات کتاب بیگانه و سرگذشت مورسو را می‌خوانم - که چند صفحه‌ای بیشتر باقی نمانده. مورسو هم وضعش آخر کار خراب است. نه ماری کادونایی در بین است، نه پلاژ الجزایر. بعد از اینکه به اتهام قتل به زندان افتاده، و محاکمه می‌شود، منفر و مطرود همه است. در تمام طول محاکمه، و بعد طی کلی کلنجار رفتن با دادستان و هیئت منصفه و با کشیش زندان، وضعیت مورسو تغییر نمی‌کند - همان موجود عاصی و غیرعادی و متفاوت با دیگران و بیگانه با همه، باقی می‌ماند. بنابراین اعدامش می‌کنند.

کتاب را می‌بندم، چراغ را خاموش می‌کنم، و تنها می‌خواهم. دلم می‌خواهد لبخند روشن و صورت سفید ژیل و فا را در آفتاب بهاری جاده قدیم در خواب ببینم. خواب می‌بینم با سیاوش و خسرو و مورسو و اوسامد آقا، وسط رودخانه بی‌سروته کرج خرگلت می‌زنم.

سحر، هواگرگ و میش است که باز صدای مرغهای دریایی از خواب بیدارم می‌کند. باز تنه‌ایم، و دو تا مرغ پاشکسته گرسنه‌ام بیرون پنجره نشسته‌اند. باد شاخه‌های گل کاغذی را به توری آهنی می‌زند. فکر اینکه بزودی ثریا و خسرو می‌آیند خوشحالم می‌کند.

شهباز و جفدان

«چکیده»

شهباز و جفدان نیز در سالهای قبل از انقلاب اسلامی نوشته شده و نمادی از اوایل دهه پنجاه کشور است با پیامی بر این نکته که حاصل بلندپروازی هنر و عرفان، در پایتخت جامعه‌ای آریستوکرات، تظاهری، خشن و بوف کوری آن زمانه، چیزی جز جوانمرگی و نابودی نیست.

راوی، جلال آریان خام و ساده‌دل است، و مثل همیشه مجبور است به کمک مردی یا زنی که در قضا و قدر حوادث و خطر افتاده بیاید. جلال که خودش هم مثل همیشه (در روایت‌هایش) دردی دارد - در اینجا شکسته بودن یک دست در سوارچسب طبی و گچ، و مرض کلیوی است، و طی یک مرخصی استعلاجی از محل کارش در شرکت نفت آبادان، به تهران می‌آید تا مدتی پیش برادر بزرگش (بازنشسته بیمار و استاد عرفان شرق) زندگی کند، که اخیراً از امریکا بازگشته و در خانه کرایه‌ای دوستی، نزدیک گورستان ظهیرالدوله تجریش (منزل دکتر سهام‌الدین جانان) بسر می‌برد. و احتیاج به یک «هم‌درد» دارد.

در پرواز آبادان به تهران، جلال با دختر هیجده ساله خیلی زیاد آرایش کرده ولی نگرانی برمی‌خورد، که دست بر قضا دختر یک دوست قدیمی جلال، سیروس روشن، نقاش اکسپرسیونیست، تک‌گرا، از آب درمی‌آید. روشن ظاهراً مدتی است پس از طلاق دادن همسر خود ناپدید شده. ولی در پایان گفتگویی مختصر، جلال به پروین روشن سفارش می‌کند نگران نباشد.

سیروس همیشه از دنیای روز ایران فراری بوده، و دوباره پیدایش می‌شود. تلفن خود را نزد برادر مریض و بازنشسته و عزلت طلبش را به پروین می‌دهد. (نمی‌گوید در این سفر او همچنین در معیت دوست گرمابه و گلستان تهرانش دکتر بهرام آذری به عیش و نوش کباب‌ها خواهد پرداخت، و شاید بیشتر شبها خانه نباشد.)

ولی موضوع پروین و سیروس روشن، رفته رفته درگیری این سفر جلال آریان جلوه‌گر می‌شود. فردای روز ورود جلال به تهران، یکی از همکاران زِیل و قاتاق سابق سیروس روشن، اردشیر ملک‌آبادی، که در گالری سابق سیروس سهام بوده، جلوی بیمارستان شرکت نفت، به او «برمی‌خورد». و وقتی می‌گوید او نیز هشت ماه است از سیروس روشن خبری ندارد، جلال بطور گذرا به او پیشنهاد می‌کند از پوری محمدی، که کارمند و منشی گالری‌شان بوده کسب خبر کند، چون پوری از همه «کارهای» سیروس خبر دارد... ولی روز بعد، خبر قتل پوران محمدی در آبهای سد کرج در روزنامه «کیهان» درج می‌شود.

پروین روشن، که دختر مدرن و مدل «زن روز» سکسی آن روزهاست، دو شب بعد با ماشین کورسی خود به منزل جلال آریان می‌آید - و گرچه در اول فقط تقاضای کمک برای پیدا کردن پدرش را می‌کند - ولی بزودی بخاطر دوستی گذشته و شباهت زیاد جلال و سیروس روشن، علاقه و حتی عشق و هوس عجیبی به جلال آریان نشان می‌دهد... در سالهای بچگی پروین، که سیروس نیز در شرکت نفت در مسجد سلیمان کار می‌کرد، او و جلال دوستی نزدیک و مخلصانه و حتی یگانگی با هم داشتند - و همین عشق و علاقه آن روزها اکنون در قلب و هوی و هوس دختر مدرن و ناراحت‌پَر در آورده است. مادر پروین، آذر خانم، پس از مدتها نفرت و جنگ و جدال مداوم، که خواستار طلاق از سیروس روشن بوده پس از طلاق با شبه روشنفکری به نام افشار نجفی، مترجم و منتقد پر سر و صدای روز ازدواج کرده است.

جلال آن شب پس از مدتی صحبت و دلداری، پروین هوسباز را به خانه

باز می‌فرستد. لیکن در عین حال، در ضمن این دیدار، جلال متوجه می‌شود آخرین باری که سیروس روشن بوسیله هر کس زنده دیده شده، هشتم فروردین همان سال بوده، در یک جلسه در منزل یک درویش تریاکی در محله چهارسوق چوبی - (صاحب‌خانه پوران محمدی و برادرش غلامخان) که در آنجا سیروس و ملک‌آبادی و افشارنجفی موافقتنامه‌ای را امضاء و مثلاً روی کاغذ رسمی کرده‌اند، که بعد توسط ملک‌آبادی در دفترخانه دیگری به ثبت رسیده است.

اما، مادر پروین روشن، حالا خانم آذر افشارنجفی، نیز که از زنان آلامد (و بزودی معلوم می‌شود لکاته و «یالون کج» است) طی تلفنی از جلال آریان تقاضای ملاقات در یک رستوران معروف در جاده پهلوی می‌کند، تا قهوه‌ای بنوشند. طی آن ملاقات کوتاه نزدیک ظهر، آذر خانم از آریان می‌خواهد دور دختر او را «خیط» بکشد، وگرنه اسراری را برای دخترش و برای همه فاش می‌کند که دیگر هیچکس نتواند توی صورت هیچکس نگاه کند. جلال (که خود راز «کذایی» را می‌داند) با نفرت به مادر نابکار قول می‌دهد، هرچه او بخواهد عمل کند. وقتی به خانه می‌آید و پروین روشن را نزد عارف منزوی مشغول گفتگو می‌بیند، بطور دوستانه از پروین خواهش می‌کند از آنجا برود، و آشنایی با آریان‌ها و تمام دوستی‌های گذشته و حال را یک تاریخ تلقی کند. روز بعد، غلامخان برادر پوران محمدی نیز (که یک شب سر کوچه منزل جلال آریان آمده و پول خواسته و افشاء کرده بوده که اردشیر ملک‌آبادی و افشارنجفی برای انجام کار نیمچه خطرناکی به او قول پول زیادی داده و هرگز همه‌اش را پرداخت نکرده بودند) جنازه‌اش در گوشه‌ای از پارک ساعی پیدا می‌شود. به او هم، در لیوان نوشابه پیزی و عرق، سم مرگ موش خورانده بودند.

«فلش بک» هایی از سالهای گذشته دوستی جلال و سیروس روشن نشان می‌دهد که سیروس با وجود اینکه طی موافقتی با وزارت فرهنگ و هنر زمان پهلوی قرارداد بسته بوده تابلوهایی به سبک اکسپرسیونیست از «ساقی نامه»

حافظ برای یک موزه جدید تولید کند، ولی با تغییر و تبدیل مسئولین وزارتخانه، نهایتاً کارهای تمام شده روشن رَد شده بود. (در بحرانی از روزگار مستی و عزلت طلبی، تابلوها نیز که در گالری روشن - ملک آبادی و افشار نجفی محو شده‌اند.)

با به وقوع پیوستن قتل‌های پوری و غلامخان محمدی، و عشق و ترس و کم جنبه گی پروین روشن، دختر بیچاره کارش به پریشانی و واهمه و اضطراب حادّ می‌کشد. این شایعه در همه جا پخش شده که قتل‌های پوران و غلامخان به دست سیروس روشن انجام گرفته، و قتل‌های دیگری هم صورت خواهد گرفت. اردشیر ملک آبادی هم «با ترس» به این شایعه دامن می‌زند و زهره ترک شده است، همچنین مادر پروین. یک شب شخصی به نام سیروس روشن به استاد آریان (که هرگز او را ندیده) تلفن می‌کند و تقاضای ملاقاتی بیرون از خانه از استاد می‌کند. استاد که در دنیای عرفان مولانا و نیچه و اکهارت و بودا غرق است، چون با موضوع سیروس و کارهای هنری و بدشانشی‌های او این روزها آگاهی دارد، به محل ملاقات می‌رود، ولی با این نتیجه که با ضربه کاردی در کمر، جلال را بیشتر متأثر و پروین روشن را مضطرب‌تر می‌سازد. در این نقطه اوج بدبختی است که خانم آذر افشارنجفی «راز» نفرت‌باری را که همه عمر از پروین مخفی داشته بوده، به او فاش می‌کند: پروین (و برادرش پرویز که در امریکا است) بچه‌هایی از سیروس روشن نیستند، چون سیروس اصلاً بچه‌اش نمی‌شده، و جلال آریان هم، برحسب تصادف، از این واقعیت طی سندی پزشکی اطلاع دارد.

در اثر انفجار این خبر، و فرار سه روزه پروین از خانه و ترس و نگرانی سخت جلال از خودکشی او، پروین مغشوش و غمگین بالاخره یک روز صبح (از آبادان که نزد دوستی قدیمی رفته بوده) پیش جلال و برادرش بازمی‌گردد... پس از مشورتها بین استاد سخت مجروح، دکتر بهرام آذری، جلال، در مورد آینده پروین و اخورده ولی هنوز در رؤیای عشق «پدر»، موافقت می‌شود که جلال و پروین رسماً با هم ازدواج کنند، و برای مدتی از

تهران، و حتی از ایران خارج شوند، تا آنها از آسیاب بریزد. این کار در یک محضر و با حضور مادر لکاته پروین صورت می‌گیرد، و جلال و پروین برای ماه‌عسل به خوزستان پروز می‌کنند - که بخصوص برای پروین آغاز خاطره‌های گذشته خوب است.

اما پس از یک «ماه‌عسل» پنج روزه در اهواز و آبادان، آنها، طی نامه‌ای از آذر خاتم (که سریعاً توسط راننده شخصی فرستاده شده) مجبور می‌شوند به تهران بازگردند. مادر عزیز نوشته (با ضمیمه خبر چاپ شده‌ای در کیهان) که سرویس روشن در مهمانخانه‌ای در قم، با سوزاندن خویش خودکشی کرده است. خبر البته دروغ و دسیسه و جنجالی از آب درمی‌آید. چون، در تهران، جلال در سردخانه پزشکی قانونی، پس از دیدن جسد، استشهاد می‌دهد آن جنازه متعلق به سیروس روشن ریزه‌اندَم نیست و لذا تعداد گواهی‌ها برای تشخیص هویت جسد کفایت نمی‌کند.

در پایان هفته، و نتایج تحقیقات، و اوضاع زندگی روشن و همکاران در تهران اینطور ثابت می‌شود، که نه تنها سیروس روشن نقاش اکسپرسیونیست هنوز در گمشدگی رموز باقی مانده، بلکه استاد آریان نیز پس از اثرات ضربت چاقوی غلامخان و تعدادی تست‌های پزشکی، در نزدیک به پنجاه سالگی مبتلا به سرطان علاج ناپذیر پانکراس بوده است - و به همین علت به ایران، به خاک آشنا بازگشته است - و رو به مرگ و روشنی نهایی الهی دارد. جلال آریان، به هر حال، به خواسته همسرش پروین، به مسئله پیدا کردن سیروس روشن می‌پردازد. آنها با هم به خانه درویش تریاکی چهارسوق چوبی می‌روند و با او درباره جلسه کذائی هشتم فروردین صحبت می‌کنند. درویش پس از مدتی طفره رفتن و اینکه می‌گوید آن روز او واقعاً در خانه نبوده، یک نسخه مثنوی مولوی را که مدتها پیش از سیروس روشن هدیه گرفته (و با دستخط اصیل و زیبای خود سیروس در صفحه اول کتاب) توأم با هشت بیت زیبا از مولوی، (که حکایتی تمثیلی از زندگی خود سیروس است) به آنها نشان می‌دهد. جلال که اخیراً چند دستخط و یادداشت از «سیروس

روشن» دیده، با دیدن این دستخط اصیل قدیمی می فهمد دروغ بزرگی در کارهای اخیر نهفته است. و این دروغ بزرگ بزودی آشکار می شود. با پیگیریهای مأمورین پلیس، زیر نظر سرهنگ آهی از دوستان دکتر بهرام آذری، که در جریان قتل های پوران و غلامخان محمدی بوده است، به خانه درویش می روند و زیر درخت خرما لوی حیاط جنازه ای را دفن شده کشف می کنند که با شناسایی بعدی جلال آریان، معلوم می شود متعلق به سیروس روشن است. پروین در جریان کشف ها نیست، ولی جلال بزودی، با کمک سرهنگ آهی، در یک مهمانی گردهمایی کلیه دست اندرکاران قضیه سیروس، موضوع را برای همیشه روشن می کند.

در جلسه کذائی هشتم فروردین آن سال، پس از آنکه سیروس طی سندی تمام دارایی خود را به نام دو «فرزندش» در بانک قرار می دهد، و اردشیر ملک آبادی را به عنوان وکیل خود منسوب می کند، ملک آبادی همان شب سیروس را در آتلیه به قتل می رساند، بدنش را قطعه قطعه می کند، با مقداری لباس زنانه در جعبه ای قرار می دهد، سپس با قول پول کلانی به غلامخان محمدی از او می خواهد آن جعبه را که حاوی چیزهای عتیقه است، یک جا، زیر خاک درخت خرما لوی حیاط خودشان دفن کند.

پروین با شنیدن این فاجعه های زندگی سوز، بلند می شود، به اتاق توالت می رود و در گوشه ای آنقدر سرش را به دیوار می کوبد که مغزش بطور مهلک از کار می افتد، گرچه دکتر آذری آن شب او را با قرص های مسکن و خواب با آرامش به خواب می فرستد.

صبح روز بعد، جلال آریان او را که از حال اغما بیرون نمی آید، به بیمارستان شرکت نفت می رساند، ولی پس از ساعتها تلاش بیهوده برای نجات او که در بخش ۱۰۱ بستری است، وقتی به خانه باز می گردد، «به سلولی از مغزش خطوط نمی کند» که برادر عزیزش، استاد عرفان بازنشسته و زخم خورده نیز، به روشنی آخر رسیده است.

کتاب درون کتاب این رمان (که معمولاً جلال آریان به مرور می خواند)

رمان مردی که آب می‌رفت است، نوشته یک نویسنده امریکایی، که در آن کاراکتر اصلی (نومه‌مان) در اثر درگیری در محیط امتحان انفجاری در یک زیردریایی نزدیک سواحل سانفرانسیسکو، مبتلا به مرض آب‌رفتگی و کوچک شدن می‌گردد. بدنش و وجودش روز به روز کوچکتر و کوچکتر می‌شود، بطوری که بزودی همسرش او را در قفس نگه می‌دارد، و سرانجام به اندازه یک سلول می‌شود، از قفس در خاک باغ می‌افتد و به روشنی خداوندی می‌رسد.

دو سه شب بود، پس از مدتها، (باز) خوابش را می دیدم... دیشب با هم توی سالن غذاخوری و بار کوچک «پانسیون سعدی» شرکت نفت در اهواز بودیم. جلیل، «بارمن» عرب - اهوازی رستوران آمد سراغمان، با همان لبخند گشاد، همان صورت سرخ و لاغر، همان موهای مجعد و روغن زده. سلام و علیکم... Good evening... آقای مهندس و خانم چی میل می فرمایند؟ یک انگشتش لای کتاب انگلیسی «مکالمه روزمره» جدایی ناپذیرش بود، آنجا که می خواست سؤال کند... جلیل همیشه یک سؤال کوچک داشت... برای من «بلاک - اند - وایت و سودا» آورد، برای او فقط آب پرتقال «سان کوئیک»... بعد ناگهان تهران بودیم، و او کف توالت سینه دیوار نشسته بود. سرش به دیوار بود و من چیزهایی توی گلو و سینه‌م می سوخت...

وقتی غلت زدم و بیدار شدم، سرم یک تکه سنگ بود.

*

ماجرای سالها پیش، آن بعد از ظهر پائیزی شروع شده بود: اواخر آبان ۱۳۵۰.

تنها، باز از جنوب به تهران باز می گشتم. این سفر یک مأموریت اداری و کار شرکتی، یا یک مرخصی سالیانه ۴۲ روزه نبود. پس از ده دوازده سال کار در کنسرسیوم شرکت نفت، مرا به یک مرخصی استعلاجی طولانی می فرستادند.

دو ماه اخیر را، با شرایط قلبی پرولپس دریچه میترال (که «مرض» نبود) و اختلالات کلیه (که مرض بود) در بیمارستانهای مسجد سلیمان و آبادان بیتوته کرده بودم. یک مرتبه هم در کش و قوس انتقال از این بیمارستان به آن بیمارستان، در تصادف اتومبیلهای شرکت نفت، کتف و شانه و بازوی راستم را خرد کرده بودند، و هنوز سرشانه و گردنم زیر نوارهای کلفت چسب طبی و گچ بود. عاقبت کارگزینی چی ها و رؤسای من در اداره آموزش فنی تصمیم گرفته بودند فعلاً به علت از کارافتادگی، شش ماه مرخصی استعلاجی به ناف من ببندند. با این تفاهم ناگفته که چنانچه عدم توانایی خدمت کاملاً برطرف نشد، پرونده پرسنلی ام را برای تعیین سمت به دفتر مرکزی کرام‌الکاتبین ارجاع نمایند. آپارتمان (فلت) شرکت را تحویل داده، و مقداری خرت و پرت زندگی را در انبار اداره منازل گذاشته بودم. ماشین و دوتا چمدان لوازم شخصی را دو سه روز پیش فرستاده بودم.

جت هواپیمایی ملی «ایران‌ایر» هما، پرواز ۳۲۴، رأس ساعت هفده از میان ابر و گرد و خاک و دود جزیره آبادان آمد بالا، و دوری زد، و از فراز آسمان آبی خوزستان به شمال خزید. از من گذشته، بعد از ظهر پائیزی قشنگ ایران اسقاط نبود... در واقع عصری تمیز و خوب بود، که کم‌کم داشت به غروب دلپذیری در افق دشت آرام می‌لغزید. کمی بعد هم که مهماندار تمیز و توالت کرده و مینی ژوپ پوشیده آمد، برایم یک لیوان تمیز توبورگ آورد، این هم بد نبود. آسمان نیلگون هم روشن بود، و خورشید سرخ و طلایی، با ابرهای سفید پراکنده، بالای دشتهای ایران در اوج عصر پهلوی، آرام... حتی ماه هم از پنجره آنطرف در آمده بود. کمتر از دو ماه از «جشنهای پرشکوه دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران» می‌گذشت که به دعوت شاهنشاه آریامهر شصت و هشت تن از شاهان، رهبران و سران کشورهای جهان با همسرانشان به تخت جمشید آمده بودند و رتق و فتق سلطنت در ایران و شاه سایه خدا برقرار بود.

طیاره خلوت بود، و صندلیهای کنار من خالی. فقط روی صندلی اف - ۱۷،

آنطرف ردیف من، کنار پنجره، دخترک جوانی با موهای بور، انگار رنگ شده، تنها نشسته بود. مائیک و روز داشت، با چشمهای عسلی بچه گربه‌ای. مرتب عطسه می‌زد و دک و دماغش را با کلینکس پاک می‌کرد. هم کتاب می‌خواند، هم منظره تماشا می‌کرد، هم گهگاهی برای خودش چیز می‌نوشت. یا به من نگاه می‌کرد - لابد بخاطر باندپیچی شکسته‌بندی که از زیر یقه بازم بیرون زده بود. او ابداً اسقاط نبود. در حقیقت تمام چیزهایی را داشت که من نداشتم، بخصوص سلامتی جوانی زندگی را.

سیگارم را خاموش کردم، ته تو بورگ را هم سرکشیدم، و وقتی از لرستان بالا می‌آمدیم و هوا کم‌کم تاریک می‌شد، پستی صندلی را عقب دادم، اول کمی کتاب خواندم، بعد چشمهایم را بستم و چرتی زدم... احساسی داشتم که دختر چشم عسلی را می‌شناختم، یا بد نبود می‌شناختم، و یک شب یک جا با هم چند ساعتی را لای ملافه‌های رنگ شکوفه‌های بهاری به گذارنده بودیم و با هم بودیم و غیره. با خستگی خوابم برد.

وقتی چشمانم را دوباره باز کردم هوا تاریک شده و انگار نزدیکیهای تهران بودیم. چشمهای عسلی بچه گربه‌ای مسافر اف - ۱۷ توی صورتم بود. پرسید: «شما آقای آریان از شرکت نفت در مسجد سلیمان نیستید؟»

این نمی‌توانست خواب نباشد. خواستم بگویم نه، اما یک چیزی هم زیر نوارچسبهای کتف و بالای سینه‌ام تیر کشید. دخترک داشت با انگشتهای لاغر عصبی اش یک حلقه از موهای کنار گوشش را پیوسته به لب می‌برد.

پرسیدم: «من شما را می‌شناسم؟»

گفت: «شما چند سال پیش در مسجد سلیمان دوست پدرم بودید،

سیروس روشن. لابد مرا یادتون نمباد.»

بهتر براندازش کردم. «شما پروین کوچولو نیستید؟»

«بله... یادتون هست پدرم گاهی مرا همراه خودش می‌آورد به آپارتمان

شما... توی کمپ کرسنت؟»

نگاهش کردم و خندیدم: «اون موقع هشت نه سالتون بود.»

«نه سال پیش بود.» او هم خندید. هنوز هم حلقه مو را به لبانش می زد و ول می کرد. تر و تازه بود، و بی آرام. سرم را به علامت مثبت پایین آوردم. گفت: «یادتون هست اون تعریفهایی رو که از برادرهاتون برای من می کردید؟ راست بود؟» خوشحال شدم نپرسید چرا درب و داغون شدید. لبخند زدم و گفتم: «لاید نه. چی می گفتم؟ بشین.» نشست یک صندلی آنطرفتر از من.

پرسید: «اون برادر کوچک که گفتید روماتیسم قلبی داره چگونه؟»
 «اون عمرش رو داد به شما. یا داد به امریکا. در سانفرانسیسکو مرد.»
 «آخ، متأسفم. برادر بزرگتون چی؟ اون که می گفتید امریکا استاد عرفان و فلسفه ست - و دیوونه س!» باز خندید.

«این یکی زنده س.»

«هنوز امریکاس؟»

«نه، خودش رو بازنشسته کرده، برگشته، تهرونه. یا به قول خودش «به آرامش درون دست یافته و به خاک اول» بازگشته - «در گوشه تنهایی و وحدت وجود.» هرچی هست، از من نپرس یعنی چی. دارم میرم پیش او.»
 «خواهرتون چی؟ هنوز آبادان؟»

«خواهرم حالا با دخترش ایتالیا ست. حال پدرتون چگونه؟»
 سرش را برگرداند و آهی کشید. گفت: «نمیدونم. میخواستم از شما بپرسم. شما پدرم رو این چند وقته اخیر ندیدین؟» عملیات حلقه مو به گوشه لب ادامه داشت.

یادم بود که سیروس روشن همیشه با زن و بچه هاش ناجور بود. گفتم: «من خیلی وقته سیروس رو ندیده.»

«می دونید با مادرم متارکه کرد؟»

گفتم این را می دانستم.

«مادرم حالا شوهر تازه ای داره. زن اون احمد افشار نجفی شده.» بعد گفت: «من خیلی وقته پدرم رو ندیده. هشت ماهه که اصلاً هیچکس از او

خبری نداره..»

بیخودی گفتم: «چطور؟» به چانه ریز و زیر گلوی نازکش که خوش فرم و زنانه شده بود نگاه می کردم. گردنبندی طلایی با سنگ برلیان داشت، به شکل یک قویا پرندۀ دریایی کوچک به گردن، که با سفیدی بالای سینه اش ناسازگاری نمی کرد.

گفت: «شایعه ست که یک جا تنها توی شهرستانها زندگی میکنه. پنهانی.»

با لبخند نگاهش می کردم. گفت: «جدی... شنیده ام باز داره از همون نقاشیهای بزرگ و عجیب و غریب میکشه. از همون دیوونگیها که می دونید داشت. وقتی شما رو دیدم فکر کردم شاید شما خبری داشته باشید... اونوقتها با شما ایام بود.»

من سیروس روشن را تقریباً فراموش کرده بودم. گفتم: «چرا از اون همکارش سراغ نمی گیرین؟» یه یارو بود، هم ژورنالیستی بود و هم محضر دار. همه کاره بود. سرمایه گذاشته بود و با سیروس یه کارگاه نقاشی باز کرده بود. اسمش چی بود؟ ملکی؟ مشیری؟

«آقای ملک. اردشیر ملک آبادی.»

«بله، ملک آبادی. اون انگار توی همه کارهای سیروس دست داشت. چرا با اون تماس نمی گیرین؟»

«یادش نبودم.»

بلندگوی هواپیما اعلام کرد که تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهیم نشست. وقتی داشت می گفت خواهشمند است کمربندها را بسته و سیگارهایمان را خاموش کنیم، طیاره تکانی خورد و با تغییر فشار درون کابین، درد دیگری توی سینه و کتفم پیچید. با پروین روشن خداحافظی کردم و برای او و پدرش آرزوی موفقیت. رفت سر جایش نشست و کمر بندش را بست.

آخرین مسافر بودم که از پلکان پایین آمدم. هوای دیش و تمیز تهران هم دلتنگی داشت. بعد، وقتی داشتم بطرف کیوسک ایستگاه تاکسیهای فرودگاه می‌رفتم، شورلت سفید رنگی با یک راننده پیر جلویم ترمز کرد. از شیشه عقب سر و کلهٔ تنهای پروین روشن هویدا شد.

گفت: «برادرتون به دیدنتون نیامد؟»

رفتم جلوتر، دستم را روی لبه پنجرهٔ ماشین گذاشتم. «وقتی گفتم برادرم در گوشهٔ تنهایی و منبع لایزال سکوت زندگی میکنه، حقیقتی بود. اون از خونه زیاد بیرون نمیاد.»

«جدی؟ هنوز حلقه مو را با انگشتهاش به لبهاش می‌زد.»

گفتم: «خدا حافظ. به بابا سلام برسون وقتی دیدیش. بگو من تهرونم. تلفن مرا داره. یا داشت.»

«بفرمائید، ما شمارو می‌رسونیم.»

تشکر کردم و گفتم وسیله هست.

«شما حالا پیش برادرتون زندگی می‌کنین؟»

«عجالتاً.»

«میدونه که شما دارید تشریف میرید الان؟»

«نه. ولی میدونه که یکی از این روزها میام.»

«بفرمائید ما شمارو می‌رسونیم.»

باز تشکر و خدا حافظی کردم.

با یک آریای زرد و نارنجی تاکسی سرویس فرودگاه آمدم که انداخت توی آیزنهاور و پس از مدت زیادی کلنچار در ترافیک خیابانهای شب‌زنده‌دار تهران، مرا آورد بالای تجریش، سر کوچه ظهیرالدوله پیاده کرد. زنگ زدم و فاطمه خدمتکار پیر که ظاهراً انتظارم را داشت در را باز کرد. گفت: «آخا بالا خوابه.» پس از احوالپرسی و خوش و بش مرا به اتاق خوابی که در طبقهٔ پایین برایم یکی دو سال اخیر رزرو دائم بود آورد. اتاقهای برادرم بالا بود، و روشنی کمی از یکی از پنجره‌ها سوسو می‌زد.

کت و کفشهایم را در آوردم، رفتم توی یخچال را نگاه کردم. لطف و کرامتش آنجا بود: سه بطر پاکدیس. یادداشتی هم به خط او به در یخچال چسبیده بود.

«جلال، درود... الایا ایها الساقی. هر وقت، هر ساعت آمدی بیا بالا. اگر خواب بودم بیدارم کن. ضمناً، اول با یک لیوان کمی پرولپس دریچه میترا رو باز کن.»

خوب بود. میترا نه میترا ل. لابد لیوان شراب به دست رفتم بالا. آنجا بود. استاد سابق عرفان و میتولوژی شرق در دانشگاه سن خوزه کالیفرنیا از بازارچه درخونگاه. گوشه اتاق عقبی، مشرف به آرامگاه ظهیرالدوله روی یک مبل، روی یک پنجم گوسفند شیرشتری، در عالم نیروانا مشغول خروپف بود. — وسط به معنی واقعی کلمه صدها کتاب و جزوه، نقاشی و خرت و پرت. یک سوسک هم داشت برای خودش روی ترجمه کتاب «چنین گفت زرتشت» نیچه مانور می داد. روی زانوی برادرم یک نسخه مثنوی مولوی رومی باز بود. یک کپنک زرد و سفید هم روی سدره سفیدش تنش بود. دلم نیامد بیدارش کنم. یواشکی گفتم: «درود...»

بیدار نشد. گذاشتم بخوابد، کم خواب و بد خواب بود. حتی سوسکه را هم گذاشتم روی فرمایشات نیچه در حال مانور بماند. یادداشت کوچکی نوشتم و روی زانوش گذاشتم: «علیک درود... ضمناً متشکرم برای حکمت دریچه میترا...»

پایین، لیوان شراب دیگری ریختم و نشستم. چند دفعه بهرام آذری را گرفتم، یعنی سی دفعه. نمی خواستم سنت همیشگی اولین شب تهران آمدن را بشکنم — حتی با نصف تن نوارچسب گرفته. نلفنش جواب نمی داد. دکتر بهرام آذری ممکن بود در هر کجا از هزارها میکده و کاباره های تهران باشد.

شب من نبود. لیوان سوم را ریختم. به فاطمه هم برای دهمین بار گفتم که شام نمی خورم و با کتاب تازه ام روی تخت ولو شدم. سعی کردم حرف دکتر

اوستای آبادان را به یاد بیاورم. استراحت، استراحت. چربی حیوانی نه. نمک نه. شکر زیاد نه. کمی ورزش. استراحت زیاد.

پیش از آنکه خوابم ببرد، دیدم ناگهان بیخودی به همزادم سیروس روشن فکر می‌کنم... اما تعجبی هم نداشت. سیروس روشن هم مردی بود که تومار زندگیش کمی چروک خورده بود، حتی ترک برداشته بود. ته لیوان را سرکشیدم و چراغ را خاموش کردم. گفتم شاید فکر سیروس روشن، چشمان علی پروین روشن و چانه سفید پروین روشن را به خوابم بیاورد - که نیاورد. و این از شب اول.

صبح، حدود هشت و نیم، با شوک بدی از خواب می‌پریم. او کنارم هنوز در خواب است. اما بدنش سرد است، صورتش مات‌تر، و فک و چانه‌اش بدجوری به یک طرف انگار کج شده است. با یک دست شانه و گردن و صورتش را لمس می‌کنم، صدایش می‌زنم. بیدار نمی‌شود. سعی می‌کنم بیشتر تکانش بدهم ولی تأثیری ندارد. «پری... پری...» نگرانم می‌کند. به حمام می‌آیم و با حوله‌ای خیس شده با آب سرد برمی‌گردم صورت و پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهم. و این کار را ادامه می‌دهم. فایده ندارد. نمی‌دانم چه غلطی بکنم.

اما وقتی تا ساعت ده هر کاری می‌کنم به هوش نمی‌آید، بالاخره از توی تلفن راهرو، به بهرام زنگ می‌زنم. بعد از دو سه دقیقه پیدایش می‌کنند و می‌آید روی خط. وضع بد پروین و بیدار نشدنش، و تقریباً حالت ناجور بیهوشی و فلجی تمام تنش را به اطلاع او می‌رسانم، کمک فکری می‌خواهم. «بدنش سرده؟»

«خیلی. حتی تو صورتش هم که می‌زنم و حوله خیس و همه چیز، عکس‌العمل و حالی نداره.»
«غیر نرماله.»

«اثر آمیتال هزار واحدی دیشب نیست؟»

«نه... برای سن و بنیه او باید کمتر از شش ساعت باشه. الان دوازده

ساعتی گذشته.»

«چکارش کنم؟»

«میتونه غش یا فلجی جزئی باشه. کسی اونجا نیومده؟»

«چرا... یارسا و یک نفر دیگه نیم ساعت پیش آمدند. من با آنها صحبت کردم، رفتند. دنبال ملک آبادی می گشتند پیداش نکرده اند. ظاهراً فرار کرده. مادرش رو هنوز خبر نکرده ام. می ترسم بیاد رودرو قرار بگیرن، شوک و هیتری و فلجی بدتر بشه.»

بهرام می پرسد: «سیمپتومهای دیگه ش چیه؟ چه عوارضی داره؟ یا چه کارهای طبیعی نمیکنه؟»

«علاوه بر اینکه چشمهایش باز نمیشه و بدنش هم یخه، کاملاً بی حس.»

«ممکنه استروک باشه، جلال. جائینس عضله هاش سفت نشده؟»

«چانه و فکش فکر می کنم.»

«لرز چطور؟ اسپاسم چطور؟»

«نه. یک جور حال کوما داره.»

«از کی تا حالا؟»

«درست نمی دونم - شاید از پنج صبح تا حالا. من خودم چند ساعت

خوابم برد. وضعش بده.»

«درجه گذوشتی؟»

«درجه نذاشتم، ولی فکر می کنم بدنش هم داره مرتب سردتر میشه.»

«نگران نباش. برای خودتم خوب نیست.»

اندکی سکوت می کند. بعد می گوید: «بهره برسونیش بیمارستان.»

«چی؟»

«حمله هیستری یه. اما ممکنه استروک مغزی یا چیزهای دیگه باشه.

بهره فوری بیاریش بیمارستان. ممکنه احتیاج به چیزهایی داشته باشه.» آهی

می کشد: «نمی دونستیم اون موجود رو تا این حد دوست داشته.»

فقط می گویم: «بیمارستان شرکت نفت، خیابان ایرج، توی حافظ. بیا

اونجا. من الان خودم میرسونمش، اورژانس.»

اما بهرام درست حدس زده است. هنوز نیم ساعت از ورود ما به بخش اورژانس بیمارستان نگذشته که سیلندرهای اکسیژن را می آورند. بعد دکترهای دیگر می آیند، و من دکتر راسخ را هم گیر می آورم، که می آید. بعد از نیم ساعتی در اورژانس، دستور می دهند بیمار را روی برانکار از اتاق اورژانس به ICU ببرند. و دستورهای ویژه و فوری می دهند.

توی راهرو من دنبال برانکار می روم، و دستش را می گیرم و اسمش را صدا می کنم. اما چشمانش بسته مانده. رنگش سفیدمات است. و دیگر هیچ. تا نزدیک ساعت سه که بهرام می آید، معلوم شده است که ناراحتی بیمار نوعی استروک بوده، و عوارضش هنوز ادامه دارد. ساعت پنج که مادرش می آید، آثار اولین فلجی ها در طرف راست بدن هم عارض شده است. نوارهای قلبی هم که هر دو ساعت گرفته اند ناراحتی هایی را نشان می دهد که رو به وخامت است.

حدود شش، قبل از اینکه ساعت ملاقات تمام شود و مادرش برود بنا می کند با من به یکی به دو کردن و ولنگاری، که تمام تقصیرها به گردن من است. جوابش را اصلاً نمی دهم. بهرام به او می گوید: «خانم بفرمایید. شما نباید حالا اینطوری حرف بزنید. بفرمایید. بگذارید ببینیم سیر استروک به کجا میکشه. طوری نشده. دکتر راسخ هم هستند و ظاهراً شیفت شب کار می کنند، کمک می فرمایند. بفرمایید.»

«خیلی خب، من فردا صبح میام.»

«خدا حافظ.»

بهرام هم تا مدتی پیش من می ماند، ولی مجبور است برای کاری به بیمارستان اعلم برگردد. قبل از اینکه برود، می گوید: «جلال، تو هم برو خونه، امشب. پروین را بگذار به عهده دکترها و پرستارها بماند. جاش هم که خوبه. دکتر راسخ هم که هستند.»

«... من می خواهم فعلاً شب را توی بیمارستان پهلوش بمونم. دکتر راسخ ترتیب داده که ساعت هشت از او اسکن مغزی بشه.»

«اونم خودش دو سه ساعت طول میکشه.»

«من می مونم.»

«سخت بگیر، جلال.»

«لعنت به من که زودتر او رو از این شهر نبردم.»

«بچه نشو. ضمناً قبل از اینکه پیام اینجا سری به استاد زدم. حالش میزون نیست. ولی خوابه و درد نداره.»

لرزش جور دیگری توی تنم می دود. او را یادم رفته است.

«چرا همه چی باید یکهو اتفاق بیفته؟»

«هنوز اتفاقی نیفتاده، نگران نباش، برای خودتم خوب نیست. آروم باش. بیا با من بریم... یه چیزی می زنیم. تو از صبح تا حالا چیزی خوردی؟»

«نه.»

«برو حتماً غذایی چیزی بزن.»

«تو برو من هستم. شاید آخر شب، بعد از «اسکن مغزی» برم خونه.»

«مواظب خودت باش. برو یه چیزی بخور.»

«باشه.»

مدت دیگری می ماند. بالاخره می گوید: «خوب، خدا حافظ.» با دکتر راسخ هم خدا حافظی می کند و می رود.

دکتر راسخ به دنبال ترتیب «اسکن مغزی» است.

وقتی به اتاق پروین برمی گردم، او هنوز بی حس و عین مجسمه دراز است. مدتی کنارش می نشینم و دستش را می گیرم - که بی حس و بی جان است. بعد دو پرستار با برانکار برای بردنش می آیند، و او را می برند. من باز دنبال برانکار می روم، ولی آنها مرا به «بخش اسکن» راه نمی دهند و می خواهند بیرون بمانم. دستور می دهند بروم پایین، دو سه ساعت دیگر جواب را دکتر راسخ می آورد. در را برویم می بندند. مجبورم بروم پایین.

وقتی تنها از وسط کریدور خالی بطرف سالن جلو می‌آیم، ناگهان در درونم احساس خالی بودن ولی التهاب نوع تازه‌ای می‌کنم. از تلفن سالن بزرگ «رسپشن» بیمارستان به خانه زنگ می‌زنم. فاطمه می‌گوید که استاد خوابیده است، چشمانش را گاهی باز می‌کند، ولی چیزی نخواسته، حتی چایی نمی‌خواهد، یا نمی‌خورد. ولی آرام است. گفت به شما سلام برسونم، بگویم نگران او نباشید و به پروین خانم سلام برسانید. به او می‌گویم که آخر شب به خانه برمی‌گردم.

از بیمارستان می‌آیم بیرون و به دکه کوچکی که روبروی پارکینگ بیمارستان است می‌روم. باران بدی می‌زند. دکه صندلی ندارد، روی تاقچه دراز باریک و کثیفی سینه دیوار جلوی پیشخان غذا سرو می‌کنند. برای اینکه هوشیار بمانم، می‌گویم فقط یک آبجو بدهد، یک کاسه لوبیا، و یک ساندویچ سوسیس. آبجو و لوبیا را اول می‌دهد. روی لوبیا روغن زیتون و آبلیمو و فلفل می‌ریزم. می‌پرسم گلپر دارد، دارد. ظرف شبیه کاسه ماست خوری گلپر را جلویم ول می‌کند. با لوبیا و آبجو سرم را گرم می‌کنم تا ساندویچ سوسیس هم برسد. با قاشق پلاستیکی از خردل خشکیده ته شیشه روی سوسیس می‌مالم و تندتند می‌خورم. مغزم نصفش توی «بخش اسکن» بیمارستان است، نصفش توی خانه پیش برادرم است. می‌گویم لوبیای دیگری هم بدهد. بعد از اینکه همه چیز را خوردم و حساب کردم از دکه بیرون می‌آیم.

یاکت سیگار دیگری می‌خرم، یکی روشن می‌کنم، و به بیمارستان برمی‌گردم. با زحمت راهم می‌دهند و نزدیکهای «بخش اسکن مغزی» می‌روم و منتظر می‌مانم. حدود یازده است که راسخ پس از مشورت با متخصص‌های دیگر می‌آید و به من اطلاع می‌دهد که متأسفانه در قسمت چپ مغز غده کوچکی بوده که استروک اخیر آن را دچار تصلب در وریدهای چپ مغز کرده، و فعلاً کاری نمی‌شود کرد، باید بماند. و باید دید سیر خونریزی تا چه حد است... بعد می‌گوید: «ماشین داری یا می‌خوای برسونمت خونه؟»

«ماشین هست. چه وقت معلوم میشه وضع نهایی چطوره؟»

«دو سه روز آینده. کمتر یا بیشتر.»

«میشه بینمش؟»

«بگذار فعلاً باشه. در اغماست. صبح بیا. بیا بریم شب خونه ما، یه چیزی

بزن.»

«نه. باشه بعد.»

«برو استراحت کن. جاش خوبه. خدا حافظ. به حرفم گوش کن.»

«باشه... برادرمم خونه حال نداره. باید برم سراغش.»

«باشه. خدا حافظ تا صبح.»

«خدا حافظ...»

می آیم مانتین را از توی پارکینگ برمی دارم و زیر باران شدید بطرف

ظهیرالدوله حرکت می کنم.

به سلولی از مغزم خطور نمی کند که چه مصیبتی در خانه منتظرم است.

فرار فروهر

«چکیده»

راوی رمان کیانی / امروزی فرار فروهر نیز جلال آریان است. جلال، مطابق معمول که دردی برای خویشان یا دوستان پیش آمده، به کمک و در جستجوی یک دکتر استاد تاریخ بازنشسته مبتلا به بیماری روانی خطرناک پارانوئیک خاد جامعه ستیز است، پروفسور جعفر فروهر، فروهر از مرکز روان درمانی خصوصی که در آنجا بستری بوده، فرار کرده، و هیچکس خبری ندارد او چه شده، کجا رفته، و چه بر سرش آمده است. اجبار جلال آریان برای درگیر شدن در این ماجرا، دوستی قدیمی همسر دکتر فروهر با فرنگیس خواهر سیاتیک گرفته جلال آریان است که با ترس (و نفرت از فروهر دیوانه) به منزل آنها پناه آورده است.

از اوایل داستان، و اولین اقدام پیگیریهای جلال آریان، جزو مدارکی که از اثاثه دکتر باقی مانده، یک دفترچه خاطرات «اتوبیوگرافی واقعی» است که در کل رمان فرار فروهر بصورت «کتاب درون کتاب» توسط جلال آریان خوانده می شود. در این «اتوبیوگرافی روانپزش» که نوشتن آن از روز پنجاه و پنج سالگی خود دکتر فروهر آغاز می شود، فروهر (که تمام عمر، برعکس جلال آریان خام، یک ایرانی مسلمان و متعهد و نمازخوان و پرهیزکار بوده است) خود را یک ایرانی پنجاه و پنج ساله نمی داند. او در «اتوبیوگرافی روانپزش»، به زبانی آمیخته با پارسی پهلوی، زایش خود را تاریخی می داند که خداوندگار یکتا، مزداهورا، اشوزرتشت، نخستین پیامبر خویش را در سن

پنجاه و پنج سالگی به نژاد آریایی فرستاد، تا آنها را بسوی «ایمان» به یکتاپرستی خداوندی و نیکی و مهر روشن نماید. به عبارت دیگر جعفر فروهر «خورتک فروهر» زایش خود را در زمان شاه کیانی گشتاسب (استراب بلخ) می‌داند.

در کل زمان، هر یک سال زندگی خود جعفر فروهر در کم و بیش شصت سال تاریخ تمدن ایرانیان کتیده شده است. (از دینگاه دیگر، در ساختار زمان، جلال آریان داستان استاد جعفر فروهر روانپزش گمشده را تعقیب می‌کند و جعفر فروهر داستان آریانها را...) دکتر فروهر هم‌چنین تمدن ایران باستان اهورایی را الهام دهنده ادیان تمدن‌های چین، هند، یونان، و روم می‌داند و با دلایل تاریخی ثابت می‌کند... (علیرغم تاریخ نویسان غرب امروز که با تمهید و تحریف تاریخ ادیانی حضرت موسی را نخستین پیامبر صاحب کتاب تاریخ بشر می‌دانند).

در کتاب اول، جلال آریان ضمن روال زندگی عادی رئالیستی خود در مرداد ماه ۱۳۶۸ در تهران جمهوری اسلامی، با دیدن این و آن، و با توجه و مواظبت از خواهر خود و مسئله روحی خانم فروهری او، و همچنین با ادامه به خواندن «اتوبیوگرافی روانپزش» رفته رفته از اینجا آغاز می‌کند که می‌فهمد «خورتک فروهر» پس از تحصیلات ابتدائی در دوره هخامنشیان و بعد حمله اسکندر مقدونی و روی کار آمدن سلوکیان و سپس اشکانیان، مراحل متوسطه دانش آموزی خود را در «فرهنگی‌ختان» شهر «راگا» (تهران کنونی) به پایان می‌رساند و با روی کار آمدن ساسانیان در عنفوان جوانی خود را به قلب تمدن غرب آن روزگار (کنستانتینوپل) می‌رساند، تا هنگام تحصیلات عالی با آن تمدن نیز بهتر آشنا شود. حال آنکه افراد واقعی خود جعفر فروهر عقب افتادگانی کور و متعصب و بی‌سواداند و زن‌ها و شوهران کور را ول می‌کنند و شبها به «خانقاه» می‌روند - یا گدا و دیوانه‌اند.

در این سفر طولانی که «خورتک فروهر» پارسی چشم و چراغ جهان، با یک دختر رومی عاشق فرهنگ ایران آشنا می‌شود، با او ازدواج می‌کند که

متأسفانه این پیوند با تراژدی مرگبار پایان می‌یابد (که ضمناً برای خود دکتر جعفر فروهر نیز در دانشگاه کالیفرنیا در برکلی هنگام گرفتن درجه Ph.D. رخ داده است.) این برای خود جلال آریان نیز البته دلتنگی دردناکی است.

در کتاب دوم، جلال علاوه بر فعالیتهای خسته کننده پیگیری فرار دکتر جعفر فروهر و خواندن اتوبیوگرافی خورتک فروهر، گاهی شبها بر تفریح و رفع خستگی به منزل دوست دیرینه و همواره خوش گذرانش دکتر بهرام آذری می‌رود، و در «گروپ تراپی»های پرمهر و نوازش، شرکت می‌کند، بخصوص با خانم سرافراز، سناریست زیبا، که سناریوی تکان دهنده‌ای نوشته و از جلال می‌خواهد آن را ویراستاری گزارشی کند. در پایان آن شب، مثل هر شب اخیر که جلال با «اتوبیوگرافی» مشغول است، می‌خواند که «خورتک فروهر» پس از بازگشت از غرب درمی‌یابد که خداوندگار حضرت محمد رسول‌الله (ص) را به جهانیان نازل کرده است. فروهر که در نهاد وجودش بین خداوندگار و آدمیزاده یگانگی ابدی وجود دارد، به این دین ایمان می‌آورد، گرچه نمی‌تواند «اشو زرتشت» را در سایه روشن‌های کودکی مغز خود نگه ندارد. جلال آریان، علاوه بر پیگیریها از دیدن برادران کور، گدا، و خواهر دیوانه جعفر فروهر، و صحبت‌های بیشتر با زن نفرتی و بددهان خود دکتر فروهر، و ناشر باوفای او، کم‌کم به این نتیجه می‌رسد که دکتر فروهر استاد تاریخ به مراکز تاریخی و باستانی ایران به ویژه به یزد علاقه بسیار داشته است. در «اتوبیوگرافی روانپزشکی» نیز می‌آید که «خورتک فروهر» گمشده در تاریخ پس از بازگشت از کنستانتینول به «راگا» و وضع ناجور حکومت بنی‌امیه در این مناطق، (و از دست دادن صدای خود) به یزد می‌رود تا پزشک خسرو خاور قدیمی را که او هم به یزد مهاجرت کرده پیدا کند، تا غده گلویش را شفا دهد.

در یزد، گرچه خورتک فروهر صدایش را باز نمی‌یابد، ولی به کمک خسرو خاور (که مجبور شده برای خود به نام حکیم‌الشرق سجل و مجوز کار بگیرد) یک شغل کتابداری ساده به او داده می‌شود. در این شهر «قلب مرده»

کویر» فروهر سالهای کاری خود را می‌گذرانند. در این «دارالعلم العباسی» که فروهر در آن است، (با همه تحویل و تحول‌های عجیب و آمدن و رفتن حکومت‌های عباسیون و ترکها و دودمانهای زیر تسلط اعراب نام عوض می‌کند یا زباله‌دانی می‌شود) حکیم‌الشرق زیرکارانه آن را مرکز دانش، هنر، فلسفه و عرفان شرق و غرب می‌سازد، و گردهمایی‌های سالانه مردان بزرگ دانش و هنر ایران و جهان، با همه فراز و نشیب‌ها، به این شهر باز افتخاری جهانی می‌دهد. اکنون فروهر سفری تازه به غرب می‌رود و غده گلویش را مداوا می‌کند و با روی کار آمدن تمدن «اروپا» آشنا می‌شود. اما پس از بازگشت می‌بیند که در ایران، یا ملوک عجم، بخصوص با روی کار آمدن صفاریان و ظاهراً حکومت «اسلامی نمای» شاهان صفوی اردبیلی‌الاصل اوضاع ایران زمین نزول کرده و باز دردهای تازه‌ای روحش را می‌آزارد.

در کتاب سوم، پس از بازگشت خورتنک فروهر به ایران، در اصفهان یک روز فروهر می‌شنود شاه‌عباس دهمی و قلدر، فرمان قتل عام زرتشتیان بی‌گناه را صادر کرده - و این فاجعه باز او را به «قلب مرده کویر» باز می‌گرداند و محزون‌تر می‌سازد. به هر حال، اکنون فروهر در یزد که همیشه دوست می‌داشت با بازیافتن صدای خود به ترجمه و کتابداری و برنامه‌ریزی گردهمایی‌های دانشمندان معروف ایران و جهان ادامه می‌دهد، تا باز با نزول شاهان مسلمان‌نمای صفاری و حمله افاغنه ناچیز و تسخیر ایران، فروهر را مجدداً مأیوس می‌کند و بعد، ورود سیاست انگلستان به سرزمین ایران و کریم‌خان زند و وکیل‌الرعایاهای بی‌فرهنگ الهی و به ویژه سفاکی‌هایی که در زمان قاجاریه با زرتشتیان یزد، می‌شود، فروهر مجدداً صدای خود را از دست می‌دهد...

جلال آریان با پرس و جو از یکی از دوستان نزدیک دانشگاهی دکتر فروهر و حدس و گمان‌های دیگر، و با تماس با هتلهای یزد، درمی‌یابد که دکتر جعفر فروهر روانپزش گمشده واقعاً به یزد سفر کرده است! او خودش نیز یک روز صبح شنبه به یزد می‌رود، و از اینکه می‌بیند در سالهای جمهوری

اسلامی به زرتشتیان احترام مناسب اقلیت دینی گذاشته می‌شود، و این فرقه حق اقلیت‌گرایی‌شان را به پیامبر اهورایی حفظ کرده‌اند، و آتشکده بزرگشان تبدیل به موزه گردیده، خوشحال می‌شود، و با کمک مردی خیراندیش، ولی کور، وجود دکتر فروهر را پیدا می‌کند. ولی مرض سایکوپت حاد فروهر در این ایام - که همانا آمیزه‌های فراموشی و اشتغال ذهنی با غیرواقعیت‌هاست - او را که در مهمانخانه پارس اقامت داشته، به شنیدن آمدن دوستش جلال آریان به یزد، در نهایت برای اعلام علاقه به بازگشت به تهران، و راگا، و رسیدن به زرتشت (و به آغوش تمثیلی «روشنک»، مهر نخستین سالهای نوجوانی‌اش) از مرکز شهر فرار می‌کند. او خود را به بالای «دخمه سکوت» یا محل نهادن مردگان زرتشتی در قدیم، در شمال یزد می‌رساند و در آنجا با به آتش کشیدن جسم خویش در حالی که انگشتی طلای فروهر نشان قدیمی او، در میان خاکستر می‌درخشد، و مدرک از بین رفتن اوست، به روشنی آخر می‌رسد. جلال باقی‌مانده وجود او را همراه با نامه‌ای کوتاه که برای وی نوشته، تعیین هویت می‌کند. جلال آریان با دیدن این منظره خودش نیز بشرایط قلبی‌اش عود می‌کند و مجبور است خود را به بخش C.C.II بیمارستان شهر برساند.

آدرس خانه برادر دوم دکتر فروهر، انتهای خیابان ری، نرسیده به میدان شوش، آخرهای کوچه حاج شیخ رجبعلی (حالا کوچه امام موسی صدر)، دست چپ، کوچه شهید حدادی، جنب سقاخانه، پلاک ۲۱ است. تصمیم می‌گیرم بجای رفتن با بیوک طاغوتی گته‌گنده به آن محله، با یک تاکسی آژانس بروم که اغلب پیکان دارند و راننده‌ها هم معمولاً محله‌های مختلف تهران را بلدند.

حوالی سه و نیم بعدازظهر، بعد از اینکه با فرنگیس و مهمان پریشان حال ناهار مختصری، سالاد و برنج و ماهی می‌خوریم، (بیشترش را خود من)، زنگ می‌زنم ماشین بیاید. خواهرم هم نگران و افسرده است، اما نه با اضطراب و ترس و دل‌خونی خانم فروهر که شوهرش، در اوج اختلال حواس و «روان‌پریشی» در تهران روان‌پریش ول است - با چاقوی تیزی که از کشوی کمدش بلند کرده، توی جیش. از فرنگیس می‌خواهم استراحت کنند، دو سه تا ترانکولایزر بخورند، دو سه ساعتی بخوابند، تا من برگردم. قرار شده که من سری به خانه برادر فروهر بروم ببینم چه می‌شود کرد، پرس‌وجویی بکنم.

※

حوالی ساعت چهار است که ماشین می‌آید و راننده زنگ می‌زند، من آماده‌ام. بعد از اینکه مطمئن می‌شوم که آدرس و پول کافی و همه چیز همراه دارم دفترچه یادداشتهای دکتر فروهر را هم، محض اطلاع و هرچه، برمی‌دارم و

می‌آیم پایین.

راننده یک افسر راهنمایی بازنشسته از آب درمی‌آید که خوب است، و ماشینش هم یک پیکان ۶۳ یا ۶۴ تمیز. وقتی آدرس را به او می‌دهم می‌گوید محله را بلد است ولی احتمالاً نمی‌شود توی کوچه فرعی‌اش رفت. مسئله‌ای نیست، می‌توانستم آن تکه راه را پیاده بروم. نیمچه قراری هم می‌گذارم که شاید با هم برگردیم. خوشحال می‌شود در خدمت باشد.

از جاده قدیم (دکتر علی شریعتی) می‌اندازد پایین، بعد از پل چوبی و خیابان بهارستان و میدان بهارستان به طرف سرچشمه و جنوب تهران می‌رود. رادیوی ماشینش روشن است و از آن روایت تاریخی از حماسه جانشانی مسلم ابن عقیل و فاجعه آن پخش می‌شود. تمام این قسمت شهر نیز بخصوص هرچه به جنوب نزدیکتر می‌شویم، با پرچمهای سیاه عزادارتر و سوگوارتر است، و مرا یاد دهه‌های محرم آن‌وقتهای تکیه درخونگاه و بازار می‌اندازد. راننده که از افسران پاکسازی سده قدیمی است، بیشتر توی خودش است و من خودم هم برای اینکه وارد بحث و اختلاط نشویم، سرم را با یادداشتهای دکتر فروهر گرم می‌کنم، یا سعی می‌کنم.

یادداشتهای چیزی مثلاً شبیه پیش‌نویس یک کتاب «اتوبیوگرافی» است. دستخط، اگرچه کمی درهم‌گوریدگی دارد، (یا بقول سوسن خانم «خرچنگ‌قورباغه» است) تاحدی خواناست، اما نثر و متن «شرّ و ورها» عجیب است، یا همانطور که زنش می‌گفت، درست فهمیده نمی‌شود - یا من هم نمی‌فهمم - که احتمالاً باید پس از اوج‌گیری اختلال حواس و آن «حمله» آخر، شروع به نوشتن کرده باشد.

به دکتر جعفر فروهر فکر می‌کنم. چیز خیلی زیادی واقعاً درباره افکار و اعماق روحش نمی‌دانم، جز اینکه استاد تاریخ دانشگاه تهران بود، با درجهٔ profesury. از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی درجهٔ Ph.D داشت. یازده دوازده سال در دانشگاه تهران در عصر آریامهر تدریس کرده بود. در عرض این مدت هفت هشت کتاب تاریخ و جامعه‌شناسی نوشته بود، که یک اثر دوجلدی‌اش

جایزه سلطنتی برده بود! من کتابهایش را نخوانده و حتی اسم تمام آنها را نشنیده بودم. بعد از انقلاب اسلامی ایران، درست نمی دانم پاکسازی شده یا تقاضای بازنشستگی کرده بود. تصویر کلی که از او داشتم مرد ایرانی باسواد، دین دار و نماز خوانی بود، توی دنیای کتاب و تدریس. لب به مشروب نمی زد و زندگی خصوصی اش هم وقف خانواده اش بود... دخترش شوهر کرده و در انگلستان بود، یک پسر هم داشتند که بعد از انقلاب دیپلم تجربی گرفته و چون مشمول بوده، به خدمت احضار شده و در جبهه های باختران مفقودالاثر شده بود. بنیاد شهید، هلال احمر، یا صلیب سرخ جهانی نام یا خبری از او نداشته اند. این تکان بسیار بدی برای دکتر نگون بخت بود. در یکی دو سال اخیر هم احتمالاً بخاطر بیکاری و سرخوردگی ممنوعیت تجدید چاپ کتابهای آریامهری اش، اختلال حواس و فراموشی، و یک بار هم هنگام عبور از خیابان (درحالی که سرش توی روزنامه بوده) یک پیک آپ بدجوری به او می زند و توی جو پرتش می کند، دچار نوعی روان رنجوری و بعد مالیخولیا شده بود - بطوری که این اواخر اغلب، وقتی خاطرات نمی نوشت، فقط رو به دیوار دراز می کشید، با یک نفر حرف می زد، و گاهی هم توی حرفهایش چیزهایی می گفت که خوشگل بود. سعی می کنم صفحات اول خاطرات کذایی یا «اتوبیوگرافی» روانپریش با خط «خرچنگ تورباغه» را کشف رمز کنم.

نام خداوند بخشنده مهربان

داناترین هشی

بند ۱ - حایگاه و تاریخ زاینس من:

روز زایشم را درست به یاد ندارم ولی درباره مرگم بسیار خوب می دانم: می دانم چگونه می میرم و در کجا می میرم - تنها تاریخ و ساعت دقیقش را هنوز نمی دانم.

درباره سالهای آغازین زندگیم باید نخست از دروغهایی که فک و فامیل

مستطابم در سراسر زندگانیم به من گفته‌اند سخن آغاز کنم. (البته پدرم هنگامی که من کودکی پیش نبودم دار فانی را بدرود گفت و من از او اندک به یاد دارم). ولی سایر افراد خانواده من، و از جمله برادرها و خواهرهای من، در تمام زندگیم به من «دروغ» گفته‌اند. به من گفته‌اند من در کوچه «حاج شیخ رجبعلی» ته خیابون ری، پایین تر از ایستگاه ماشین دودی شازده عبدالعظیم قدیم تهرون به دنیا آمده‌ام. به من گفته‌اند من در «سال وبایی»، اواسط دوره رضاشاه پهلوی به دنیا آمده‌ام. گفته‌اند اول تاریخ به دنیا آمدن مرا، مثل بقیه «داداشها» و «آبجیها»م پشت جلد قرآن مجید عقدکنان آقاچون و خانم جون نوشته‌اند، بعدها به دستور رضاشاه رفته‌اند برایم مثل آقاچون و خانم جون و همه «سجل» یا شناسنامه گرفته‌اند. تمام این لطائلات مثل سایر کارها و حرفهایشان مثنی دروغ است. دروغ، دروغ، دروغ! یا به زبان فرس باستانی دروگ، دروگ، دروگ! با پژوهشهایی که تا زگیها خودم در فیش‌بندی فهرست مراجع شجره‌نومچه خاندان کهن مان انجام داده‌ام تاریخ و مکان زایشم را درست و دقیق کشف کرده‌ام. مکان زایش من در خود شهر باستانی ری، یا «راگ» یا «راگا» است، و نه بغل سقاخونه ته کوچه حاج شیخ رجبعلی ته خیابون ری تهرون. تاریخ زایش من هم سال ۱۷۲۸ قبل از میلاد مسیح است و نه ۱۳ خرداد ۱۳۱۳ هجری شمسی! یا روز اربعین یعنی ۲۰ صفر سال ۱۲۵۳ هجری قمری... اینها را سوگند یاد می‌کنم. یعنی فیش فهرست مراجع دارم.

سال زایش من در این جهان همچنین مصادف با سالی بس ویژه و خجسته است. پدرم، یا «پُتیار» من، در این سال کیانی تازه به سمت سنگتراش ویژه بارگاه گشتاسب کیانی پسر لهراسب یسر کیخسرو پسر کیکاووس پسر کیتباد گماشته شده بود. جدی.

سرم را بلند می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. ماشین آژانس سر چهارراهی توی ترافیک گیر کرده. راننده پشت چراغ نارنجی چشمک‌زن وسط سنگینی

ترافیک دیوانه ترمز کرده، چراغی که انگار خودش هم تیک روانی دارد. رانندهٔ پیک آب بغل دست ما، در فاصلهٔ نیم متری من، جوانکی با صورت لاغروست، تهرنگ زرد، که ریش سیاه خاک آلود، پیراهن سیاه بی یقه، و وینستون گوشه لب، درحال لب گزیدن و چرت است، و انگار او هم مثل فروهر گمشده از ۱۷۲۸ قبل از میلاد درحال چرت بوده.

رانندهٔ آژانس که مردی بادیپلین و فهمیده است از دست چراغ ترافیک عصبانی است و می گوید نارنجی چشمک زن در اصول ترافیک بین المللی ابلهانه و بی معنی است. «رنگ نارنجی فقط پنج ثانیه میاد و اعلام کننده آمدن قرمز... نمفهم، نمفهم... فکر نمیکنم. میذارن روی چشمک زن و ول میکنن میرن... نارنجی چشمک زن!»

«بعضی وقتا کاری نمیشه کرد جز صبر.»

او هم آهی می کشد «بله، آقای مهندس.» سیگاری تعارف می کند که من تشکر می کنم و برمی گردم توی «اتوبیوگرافی» روانپزش.

پدرم سالها پس از زناشویی با کسی که آن روزها توی خانه ما خانجون (با ممرخانم) صدایش می کردند و می گفتند مادر من است، زن دیگری داشت. با پژوهشهایی که کرده ام، حالا ایمان دارم که من از رحم این همسر دوم پدرم هستم، نه یک ننه قمر. برای همین هم هست که من از همان اوایل در آن خانه و خانواده «یک وصله ناجور» بودم - و هستم. ولی مام یا «ماتر» من از ردهٔ پایین ایرانیان دست ورز نبود. او از خاندان بزرگ و موبدی پاپگان بود و عاشق پدرم بود. این را هم باید سوگند یاد کنم. من تنها فرزند او بودم و آن نازنین بانو هنگام زایش من از این جهان فانی به نور جاودان رسیده بود.

البته ویژگی و خجستگی ارجمند سال زایش من نشانه شگرف دیگری دارد. این همان سالی است که در ایران نخستین پیامبر خداوندگار، اشو زرتشت، از خانواده اسپیتامان - در سن پنجاه و پنج سالگی از جانب ایزد دانا پدیدار گشته بود. او اکنون به دربار گشتاسب پذیرفته شده و آن شهریار آیین

این پیامبر - یا مزده‌یسنای ایزد یکتا را پذیرفته بود... این را که خودم - به خط «دین دبیری» نسک و فهرست مراجع دارم.

از نخستین سالهای کودکی ام البته چیزهای زیادی یادم نیست. تنها سایه و روشنهای یادبودی که از آن روزگاران در گوشه‌های مغزم هست، این است که ما لباسهای پوست چرمی می‌پوشیدیم و همیشه در سفر بودیم. پدر و آقا بزرگ که هنوز لباس پلنگی می‌پوشیدند. آنها از جنوب سیبیر به «راگا» سفر کرده و از بسیاری فلاتها گذشته بودند. من در «راگا» به دنیا آمدم.

به هر حال خجسته‌ترین چیزهایی (که از دهان پدرم شنیده‌ام) این بود که اتمو زرتشت در سال زایش من، از سوی خداوند یکتا (مزدا اهورا) با کتاب آسمانی گائا به زبان «اوستایی» پدیدار گشته بود! یادم هست در آخرین سالهای زندگی بسیار طولانی پدرم، او می‌گفت که زبان اوستایی گائا به زبان «ریگ ودا»ی هندیها نزدیک است. اما هندیها دیوانه بودند. چون به دو خدا اعتقاد داشتند و به جای فکر هم تعصب و سنت داشتند! این را هم سوگند یاد می‌کنم.

پس از مرگ پدرم، و به مرور که من بزرگتر می‌شدم، با افسوس می‌شنیدم که پیامهای این دو نسک گائا و ریگ ودا، با گذشت سالها، در میان اقوام گوناگون آریایی که با نامهای پارسها و مادها و پارتها در سرزمین ایران پراکنده می‌شدند، با هم فاطی پاطی شدند. یادم هست که پدرم همچنین از تاریخ سینه‌به‌سینه نیاکان به من می‌گفت که زرتشت نه تنها نخستین پیامبر خداوند یکتا، بلکه بناننده علم رصا و تاریخ روزها و هفته‌ها و ماهها و حتی سال کیسه بوده است! این را هم سوگند یاد می‌کنم. هر روز ماه هم یک نام داشت. با پژوهشهای خودم، اکنون می‌توانم بگویم که تاریخ راستین زایش خود زرتشت نیز روز خورداد (یا ششم) فروردین ماه سال ۱۷۱۳ پیش از میلاد مسح بوده است... اما کی باور می‌کند؟ و بدبختانه، چون در روزگار مرز پرگهر همه چیز زود زود دگرگون می‌شود، هرچه من بزرگتر و بزرگتر می‌شدم، با مخدوش گشتن آیین مزده‌یسنای و حتی ریگ ودا، ایرانیان حتی

نام خدای خود را به جای مزدا اهورا، گذاشته بودند اهورامزدا و خیلی ها هم اصلاً مثل هندیها، تعصبی و مُغ و خرافاتی و جادوجنبلی و آتش پرست شده بودند! بطوریکه وقتی من به سن مدرسه رفتن رسیدم، ناگهان شنیدم می گفتند پس از روی کار آمدن این کوروش هخامنشی، اشو زرتشت جدیدی از همان خاندان اسپیتامان برای زنده کردن یا «سوشیانت» اشو زرتشت راستین و گائا پدیدار گشته، یعنی روحانی انقلاب کرده و به دربار و یشتاسب پدر داریوش راد یافته و این پادشاه جوان یا «ساتراپ» بلخ، آیین راستین او را آیین ملی ایرانیان بازگردانده است... من، به هر حال با اینکه پسر بچه ای بیشتر نبودم از این پدیده خوشحال شدم - گرچه آرزو می کردم پدرم زنده بود و بیشتر توضیح می داد... بویژه که زبان هم دگرگون شده و از «اوستایی» به نمی دانم «فرس باستانی» یا «فارسی» یا «پارسی» تبدیل گشته بود. به گائا هم می گفتند گاتها! این را هم که همه دنیا می دانند، اگرچه من نام کهن آن را بیشتر دوست داشتم، اما چون نسک همان بود، می گفتند پاک گهر است. می گفتند چکیده سخن این آیین انقلابی و جدید زرتشت نیز (که تمام خاورمیانه و حتی دنیا را تکان داد!) از یکتاپرستی «ایزد دانا» یا «داناترین هستی» پیام می دهد - و نه آن آشغال بازیهای چندخدایی مسخره آن موقع تورانیان و این روزهای یونانیان... یا دو خدایی ابلهانه هندیهای که حالا همه در یکی از استانهای خاوری ایران بزرگ در کنار رود گنگ منگ بودند... اینها در هنگام نیایش به جای دست به سوزی خداوند، بلند کردن و بند کشتی باز کردن و بستن، مردها ساز و دنبک می زدند و زنها می رقصیدند و قبر می دادند. وای که چقدر هندی بودند. یعنی می گفتند در جهان دو خدا هست: یک خدا به اسم «اسورا» که مثلاً خیلی بالا بالاها و دورتر و والاتر است. یک خدا هم به اسم «دیوا» که مثلاً پایین تر است و به «مردم» نزدیکتر. به فکرشان خطور نمی کرد که این اهریمن است! یعنی فکر تو کله شان نبود. خلاصه از این لطاائف، از این هندیها هر چیزی و هر کاری بگوئید، برمی آید. این را هم سوگند می خورم.

اما پیام اشوزرتشت ایران، آیین «مَزده یَسنا» بود: با این پیام که او از جانب ایزد دانا، خداوند یکتا، اهورا مزدا آمده است، و پشتیبان روشنی و راستی و نیکی و درست‌اندیشی و خرد و مهرورزی و گزینش آزاد است! جدی. در برابر او «دیوا» یا «اهریمن» یا ابرقدرت خونخوار یا همان «شیطان بزرگ» و فاسد بود که مردم را تحریک به دروغ و بدی و نفرت و شیطنت می‌کرد. می‌داد گاوهای بیچاره آفریده خداوند را در تاریکی غارها کشتار می‌کردند. و کباب می‌کردند و می‌خوردند. این شیطان همیشه هم طرفدار جنگ بود، و جهانبخواری. طرفداران او هم فقط اهل دعوا کردن، و بعد هم شکمبارگی و عیش و نوش بودند. البته باید اعتراف کنم که اینها را درست بادم نست به راستی خودم از سانه‌های اوایل زایشم درک کرده‌ام و به بادم مانده. یا بعدها که از سن شش سالگی خواندن خط دین دبیری و زیان اوستایی در فرهنگ‌یختان یاد گرفتم، و شروع به خواندن متون همه هاتها و بندهای گاتا کردم...

اوده راستی... نزدیک ۵۶۸ سال بعد از زایش اشوزرتشت هم شنیدیم در فلسطین و آنجاها، این حضرت موسی نبی‌الله با نور آتش کوه سینا و پیام خداوند یا به قول آنها «یهوه» نازل شده است، تا فرمانهای «قانون» خدایی را برای آن اسرائیلی‌ها بیاورد. چون آنها فکر و اندیشه نوی کله‌شان نمی‌رفت. و فقط از «فرمان» می‌ترسیدند. بهو، هم «ده فرمان» نازل کرده بود.

... نکات دیگری را هم بد نیست اشاره کنم. در همان اوایل مدرسه رفتن من، حالا در یونان یک «هومر» داشتند که حماسه اودیسه را می‌سرود، خوب بود. در هندوستان هم به تازگی این «گوآتما بودا»ی فیلسوف، در دهلی، پا به عرصه ظهور و بنای «روشن» کردن این هندیهای منگ را گذاشته بود. و در چین، یا تاتارهای آن روزگار هم، این فیلسوف بزرگ، کونگ - فو - نسه ساقب به «کنفسیوس» پا به عرصه تاریخ خاور خاور نهاده بود. اما از همان ابتدا، مثل روز روشن بود که این دو پیامبر فیلسوف خاور - به‌ویژه کنفسیوس - از زرتشت خودمان الهام گرفته‌اند. جدی. یعنی کنفسیوس که

دربست نزارشوزرشت را داشت. او نیز می‌گفت در جهان دو نوع روح وجود دارد یکی «شین» که مظهر روشنی و خیرخواهی و سودمندی است، و دیگر «کروئی» است که مظهر خبثت و ضرر. این را هم که لازم نیست سوگند یاد کنم؛ هر بچه مدرسه‌ای دهات هنگ‌کینگ می‌داند.

ساختار فرهنگ و دولتهای جهانی این روزهای بچگی من نیز ساده و بیشتر در دست دو دولت ایران و یونان بود - یعنی ایران و روم، یا خاور و باختر. مرز و بوم ایران از خاور به هندوستان و از باختر به دریای مدیترانه و مصر و اتیوپی می‌رسید. در جنوب خلیج پارس، هم که می‌تسیدیم فقط صحراهای بی‌آب و علف برهوتی است، یا بک مشت طایفه‌های تازی، که نام خودشان را «عرب» گذاشته‌اند. و فرهنگ که هیچی. آب هم ندارند. فقط هم مار و ملخ و مارمولک می‌خورند. در باختر هم تنها دولت روم وجود داشت که شامل آتن و اسپارت و روم می‌شد. در شمال و در باختر باختر هم فقط قومهای جنگلی بادم نیست ژرمن و گالی و وایکینگ و ساکسونی در هم می‌لولیدند. این را هم سوگند یاد می‌کنم.

آهی می‌کشم و یادداشتهای را می‌بندم و توی جیب بغل کتم می‌تپانم، چون هم خودم کله‌ام دود می‌کند، هم راننده آژانس سر کوچه‌ای توقف کرده، سرش را از شیشه بیرون برده، دارد تقلا می‌کند پلاک کاشی آبی‌رنگ جدید سر کوچه «امام موسی صدر» را بخواند. می‌گوید:

«فکر می‌کنم همینه، آقای مهندس.»

پس کوچه نسبتاً گل و گشادی است به عرض هفت هشت متر ولی انگار بن‌بست، با جوی آب خشکی وسط آن. از ماشین می‌آیم بیرون، بعد از اینکه از راننده خواهش می‌کنم منتظرم بماند، آدرس به دست، درحالی که کتم سر دستم است وارد کوچه می‌شوم. کوچه خلوت است و بعد از چندین قدم دست چپ کوچه حدادی را پیدا می‌کنم، این یکی پس کوچه‌ای تنگ و دراز و بن‌بست است. یاد پس کوچه‌های درخونگاه می‌افتم، گیرم پست‌تر. سر کوچه

سقاخانه خشکیده‌ای است و کنار سقاخانه، خانه پلاک ۲۱. خانه یک چیز انگار دوطبقه نسبتاً ولنگ و باز ولی قدیمی است، با نیمدری آهنی خاکستری رنگ و رورفته، که سه پله می‌خورد بالا. زنگ اخبار دارد، ولی بدون اسم و چیزی. یادگفته سوسن خانم فروهرم که گفته بود حاج علی آقا بزرگترین برادر زنده دکتر و زنش فخری زمان خانم اینجا زندگی می‌کردند. دکمه زنگ را فشار می‌دهم و امیدوارم خانواده دینبلی نسب را این وقت بعد از ظهر تابستانی زیاد بدجور از خواب نکشم که کفرشان دریاید.

مدت زیادی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. صدای زنگ را هم نمی‌شنوم. باید یا خیلی دور باشد، یا برق رفته باشد، یا زنگ خراب باشد. بعد از حدود یک دقیقه باز زنگ دیگری می‌زنم. هنوز خبری نمی‌شود. آماده‌ام که زنگ سوم را هم بزنم ولی بعد ول کنم، که صدای لخلخ پایی می‌شنوم. صاحب پا انگار شل است، یا معلول، یا کور، چون با عصا از پله‌هایی پایین می‌آید. اینجا همه چیز امکان داشت. اگر خود دکتر جعفر فروهر هم با یک جلد «گاثا» به خط «دین دبیری» زیر بغل در را باز می‌کرد، آب خوردن بود.

صدای بم جنوب تهرونی مردی را می‌شنوم که اول می‌پرسد «کیه؟ چه خبره؟ سر آوردین؟» بعد در را هم نیمه باز می‌کند. نگاهش می‌کنم، و «سلام و علیکم، حاج آقا»یی می‌گویم. پیرمردی هفتاد هشتاد ساله است، خیلی چاق، تقریباً خیک، چشمهای آب مرواریدی دارد، زل، کله تاس، با اندک پرز سفیدی دو طرف گیجگاهش سیل کم پشت سفیدی هم دارد با کمی ته ریش و پرسفید. یک پایش انگار کوتاهتر از دیگری است و عصای چوبی به دست دارد. تقریباً عین کورها ایستاده. خیلی شکل خمیرگیرهای بازنشسته زیربازارچه درخونگاه است، یا شاید هم فراشهای مدرسه پایین‌تر از مختاری. شلوار پیژامه پایش است، با پیراهنی از چلوار کهنه خاکستری که می‌آید روی شلوار، با دوتا دکمه پایین باز، که انگار با عجله انداخته تنش. دمپایی.

«منزل آقای حاج آقا دینبلی نسب؟ ببخشید مزاحم شده‌ام.»

«بعله؟ سلام و علیکم. بفرمایین. چه فرمایشی بود؟» زل به طرف من، توی صورتم نگاه می‌کند. اول فکر می‌کنم مرا نمی‌بیند. قیافه و سر و وضع بالاشهری من، اگر می‌بیند، نشان نمی‌دهد آمده باشم در خانه‌گذاری. من دست دراز می‌کنم، و با گفتن اسم خودم و ذکر «از دوستان استاد دکتر فروهر» با او دست می‌دهم.

«فرمایش تون چیه؟»

«جنابعالی حاج علی آقا دینبلی نسب هستید؟ برادر جناب دکتر فروهر؟»

«بعله، عرض کردم بفرمایین.» سرفه‌ای می‌کند که انگار با آروغ شکم گنده‌اسر قاطی است. چشمهایش حالا بیشتر دودو می‌زند، شاید هم ترسیده است. فکر نمی‌کنم چشمهایش سالم است و مرا کاملاً دیده.

«بنده مهندس آریانم، از طرف خانواده دکتر فروهر آمده‌ام، حاج آقا. ببخشید که این موقع بعد از ظهر تابستانی مصدع شده‌م. ایشان مسئله دارند. آقای دکتر، از آسایشگاه... بیرون رفته‌اند. مفقود شده‌اند. میدونید که کسالت روانی داشتند. خانم فروهر دوست خواهر بنده هستند. امروز تنها و خیلی نگران‌اند، آمدند پیش خواهرم. در خانه مانده‌اند... گفتیم بیایم ببینم دکتر فروهر اینجاها نیامده، یا شما از ایشان خبری دارید یا خیر؟...»

به تندی می‌گوید: «نه خیر...»

«آخرین خبری که خانم فروهر دارند این است که دکتر ماشین آژانس گرفته و آمده این طرفها... عرض کردم که میدونید ایشان بیماری روحی ناجوری داشته‌اند. ممکنه وضع خطرناک باشه. هم برای خودش، هم برای دیگران.»

باز فقط می‌گوید: «نه خیر...» چشمهایش دودوی بیشتری می‌زند. کم‌کم دارم مطمئن می‌شوم چشمان آب‌مرواریدی کور است، یا نودونه درصدی مرخص.

صدای جیغ‌گونه زنی حالا از بالای پله‌ها می‌آید که «کیه حاج آقا - چرا دم در وایسادی مرد؟ کیه؟» این فقط سؤال کردن یک زن برای کسب خبر نیست،

یک فریاد تشر و تحکم و تحقیر است. حاج آقا فوری سرش را برمی گرداند و می گوید: «یه آقای مهندس، از دوستای دکتر فروهر. میگه دکتر از آسایشگاه فرار کرده. دنبالش میگردن...»

مدتی سکوت است، بعد دوباره صدای بلند زن می آید که «بگو بفرمایند بالا، بیارشون بالا، مرد. چرا دم در وایسادین؟»

حاج آقا به من می گوید: «بفرمایین بالا آقای مهندس. دم در بده.»

«اگر اجازه بدید مزاحم شما و خانم نشوم. همین جا خوبه. چند سؤال می کنم و مرخص می شوم. می خواستیم از شما چندتا سؤال بکنیم، ببینیم عقیده شما چیه. یعنی چه سرنخهایی میتونیم برای خانم فروهر و پیدا کردن دکتر فروهر گیر بیاوریم... آمده این طرفا؟ -»

باز صدای جیغ زنش می آید که «بگو بفرمائن بالا... مگه صدا نمیشنفی، گری؟»

مرد عصا به دست می گوید: «بفرمایین بالا... بفرمایین یه دقیقه، تا خونه رو نداشته رو سرش.»

«چشم...»

بالاجبار دنبالش می روم تو، چون در خانه بین او و نازنین بانویش یگانگی خجسته اهورایی / دینبلی نسبی وجود دارد. پس از تعارف زیاد خواهش می کنم ایشان جلو بروند و راهنمایی بفرمایند. بلافاصله پشت در، پله های تنگی است که زیگزاگ می خورد به طبقه بالا. حاج آقا عصازنان و دست به دیوار جلو می رود، درحالی که باسن خیلی چاق و گنده اش جلوی من تقریباً تمام راه پله را تسخیر کرده. هیچی نشده، از آمدنم به اینجا مثل سگ پشیمانم. اینجا و آنجای راهرو چند گلدان شویدی و پیچ غمناک خاک می خورند. وقتی بالاخره به بالای پله ها می رسم و حاج آقا دمپایه هایش را می کند، من هم بالاجبار کفشهایم را درمی آورم، و وارد می شوم.

اما اتاق نشیمن بزرگ و دلبار است و مفروش با چندین تکه تالی قمی خوب کوچک و بزرگ قدیمی. یکور اتاق که یک دست مبل و میز نسبتاً

آبرومند هم دارند. سمت دیگر پشتی و مخده راحتی سینه دیوار. به دیوارها و سر تاقچه‌ها چندین تمثال بزرگ حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) است. یک عکس بسیار بزرگ قاب شده هم از جوانی ظاهراً خود حاج آقا است، چهل یا پنجاه سال پیش. عکسهای قاب کرده کوچک و بزرگ دیگری هم دور و بر دیوارها است که احتمالاً تخم و ترکه حاج آقا هستند. اما بزرگترین تابلوی موجود، به دیوار بالای اتاق، در سمتی است که پشتی و مخده‌ها قرار دارند. این یک تابلوی عظیم، اقلادو متر و نیم در یک متر و نیم، نقاشی قهوه‌خانه‌ای قدیمی است، که روی آن را با احترام پارچه توری کشیده‌اند - انگار نقاشی مقدسی قدیمی از عاشورای کربلا.

از حاج آقا تشکر می‌کنم و گوشه‌ای روی یک میبل می‌نشینم، رو بروی خودش. روی میز کوچک جلوی ما، چیزی نیست جز یک گلدان با چند جور گل مصنوعی. من، پس از اینکه مطمئن می‌شوم دکتر فروهر اینجا نیست، تازه شروع کرده‌ام به سؤال اول، اینکه چه کسان دیگری اینجاها شهر هستند - که دکتر می‌توانسته نزد آنها رفته باشد - که از یک گوشه اتاق، از یک راهروی خیلی تنگ که ظاهراً به سایر اتاقهای خانه راه دارد، سروکله فخری زمان دیبلی نسب پیدا می‌شود - یا باید بگویم قد و بالاش. فخری زمان خانم یک مانتوی سیاه تنس انداخته با یک روسری گل باقالی که بیشتر صورتش را هم پوشانده. در پایین مانتو هم جوراب سیاه و یک جفت نعلین گل و بته جقه‌دار پایش است.

می‌گوید: «سلام آقا - خوش آمدید... قربان شما... لطف کردید.» مرا از بالای دماغ که آثار چشمهایی آنجاها هست نگاه می‌کند. من بلند می‌شوم و سلامی می‌کنم.

«بفرمایید، بفرمایید. از این آقای دکتر و خانم دکتر فروهر بی‌وفا و بی‌معرفت چه خبرهایی آوردید؟»

می‌نشینم نفس بلندی می‌کشم و دارم دوباره شرح وقایع را مختصراً تکرار می‌کنم که حرفم را قطع می‌کند. «اونها مارو هیچوقت داخل آدم نمیدونستند

آقا که اینجا بیان. ما دشمن اونها هستیم... ما صَنّار براشون ارزش نداریم. مام صَنّار واسه اونا ارزش قائل نیستیم. آخرین دفعه‌ای که دیدیمشون هشت سال پیش بود، اوایل عید یه توک پا اومدند، بعدهام دیگه هیچی. مام دیگه نرفتیم. اون دکتر هرچی معرفت و محبت و ملاحظه برای فامیل داشت تو امریکا گذوشت و اومد! اینجا حالا می‌خواهد مترجم باشه، می‌خواهد مؤلف باشه، هیچ بلانست شما پُخی نیست. نه سلامی، نه علیکی، نه حال شما چطوری؟... بزرگتری گفتند، کوچکتری گفتند... بعد می‌گوید: «حاج آقا بلندشویه سیلندر گاز از پایین توی حیاط بیار بالا. اجاق گازش تموم شده. عصات دم پات رو زمینه. یه چایی بذار، واسه این آقای مهمان و خیرخواه. لطف کردند.» روی مبل کمی دورتر می‌نشیند، تکیه می‌دهد.

دارم می‌گویم «نه خانم، متشکرم، خواهش می‌کنم»، که حاج آقای بااطاعت، کورمال کورمال، بلند می‌شود. یک «باه، باز پدرسگ لامصب تموم شده؟» می‌گوید و عصازنان و لنگان‌لنگان می‌رود سیلندر خالی را از پشت راهروی تنگ برمی‌دارد می‌رود طرف پله‌ها. من بلند می‌شوم و می‌خواهم بروم در آوردن سیلندر گاز به پیرمرد کور و شل بدبخت کمک کنم که فخری زمان خانم با یک «وا - چه حرفها! بفرمایین بنشینین!» بلند می‌شود جلویم را می‌گیرد. هیکل فخری زمان خیلی گنده‌تر از آن است که جرأت کنم اصرار کنم، یا مقابله کنم. بنابراین برمی‌گردم می‌نشینم. حاج آقا با عصا و سیلندر بالای پله‌ها رسیده که فخری زمان می‌گوید: «بعد یه هندونه از همین مش شعبون بگیر بیار... دهنشون خنک شه.»

با صدای بلند می‌گویم: «نه خانم، تمنا می‌کنم زحمت نکشید.» بعد مجبور می‌شوم بگویم: «من باید برم. با آژانس اومدم سر کوچه منتظره.» فخری زمان که لابد نمی‌شنود می‌گوید: «از بس پیّه و پِخمه‌ست. همیشه بوده.»

«کی؟» فکر کردم مقصودش دکتر فروهر است.

«همین مرد... حاج آقا... یکی دو شب که من نیستم دست به هیچی هیچی

نمیزنه. گاز عوض نمیکنه. ظرفارو نمیشوره. همه چی رو ول میکنه تو ظرفشوری.» لحنش حالا خودمانی است. ما سالهاست با هم دوستی خاله خرسه داشته ایم.

سرسری می گویم: «مگه شما تشریف نداشتید؟»

«من هر هفته دو سه شب میرم خانقاه...»

نگاهش می کنم. خانقاه... نمی دانستم خانقاه زنانه هم داشتیم. یا شاید هم زنانه - مردانه درهم بود، محفل جانان بود، منِ خنکِ خر خبر نداشتم. نمی دانم چه بگویم. می گویم: «نماز و طاعتها تون قبول. انشاء الله. اما درباره آقای فروهر که عرض کردم آمده این طرفهای شهر، نظر شما و حاج آقا را می خواستم و کمک شما را...»

می گوید: «اخبار این یکی دو ماه اخیر رو که شنیدید، آقای مهندس... چطور میشه؟»

«بالاخره یه طوری میشه... درباره دکتر فروهر می خواستیم...»

«اون همیشه خدا خل و ناجور بود بابا. بخصوص از وقتی که بالاخره رفت انگلیس و آمریکا و دکتری گرفت و برگشت و اومد با اون دختره بالاشهری که باباش خرپول تهرون و دربار بود ازدواج کرد - که لقمه گنده تر از دهنش بود. اگه پول خانواده اون نبود، بعد از اینکه بعد از انقلاب از دانشگاه بیرونش کردند باید می رفت گدایی. پدر و مادر زنش خیلی واسه ش گذوشته. هم اینجا هم آمریکا.»

در این فکرم که حاج علی آقای کور مادرمرده، با اون پا، چه جوری دارد سیلندر گاز را از پله ها می آورد بالا. یاد یادداشتهای دکتر فروهر از دوران بچگی اش می افتم. از حاج آقای کور و شل برمی آمد که از فسیلهای ملک راگای زمان گوستاسب باشد. از خانم حاج آقا می پرسم: «خانم، از دوران بچگی دکتر فروهر چیزی یادتون هست؟»

«وقتی حاج آقا منوگرفت، اون دو سه سالش بود. بچه چهاردهم و ته تغاری مش عباس سنگتراش و قمرخانم خدایا مرز بود. باباشون وقتی اون دو یا سه

ساله بوده مرد. اسمشو باباشون گذوشته بود جعفر. اما خواهر و مادرش «اصغر» صداش می‌کردند چون ریزه و ته‌تفاری بود. خودشم اصغر دوست داشت. اما حالا بیشتر خواهرهاش هفت کفن پوسونده‌ن. فقط سه تا داداشهاش هنوز زنده‌ن. خواهرهاش همه مرده‌ن، بجز یکی که توی تیمارستانه و یکی شونم آلمان. اون عکس باباشون خدایا مرزه...» به عکس بزرگ عتیقه قاب‌کردهٔ مردی لاغر و ریشو با کلاه پهلوی اشاره می‌کند، به دیوار ته اتاق.

«پدرشون زن دیگه‌ای نداشت.»

«زن دیگه؟ فکر نکنم بابا. وقتی مرد اقلأ هفتاد سال بیشتر داشت. مال زمان آخرهای ناصرالدین‌شاه و ممدعلی شاه و احمدشاه و اوایل رضاشاه اینها بوده. وقتی اواسط زمون رضاشاه مرد هفتاد و پنج سالو شیرین داشت، اونم مثل تمام فامیل، مثل حاج آقای ما کاسب و سنگتراش و یه گوشه خزیده و پخمه بود.»

می‌خواهم بگویم اگر در شصت هفتاد سالگی بچه‌دار شده پس زیاد زیاد هم پخمه نبوده. اما من و فخری زمان خانم دینبلی نسب با هم آنقدرها گوگوری مگور نبودیم.

حاج آقا بالاخره هین‌هین‌کنان با سیلندر گاز و عصا وارد می‌شود... می‌رود طرف آشپزخانه. من باز عذرخواهی می‌کنم. فخری زمان هنوز نشسته، با دماغش بربر مرا نگاه می‌کند - لابد تا حاج آقای بیچاره با چشم کورش سیلندر را وصل کند. می‌گوید: «گفتید زنش چطوره آقای مهندس؟ گفتید دل‌ناگروونه؟» «بله، خیلی نگرانه... و خواهر بنده را هم نگران و به قول خود خانم فروهر پر از دغدغهٔ خاطر کرده. بیشتر به همین دلیل است که بنده مزاحم شده‌ام، باید ببخشید. اونها هم‌کلاسی و دوستهای زندگی بوده‌ن. ما برای دکتر فروهر نگرانیم -»

به طرف من خم می‌شود. «حالا چه‌ش شده؟ لابد زنش پول آسایشگاه‌رو نداده، اونم بلند شده در رفته...» نمی‌فهمم لحنش شوخی و مسخره است، یا

واقعیت‌گرا. ادامه می‌دهد «اون خانوم خانوما که همیشه خودشو تو عرش اعلی حساب می‌کرد. اون فروهر خودشم که از بهجگی با اون همه استعداد و هوش و ذکاوت همیشه تخس و گوشه‌گیر و از مردم فراری بود. نمی‌دونم حالا روشن میشه بعد از اینهمه سالها که به ما بی‌اعتنایی کردن حالا که تو دغمصه افتاده‌ن بفرستن درِ خونه؟...» راست می‌نشیند و آه مصنوعی می‌کشد. «خوب، شما باید ببخشین. الهی علی شاه‌مردان بالاخره خودشون نگه‌دارشون باشه، عوضشون بده.»

حالا حاج آقا لخلخ‌کنان و عصازنان می‌آید، یک «باهاس ببخشین» می‌گوید و می‌خواهد یک جا پیدا کند بنشیند. روی پیشانی اش قطره‌های عرق نشسته، بدجوری نفس نفس می‌زند. فخری زمان می‌گوید: «حاج آقا، ساک و گذوشتم همین جلو دم در. پاشو وردار برویه هندونه‌ی خوب از مش شعبون بگیر بیار. بگو بیره، سفید نباشه‌ها؟ خدا بخواد خودت مالک تمام اون دکونها هستی. باهاس از شما حساب ببرن. نه مث دیروز طالبیهای بی‌مزه بت بدن.»

من تقریباً بلند می‌شوم. «خانم استدعا می‌کنم پذیرایی نفرمایید. من آمده‌م سلامی بکنم، چندتا سؤال بکنم. اگر حاج آقا باز مجبور بشوند زحمت بکشند، من همین الان از خدمتون مرخص می‌شوم. همین جای خوبه... والله، بخدا... عالی‌یه، استدعا می‌کنم.»

«وا... پس بذارین براتون یه شیشه شربت به‌لیمو و یا آلبالو و یا سکنجبین بگیره دهن‌تون خنک شه - تو این گرما.» ظاهراً هر ناشناس بیخود و چلمن مهم است، الا حاج آقا شوهر.

«استدعا می‌کنم، فقط جای خوبه. اگر شما ترو خدا لطف و ظرافت بفرمایید و فقط یک چایی مهر و محبت کنید، سپاسگزارم...»

وقتی فخری زمان خانم بالاخره به خواهش من بلند می‌شود و می‌رود طرف آشپزخانه، من حاج آقا دینبلی نسب را نگاه می‌کنم. بهت زده، با عصا وسط پاهاش نشسته. می‌گویم: «حاج آقا خسته نباشید. خیلی باید ببخشید. جناب حاج آقا، شما این طرفهای شهر دوست و آشنایی قدیمی و فامیلی

دیگر ندارید که به دکتر فروهر نزدیک باشه، یا رابطه‌ای داشته باشه؟»
 حاج آقا سر مبل سیخ نشسته، انگار که ته مبل نشستن و لم دادن مال
 مهمانهای لامذهب و سرخر شمال شهری است. درحالی که با یک دستش
 دسته عصای چوبی را وسط دو لنگ چاقش این ور و آن ور قل می دهد، دست
 دیگر را زیر میز می کند و پس از مدتی دوتا بادبزن دستی حصیری از یک جا
 می آفریند. یکی را به طرف من ول می کند و با دیگری خودش را باد می زند. با
 یک لا اله الا الله می گوید: «این ورها فکر نکنم... بقیه بچه مچه هام حالا
 شمالهای شهر خونه و زندگی دارن... این ورها فقط علی مونده و حوضش. مام
 واسه خاطر چندتا دکونی که سر کوچه دارم و چندرغازی کرایه داده م
 موندیم... عطاره که میگه داره ورشکست میشه. قصابه م که گردن کلفتی میکنه
 و کار داره به وکیل گرفتن میکشه.»

«یک کمی از گذشته هاش تعریف بفرمایید. از دکتر فروهر.»

«اون... همیشه عوضی و وصله ناجور بود. خودشو بالاتر از همه اهل
 فامیل و مردم توی کوچه حاج رجبعلی خیال می کرد. فرار می کرد. دور
 خودش حصار می کشید.» کلمه «اون» را جوری ادا می کند که انگار از یک چیز
 نامربوط و زیادی حرف می زند. «دشمن همه ما بود. ما هم، به قول فخری
 زمان خانوم، مام دشمن اون هستیم. بخصوص وختی آمریکا بود. تو کالیفرنیا
 و نمیدونم اونجاها یه زن بی حجاب و لختی و پتی نامسلمون گرفت و آبروی
 فامیل رو برد. وختی می خواست زن بگیره خانجون خدایا مرز مادر مون هنوز
 زنده بود، نامه نوشت. خانجون بیچاره داشت زلتک زلتک مینداخت. خودش
 که سواد مواد نداست، اما داد هرکی سواد داشت نامه واسه ش نوشتند و جز
 زد که زن خارجی بگیره. یکی شو همین جا داد پسر م حسن نوشت. گفت
 بنویس اگه زن نامسلمون بگیره خانجون عاق والدیش میکنه و تا عمر داره
 عاقه و بعد از اینم که بمیره به آتیش جهنم خدا میسوزه.» به چشمهای تقریباً
 کور پیرمرد چاق نگاه می کنم. کلمات را طوری یا فریاد و خشم ادا می کند که
 انگار خودش هم اکنون فروهر را عاق والدین محضری کرده است.

«سایر برادرها و خواهرهای دکتر کجا هستند؟»

«داداش‌هاش هستن. ممد آقا که شابدولعظیمه. آقا مصطفی هم که بازنشسته ژاندارمری یه هس. نازی آباد می‌شینن. آبجیها هم بیشتر فوت کرده‌ن.»

«ممد فوت کرده‌ن؟»

«بععله. همه فوت کرده‌ن. فقط یه آبجی مون مثلاً زنده‌س که تو یک دیوونه‌خونه سر چهارراه لشکریه. اون عصمت خانوم هم که آلمان پیش دخترشه. ممد آقا مون سنگتراشی رو منتقل کرد سر کوچه امامزاده عبدالله. هنوز باهاش باشه، مش ممد آقا. این اصغرک ته‌تغاری بابا خدابایامرز بود، مشد عباس آقا، به قاب عکس پیرمرد با کلاه پهلوی نگاه می‌کند. «خدا همه رفتگان زیر خاک رو بیامرزه. خب، نیامرزیدم نیامرزه.» کرکر می‌زند. از هر هری بودن حاج آقا بدم نمی‌آید. پشت سرش به دیوار تابلوی بزرگ زیر توری سفید هم انگار خشمگین است و بیشتر خودش را پنهان می‌کند. خود مرا هم باز به یاد سالهای زیر بازارچه درخونگاه انداخته است. ضمناً نمی‌فهمم وقتی می‌گوید «اصغرک» اشتباه لپی است، یا واقعی است و چون «ته‌تغاری بوده...» شاید هم دو اسم داشته.

«یه خورده از سالهای بچگی ش تعریف کنید، حاج آقا.»

«بچگی تخس و ناجوری داشت. خیلی تلخی و سختی کشیده بود. بچه زمون جنگ بود. اون سالها که روسا و اینگلیسا مملکت و گرفته بوده‌ن، و همه چی قحطی بود. روزگار ننه حرمله‌ای بود. مام خونواده گنده‌ای بودیم. بابا که مرد، فقط اون دوتا سنگتراشی خاک بر سرو که از قدیم مدیما داشت، از خودش باقی گذاشت و یه خشت خرابه همین بغل مسجد. آرد و نون و قند و شکر کم کوپنی بود و انقدر کم بود که تموم بچه‌ها و نوه‌ها حتی نون بهشون نمی‌رسید.»

«پدر سنگتراش بود؟»

«ما جداندرجد سنگتراشی داشتیم. بعد از تقسیم ارثیه، داش بزرگمون

خدا بیامرز حاج اکبر آقا، و مش ممد آقا سنگتراشی رو خریدن و بردن
شابد والعظیم دهنه امامزاده عبدالله. کارشونم گرفت. آخه اونوقت قبرستون باز
بود.»

«پدر... همسر دیگه‌ای نداشت که مثلاً دکتر از زن دیگه‌ای باشه؟»
«نه بابا... اون وختا مردایی که دستشون به دهنشون می‌رسید یواشکی
ضیغه می‌غی می‌گرفتن. اما از بابامون بعیده. اون صاف و ساده و بادین و
ایمون بود و ذاکر سیدالشهداء هم بود. شبهای جمعه تو خونه‌مون سینه‌زنی
داشت - همیشه. ماهی دو روز تو خونه‌مون روضه‌خوانی داشتیم. دهه‌های
محرم که تمام دهه سینه‌زنی و قمه‌زنی و عزاداری بود. خلاصه از اون مراسم
و مناسک که اون قدیما بود داشتیم. خوب بود. خدا رحمت کنه.»
«وقتی پدر فوت کرد، دکتر دقیقاً چند سالش بود؟»

«دو سالش بود. یه هفته واسه بابا ختم و عزاداری تو خونه‌ی خودمون
گذوشته بودیم. این بچه‌رو - که بچه آخر خانجون بود - سیاه پوشونده بودن،
گذوشته بودن وسط اتاق، روی سرش هی کاه می‌ریختن که یعنی یتیم و خاک
بر سر شده. تا شب هفتش که سر قبرش توی ابن بابویه مراسم داشتند، هر
شب و هر روز تو خونه‌شون همین جور روضه‌خونی و قرآن‌خونی و
عزاداری بود. کاه رو سر بچه یتیم می‌ریختیم. تو خونه اصغر صداش
می‌کردند و به خواهش خانجون روضه‌خونم روضه حضرت علی اصغر (ع)
می‌خوند... و همه زارزار گریه می‌کردن، اشک می‌ریختن و کاه می‌ریختن.»
هنوز دسته عصا را وسط پاهاش قل‌قل می‌دهد.

«چیزی می‌فهمید؟ فرمودید دو سالش بود؟»

«انگاریه چیزایی می‌فهمید. گریه نمی‌کرد. همه‌ش نیگا می‌کرد. انگار مات
و منگ بود. یادم هست سر خاک، وقتی بابارو توی ابن بابویه چال می‌کردیم،
خانجون اینا بچه‌رو لب قبر نشونده بودن و همه خاک و کاه میریختن رو سرش.
اون موقع هم که همه گریه می‌کردن، اون گریه نمی‌کرد...»

فخری زمان حالا با سینی چای می‌آید: یک چای توی لیوان برای حاج آقا

آنور، دو تا توی استکان با انگاره شیک برای من و خودش اینور.
می‌گوید: «چیه مرد همه‌ش حرف مردن و قبر و خاک بر سری می‌زنی.
آقای مهندس و خونواده‌ش و دوستش ناراحت‌اند.» چای مرا با دست زیر
آستین بلند سرو می‌کند. برمی‌دارم و تشکر می‌کنم.
می‌گویم: «بنده فقط یک سؤال دیگر دارم و زحمت را کم می‌کنم. آیا
شخص خاص و بخصوصی در فامیل هست که دکتر فروهر از دستش ناراحتی
دیرینه و کهنه‌ای داشته باشه، و حالا که اختلال حواس ناجوری پیدا کرده
بخواد خدای ناکرده مثلاً کاری بکنه؟»

از موضوع چاقویی که فروهر از کشوی میزش برداشته و در جیبش
گذاشته البته حرفی نمی‌زنم. یادم می‌آید شنیده بودم بعضی از برادرهایش آن
وقتها توی پاقاپق و گود زنبورک خونه و آنجاها عرق‌خور و چاقوکش بودند.
عرق‌خوری و چاقوکشی هم می‌توانست در ایران ژتیک باشد - مثل جنون و
اشتغال ذهنی بچه‌ها با مرگ و خاک بر سری.

حاج آقا به طرف فخری‌زمان نگاه می‌کند. می‌گوید: «نه... ما...»
فخری‌زمان حرف او را قطع می‌کند. «از یکی از داداشهایش، حاج اکبر آقا
دلخوری داشت... سر سهم ارث و انحصار وراثت و از این حرفا.»
«ایشون که فوت کرده؟!»

فخری‌زمان می‌گوید: «بابا سالهاست... هفت تا کفن پوسونده. اونم
پدر سوخته دغل و آب‌زیرکاهی بود. وقتی دکتر تازه دبیرستانش رو تموم کرده
بود و از خونه فرار کرد و می‌خواست قاچاقی از کشور خارج بشه و خلاصه
اون ماجراها پیش اومد، و برگردوندنش تهرون، حاج اکبر آقا سهم ارثیه اورو به
مبلغ ناچیزی خرید، سرشم کلاه گذاشت، اما بالاخره تذکره رسمی و
حسابی درست کردن و رفت... بعد از اینکه از امریکا برگشت و می‌خواست
دوباره برگرده، حاج اکبر آقا و اون ممد آقا خیلی اذیتش کردن. قرار بود
تعهدنامه‌ای پرکنن، دلشو خون کردن و بالاخره بطور مسخره‌ای علفش کردن
- تا بالاخره در تهران موند و کارگیر آورد... و اون ماجراها...»

«کدوم ماجراها؟» به طرف حاج آقا نگاه می‌کنم.
 حاج آقا سرفه‌ای می‌کند. «ما درست نمیدونیم... مال سی و پنج شش سال
 پیشه.» به طرفی که محترم زمان نشسته چشم غره می‌رود.
 «این حاج اکبر آقای مرحوم اولادی نداره اینجا؟»
 فخری زمان می‌گوید: «دوتا از پسرهای فرار کرده‌ن رفته‌ن آلمان.
 یکی شون اینجااست. انگار سر چهارراه اسلامبول دلار قاچاق می‌فروشه.»
 «از او آدرسی، تلفنی، چیزی ندارید؟»
 «نه والله.»

«این طرفا زندگی نمی‌کنه؟»
 حاج آقا می‌گوید: «نه والله. آخرین خبری که ما از ایشون داریم اینه که
 توی نازمک و اونجاها با ننه‌ش زندگی می‌کرد.»
 من آدرس و شماره‌تلفن منزل خودمان را به حاج آقا می‌دهم که اگر خبری
 یا اثری احیاناً از دکتر فروهر گیر آوردند، محبت کنند یک زنگ به ما بزنند.
 استکان چایم را که مزه هِل و گلاب و آبلیمو و زنجبیل و همه‌چیز می‌دهد
 الا چای - سر می‌کشم و پس از دو سه دقیقه دیگ‌رگپ زدن بلند می‌شوم. دکتر
 فروهر، هرجا بود، در دنیای حاج علی آقای کور و بددهن و فخری زمان
 دینبلی نسب خانقاه‌برو نبود.

بادہ کھن

«چکیده»

دکتر «کیومرث آدمیت»، پنجاه و پنج ساله غرب زده و متارکه کرده از زن و فرزندان خود که در امریکا و انگلستان هستند، خود با یک قرارداد موقت از طرف شرکت ملی نفت ایران برای بازسازی بخش قلب و عروق بیمارستان شرکت در آبادان با پرواز چارتر به آبادان می آید. شوهر عرب تبار بدعنقی که در اختیار او گذاشته شده زائر حامل صرافان، آبادان سوخته را جهنم می داند. روز جمعه است.

در واقع همان روز، بوی سوخته محیط و فضای آسیب دیده و مردم محرومیت کشیده دکتر را کمی تکان می دهد - ولی او در هفته اول با نحوه زندگی لهو و لعبی شخصی خود، به کار عظیم پزشکی مشغول می شود. در پایان شب اول ورودش به جزیره ویرانه و اسرارآمیز، خواب آشفته ای می بیند که در باغ (سوخته) ای گم شده و در آنجا زنی - چادر و مقنعه پوشیده - سرگرم نگه داری بچه های یتیم و معلول است. دکتر راه خروج از باغ سوخته را می خواهد - و آن زن با طعنه به قلب دکتر و به خداوند غیب اشاره می کند. در آغاز هفته دوم، حوالی ظهر جمعه، خانمی که بیولوژیست جوانی است، نزد دکتر می آید، (چون دکتر طبق شیفت دو هفته ای تمام وقت کار می کند.) خانم جوان می گوید مشغول بازسازی «آزمایشگاه وحدت» در شهر است. نام او پری کمال و مؤمنه ای متعهد، و همسر یک سپاهی شهید در اوایل جنگ است. او با خواهش و تمنا، از دکتر معروف تقاضای اطلاعات کمک

برای وسایل و ماتریال آزمایشگاه می‌کند، و در پایان ملاقات، وقتی می‌فهمد دکتر تنهاست، و خواهان همسری با یک عقد موقت است، پری کمال با شوخی با او میثاق عجیبی می‌بندد: که اگر دکتر به خداوند غیب ایمان بیاورد، شروع به خواندن قرآن کریم کند، و از ته دل نماز بخواند، و انفاق کند، او هم تقاضای ازدواج با او را می‌پذیرد. همچنین اشاره می‌کند برای فهم بهتری از قرآن کریم می‌تواند کتاب ترجمه و تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید خواجه عبدالله انصاری را بخواند.

پری کمال تمام هفته بعد غیب می‌شود ولی حضور و وجود او در قلب دکتر تنها مانده عیاش و خودخواه اثری عجیب انفجارآمیز ایجاد می‌کند. دکتر با همکار مؤمن پیری از اداره تداوزکات بیمارستان شرکت، دکتر طریقتی، نسخه تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید را گیر می‌آورد، و کتاب نیز او را تکان می‌دهد. دکتر کم‌کم طرز لباس پوشیدن امریکایی و خوردن مشروب را کنار می‌گذارد و برای انفاق نیز، عصرها در درمانگاهی در محله فقیرنشین کُفیشه بطور مجانی به کار می‌پردازد - و با شیدایی و مهری که در درون اوست به فکر نماز می‌افتد - که تا پانزده سالگی در خانواده مسلمان خود می‌خوانده - پیش از اینکه از ابتدای سالهای شاهنشاهی پس از سقوط دکتر مصدق و ورود تمدن غرب به ایران او را با زندگی بی‌بند و بار امریکایی آلوده سازد. از صمیم دل نیز نماز خواندن و خواندن قرآن کریم را آغاز می‌کند.

در پایان یک هفته انتظار، باز در روز جمعه، پری کمال باز می‌گردد. پس از اینکه مطمئن می‌شود دکتر نماز می‌خواند و حتی مباحثی در تفسیر عرفانی قرآن مجید را بهتر از خودش خوانده است او را با خود به حسینیه اصفهانی‌ها می‌برد و یک روحانی پیر و معروف آبادانی آنها را برای هم عقد می‌کند. به خواسته پری کمال آنها به خانه کوچک و درویشی او لب شط و محله‌ای فقیرنشین می‌روند و شب را با عشق و یگانگی و عبادت و زهد و درویشی که پایه‌های عرفان است به سحر می‌رسانند. دکتر گردن بیدار، الهی را که پیش از این خریده بود و طلاکاری خاصی دارد به پری کمال می‌دهد.

چهار شب بعد هم با همین اوصاف می‌گذرد و با ورود هرچه بیشتر به عرفان با مطالعه تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید، و همچنین حافظ، مولوی، و سایر عرفای اسلامی تاریخ و همچنین قوت یافتن عشق و یگانگی آنها با این تفاهم که عشق و رسیدن به خداوند و عرفان و مرگ خواب از هم جدا نیستند. در لایه زیرین رمان، شوهر بدعق دکتر، زائر حامل نقطه همگون ولی در پیشرفت قصه نقطه مقابل دکتر طرح‌ریزی شده. او نیز از همسر و فرزندان خود جداست، ولی بدبخت، نمازنخوان و همیشه در حال نفرین و لعنت است که می‌گوید خدا او را ترک کرده...

دو شب چهارشنبه و پنجشنبه آن هفته را که خانه شرکتی و بسیار مجلل دکتر از خدمتکاران خالی است، آنها به اصطلاح از خانه درویشان به خانه دکتر بالای منطقه مسکونی پالایشگاه می‌آیند. دکتر در اینجا با اینکه مطمئن است پری کمال از زنان عادی این دنیا نیست، به هر حال در بیشتر مباحث عرفانی و تفسیر آیه‌ها و اشعار دست بالا را دارد، به طوری که در شب جمعه آخری که با هم هستند (پری کمال روز بعد باید برای سگته قلبی خاله و ناراحتی مادر خود به اهواز برود.) با هم به این نتیجه نهایی می‌رسند که عشق و مرگ رسیدن به خداوند جاودان است.

از آن مرگ آخر نباید بررسی
از این زندگی ترس که اکنون در آنی
از این زندگی زندگانی نروید
از آن مرگ چیزی نروید بجز شادمانی

پری کمال به اهواز می‌رود و دکتر غیبت موقت او را با کار و زهد و درویشی و رفتن به نماز جمعه با طریقتی پیر و خواندن کتاب عرفانی یادگار او می‌گذارند. اما هفته بعد پری کمال دیگر باز نمی‌گردد، و خبری نیز نمی‌رسد. دکتر با پیوستن به عبادت و زهد و عرفان، ولی بخاطر شوریدگی دل به جستجوی

پری کمال در شهر می‌پردازد. به مرور با حیرت متوجه می‌شود که آزمایشگاهی به نام «وحدت» در شهر وجود ندارد و نداشته و در اداره بهداشت و بهداشت شهر نیز پرونده‌ای ندارد. خانه‌ای که آنها پنج شب را در آن با درویشی و عشق گذرانده بودند ویرانه دست نخورده‌ای از جنگ پیش نیست. با پیگیری‌های رسمی‌تر از مراجع قانونی به دکتر اعلام می‌شود که پری کمال چهل روز پس از شهادت شوهر، عزیز جانش، در ۱۳۶۰ زیر بمباران خانه خود شهید شده و آنها در کنار هم در گلزار شهدای آبادان دفن‌اند. صبح جمعه که به گلزار می‌رود قبر آنها را در کنار هم می‌بیند. کمی جلوتر در بلوک دفن مردگان همگانی نیز قبری به تاریخ تولد خود را می‌بیند که تاریخ تولد دکتر و تاریخ مرگ درست دو هفته قبل، یعنی روز وصال او با پری کمال دارفانی را دارد. در حالت مات و منگی عجیب و پُر راز و رمز خلسه‌واری به شهر و به نماز جمعه نزد طریقتی پیر می‌آید.

صبح روز شنبه بعد منشی‌اش پرونده خانم کارمندی را روی میز دکتر می‌گذارد - و می‌گوید ایشان که ليسانس پرستاری دارند - و بیوه هستند - برای مصاحبه و انتقال از بیمارستان شرکت در اهواز داوطلب هستند. دکتر او را به حضور می‌پذیرد که لباس پرستاری شیک تنش است. این زن به گردش گردن‌بند الهی را دارد که با طلاکاری خاص همان هدیه‌ای است که دکتر روز ازدواج موقت به پری کمال داده بود. و «کرامتی» نام دارد.

فصل اول

۱

وقتی پرواز ۵۰ - ۱۰ «فوکر»، چارتر شرکت ملی نفت ایران، مراحل کم کردن ارتفاع و فرود آمدن به فرودگاه آبادان را شروع کرد، دکتر که از پنجره کوچک بیضی شکل، پیچ و تاب رود کارون را آن پایین، در صحرای خشک نگاه می کرد، احساس کرد پروانه ای در انتهای ستون فقرات خودش گیر کرده و می خواهد بالا بیاید. منتها انگار پروانه هم نبود، مار چنبره زده «کوندالینی» ته ستون فقرات یوگیها بود.

این احتمالاً اثر، یا ادامه خوابهای دیشب بود، یا مشروب و قرصهای زیاده از حد اخیر... دیشب در یک باغ یا گلستان نیم سوخته بود. زنی از روی صندلی زرد گلدار و کهنه باغ، با قهر و با جمله های نیش دار، با او حرف می زد: «این همه آدمهایی که تورو «دوووست» دارند و «احترآآم» می گذارند، تورو درست آنطور که من می شناسم، نمی شناسند. خودخواه، عیاش، متقلب،... نگذار حرفهایی رو جلوی بچه هات بزنم که دیگه نتونی تو روشن نگاه کنی. الحق که جون به جونت کن مال بازارچه کلباسعلی هستی. دکتر کیومرث آدمیت. دکتر گوزمرث آدمیت، امریکا و لندن و پاریس، روحیه پست کلباسی رو از تو نگرفته.»

تمام حرفها و نیش های او را درست نمی شنید، یا نمی فهمید، گرچه در تمام عمر از دواجش این اتهام ها و بددهنی ها را وقتی او آن روش بالا می آمد شنیده بود. فقط می دانست با هم در کجا هستند. جهنم!

۲

اما دکتر کیومرث آدمیت، پنجاه و پنج ساله خوب، امروز، با سر و صورت و لباس «خوش تیپ»، متخصص بیماریهای قلب و عروق از دانشگاه U.C.L.A. امریکا، صبح جمعه ۴ بهمن ۱۳۷۰، روی صندلی کنار پنجره فوکر شیک، ظاهراً در جهنم نبود. گرچه کمی دلمرده به نظر می رسید. احساس واخوردگی هم داشت. استاد «بازنشسته» دانشگاه پهلوی سابق شیراز بود، متارکه از زن و دو بچه بزرگ، مؤلف چند کتاب پزشکی دانشگاهی، و دارای مطبی در بیمارستان تهران کلینیک... این روزها، او با یک قرارداد موقت و با مبلغ نجومی حق پرداخت خدمات تخصصی، در نقاط بد آب و هوا، برای بازگشایی بیمارستان شرکت ملی نفت آبادان و راه اندازی بخش قلب و عروق به این جزیره در حال بازسازی می رفت. یکی از دوستان پزشک، که برای شرکت ملی نفت ایران کار می کرد و خودش ماهی دو هفته به آبادان بطور «طرح اقماری» رفت و آمد داشت، او را مطمئن ساخته بود که اوضاع در شرکت نفت آبادان حالا مرتب و نسبتاً خوب است. به هر حال، دکتر آدمیت برنامه داشت دو سه ماه بهاری منطقه گرمسیری را در آبادان معروف، خاطراتی زیبا، در بهترین فصلهایش، (مث جنوب فلوریدا) بصورت «طرح اقماری» بگذرانند. ضمناً می خواست خدمتی هم به بیمارستان شهر جنگزده و ازگون بخت کرده باشد. بخصوص که بدش نمی آمد دور از تهران شلوغ و هوای گند و آلوده، به کارهای نوشتنی عقب افتاده اش هم پردازد. در یک گوشه مغزش هوس کوچولویی هم داشت که اگر شد با یک دختر پرستار ترشیده یا بیوه زن تمیز، یک ازدواج موقت رسمی هم بکند، به حال و نوایی برسد، و وقتی برگشت، برای دوستان در شبهای خلوت انس تعریف کند.

وقتی هواپیما به باند نه چندان درست تعمیر شده نزدیک می شد و فرود می آمد و دکتر مناطق خرابه و ویرانه های جنگ را در طول جاده خرمشهر -

آبادان می‌دید، احساس نیمچه غرور و رضایت قلبی هم به اصطلاح self - satisfaction در خود می‌کرد - احساسی که ناگهان تازه و غیرعادی بود.

از پله‌های هواپیما که پایین آمد و سامسونایت در دست زیر هوای ابری و تیره به طرف ترمینال کوچک قدم زد، رایحه‌ای در هوا بود که برایش شگرف بود. ستونهایی از نخلهای سوخته و سیاه بلند لب آب و این‌ور و آن‌ور توی ذوق می‌زدند. انتظار دیدن اینها را نداشت. پیش از این، سالها پیش، به آبادان آمده بود، برای دیدار دوستان و تفریح و خوشگذرانی. ولی این‌بو و این‌همه سنونهای زغال، چیز دیگری بودند. کمی خارق‌العاده هم بود. بیش از دو سال از قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل و پایان جنگ ایران و عراق گذشته بود و شهر قرار بود مراحل اولیه بازسازی را پشت سر گذاشته باشد.

در سالن ترمینال کوچک و فقط تا حدی تر و تمیز شده، در کنار «کانتینر» پرواز «چارتر» شرکت نفت ایستاد، تا چمدانها را بیاورند. جمعیت زیادی در انتهای دیگر سالن ازدحام کرده بودند، ظاهراً در انتظار، یا در لیست انتظار سوار شدن به همین هواپیما. شنیده بود پروازها کم است و اغلب به خاطر بدی هوا و تکمیل نبودن وسائل برج مراقبت انجام نمی‌شد.

اما دکتر در این لحظه احساس اطمینان خوبی داشت و قبل از اینکه دو چمدانش را تحویل بگیرد، یک راننده شرکت نفت آمد او را پیدا کرد. سلام و تعظیمی به رسم عربها نمود، گفت که از طرف رئیس بهداری آمده، و در اختیار ایشان است. دکتر تشکر کرد. راننده دو چمدان دکتر را برداشت و او را به طرف بیرون و به داخل یک پیکان نسبتاً نو هدایت کرد. عرب بومی بدعقی بود، بیشتر ساکت و دلمرده. قد کوتاه، موهای ریخته.

وقتی به سوی مهمانسرا حرکت کردند، دکتر دلیل قطع نکردن نخلهای زغال شده دور و بر جزیره را پرسید. اما راننده جواب ساده‌ای نداد. یا نداشت.

«اینها آبادانند، آی دکتر.»

«... نمی‌فهمم.»

رانندهٔ عرب برگشت با لبخند تلخ به دکتر نگاه کرد. سرش را تکان تکان داد. گفت: «آی دکتر، انگار خدا ما را به خاطر بدی‌های سابق‌مان ترک کرده. حضرت‌عالی برای چه مدت به آبادان تشریف آورده‌اید، آی دکتر؟»
«فعلاً دو سه ماه.»

«اللّه شما را ارج بده، صبر و تحمل و شانس بهتون بده و خدمت شمارو به این شهر به درگاه تبارک و تعالی خودش قبول کنه. شُکَرَن. ما که بدبختیم.»
دکتر با خنده به نیم‌رخ چقر و آبرفتهٔ عرب نه چندان پیر نگاه کرد.
«این بو چیه؟... بوی سوخته و خاکستر آتش؟»
«بوی جهنم، آی دکتر.»
دکتر خندید.

«اسم شما چیه؟ اوضاع زندگی چطوره؟»
«بندهٔ شما، زائر حاملِ صِرافان...» بعد با نیشخند گفت: «زائر حمالِ صِرافان... اوضاع زندگی ما هم جهنم. می‌بینید که.»
«زن و بچه و فامیل که داری؟»

«هم داریم، هم نداریم. اون داستان دیگهٔ بدبختی‌یه. اونا تو سربندر زندگی میکنن. بنده اینجا کار. روزهایی که ۱۲ دارم میرم پهلوشون.»
نمی‌خواست زیاد حرف بزند. دکتر پرسید: «اوضاع به طور کلی چطوره؟
نگفتی چرا این ستونهای زغال را تمیز نمیکنن. بودجهٔ ایجاد فضای سبز شهری ندارن؟»

زائر سرش را تکان داد. «آبادان و زندگی ما بهشت بود آی دکتر، جهنم شد و رفت.»

«آدم زنده میتوته از جهنم بیاد بالا. میتونه بهشت بسازه. میتونه عروج کنه. این همه امکانات، نعمت. این همه ذخائر.»

زائر آهی کشید. گفت: «شُکَرَن... اللّه متعال خدمات شما را در درگاه قبول کنه. ما را که ترک کرده و بدبختیم.» او حالا از فلکهٔ سه‌گوش بریم و مناطق مسکونی بریم شرکت نفت انداخته بود طرف خانه‌های ویلایی سطح بالای

شرکت، نزدیکیهای استخر سابق و اداره رادیوی خرابه. در اینجاها هم آثار سوختگی درختها و شمشادها و ویرانی به چشم می خورد، گرچه اندک بازسازی و تعمیرات انجام گرفته و بعضی از خانه ها مسکونی بود، سبزه و شمشاد تازه و درختهای عرعر، اقایا، نخل آناناسی و بوته های دود خورده گل خرزهره دیده می شد. هدف زائر حامل خانه شماره ۳۷۱ بود، اما قبل از اینکه به خانه برسند، دکتر از او خواهش کرد اول دوری هم توی شهر بزنند و وضع آنجاها را هم محض کنجکاوی ببینند. زائر اطاعت کرد، کاری که ظاهراً برای آن به این دنیا آمده بود. «روی چشم».

دکتر حالا پوزخندی زد و زائر گوشت تلخ را نگاه کرد. به علت بسته بودن جاده جلوی پالایشگاه، لب شط که (به گفته زائر حامل) راه کوتاه و ساده رفتن از منطقه بریم به بیمارستان و مرکز شهر بود، او هنوز مجبور بود بیندازد از پشت پالایشگاه و از وسط منطقه های بیشتر عرب نشین احمدآباد و ایستگاهها و بالاخره فلکه خیابان بهمنشیر، جلوی فلکه مدرسه رازی و بولوار شاهپور قدیم به بیمارستان بیاید. (جاده نزدیکتر جلوی پالایشگاه، هنوز احتمالاً به خاطر موضع حساس لب آب بودن و مواجهه با قوای عراقی در آن سوی اروندرود حالت تدافعی و حفاظتی داشت و از دو طرف با خاکریز مسدود بود. تمام لب رود حصار فلزی پاسداری شده شبانه روزی داشت.)

دکتر به صندلی اش تکیه داد و با چشمهای کنجکاو و غمگین، منظره شهر جنگزده را تماشا کرد. حالا کمی حس گم بودن یا مغلوب بودن هم داشت. شهر ظالمانه آسیب دیده بود. هر چه بیشتر از نقاط مسکونی نسبتاً شلوغ می گذشتند، خرابیها بیشتر به چشم می خورد. با وجود برنامه های بازسازی دولت و بودجه های کلان، ساختمانهای بمب خورده و ویرانه اینجا و آنجا رها بودند. همه مهاجرین جنگی بازنگشته بودند. بیشتر کسب و کار و خرید و فروش گوتته خیابانها، جلوی دکانهای بسته انجام می گرفت. اکثر مردم توی کوچه و خیابان، زن و مرد، در لباسهای عربی بودند و ساختمانهای بزرگ و مساجد در دست بنیادها، پاسداران و بسیجیان و مقامات ارتشی و نیروهای

شهربانی و امنیتی. دکتر از زائر مرتب می پرسید اینجا کجاست، آن ساختمان چی بوده؟ زائر جواب می داد. بیشتر جاها ویرانه، یا آسیب دیده و سوخته بودند، و هنوز خالی از سکنه و زندگی... احساس گم بودن و مغلوب بودن دکتر لحظه به لحظه بیشتر می شد. از بلندگوی یکی از مساجد نیم خرابه وسط راه صدای سوزناک تلاوت قرآن مجید می آمد و آوای روح انگیز آن انگار امروز تکانش می داد.

بعد فقط ساکت ماند و نگاه کرد. دیگر توضیحات زائر را نمی شنید. این آبادان بود. او آمده بود به بیمارستان شرکت نفت کمک کند و بخش قلب و عروق را راه بیندازد، تجهیز کند، خدمت کند. با مقامات بهداری شرکت نفت صحبت شده بود که اگر نیاز به او اضطراری بود و شرایط جور بود، بیشتر بماند. احساسی داشت، که انگار به نحوی پول کلان قرارداد موقوفش واقعاً مهم نبود، حالا آبادان مهم بود. انگار این حالت خراب و سوخته و رها بودن شهر، در اعماق روح او رسوخ پیدا می کرد.

حالت خرابه و سوخته و رها بودن... چیزی که انگار زندگی این روزهای خودش بود. و چیزی که در تهران شلوغ احساس نمی شد. و اینجا، امروز صبح جمعه عجیب، برای دکتر کیومرث آدمیت ناگهان، این حالت، به نظرش تکان دهنده و جذاب - و حتی یک جور ماجرا آمد. کل تجربه انگار خوب و تازه بود. وقتی به تهران بازگشت، خیلی حرفها داشت بزند. فکر کرد باید یک دوربین هم تهیه کند.

با وجود اینکه جمعه بود از زائر خواست به خانه بروند، تا او آماده رفتن به بیمارستان شود. از احمدآباد و پشت پالایشگاه به بریم بازگشتند.

۳

پس از اینکه به خانه ویلایی و مبله شیک ۳۷۱ رسیدند، او به دکتر بهشتی سرپرست بیمارستان زنگ زد و ورود خودش را اطلاع داد. دکتر بهشتی که

خودش اهوازی مطبوعی بود و باعث دعوت به کار دکتر آدمیت شده بود، با شادمانی خوش آمد گفت. گفت خیلی متأسف است که نتوانست خودش به فرودگاه به استقبال دکتر بیاید، چون وضع پروازها خوب نبود، گهگاه اگر به طور کلی پرواز «کنسل» نمی شد، ساعتها تأخیر پیدا می کرد و در بیمارستان هم دستشان از لحاظ پزشک تنگ بود. قرار گذاشتند بزودی یکدیگر را ببینند. و بقیه آن روز به کار و کار و کار گذشت.

بیمارستان شماره ۲، اکنون با نام «بیمارستان امام خمینی»، به طور عجیب و معجزه آسایی طی هشت سال جنگ سالم مانده و اکنون به شکل زیبایی جلا داده شده بود. از آنجا قدم زنان به سمت بیمارستان شماره ۱ و بخش (۱.۲.۱) (بخش بیماران سرپایی) آمدند که اینجا هم سالی مبله داشت و با پرچمها و گلهای فراوان و تمثالهای روحانیون بزرگ انقلاب اسلامی تزیین یافته بود. نام بخشها و اتاقها، پنکه های آویخته از سقف به زنجیرهای بلند و چراغهای فلورسنت هم طول، حال گذشته آرام را زنده می کرد. شخص ریاست جمهوری قرار بود ظرف چند روز آینده به آبادان بیاید و بیمارستان را رسماً افتتاح کند. خوب بود.

پس از ورود به محوطه و داخل بیمارستان، دکتر آدمیت با بیشتر پزشکان و تکنیسین ها و پرستاران ارشد و رئیس بخش دارویی و تدارکات، آشنا شد، و از اتاقهای CCU و ICU تا حدی بازسازی شده، آزمایشگاه، داروخانه و سایر اماکن دیدن کرد. بیشتر جاها درست مثل زمان پیش از جنگ باقی مانده و اسیدوارکننده بود.

ناهار را در سالن کوچک، در کنار پزشکان بسیار اندک همکار خورد، در حالی که صدای اذان ظهر از بلندگوی نمازخانه سی آمد و امروز در شهر جنگزده به دکتر احساس عجیبی می داد.

بیشتر بعد از ظهر را هم پس از دیدن چند بیمار بستری شده با شرایط ویژه قلبی، در دفتر خود گذراند. مسغول تهیه دو گزارش لازم شد: یکی برای تجهیز پرسنل طی یک برنامه زمان بندی شده و دیگری برای وسایل و

تجهیزات جدید. از استو توسکوپ و ماشینهای کاردیوگراف گرفته تا سیستمهای اکوگرافی کامپیوتری، تست با ورزش، کاردیو اسکن، آنژیوگرافی و غیره و منابع خرید داخلی و خارجی آنها.

۴

ساعت شش عصر که با زائر حامل صرافان به طرف خانه برمی گشت، هم خسته بود و هم راضی. باز مجبور بودند از وسط بازارهای احمدآباد و خرابه های کُفشه و پشت پالایشگاه و جاده پتروشیمی، به خانه برگردند، که نیم ساعتی طول کشید. به قول زائر اگر جاده جلوی پالایشگاه لب آب باز بود، راحت و ساده می شد رفت و آمد کرد - از بیمارستان تا جلو ایستگاه رادیو، یک آب خوردن بیشتر طول نمی کشید. وقتی زائر را مرخص می کرد، توی ذهنش آمد که - اگر شد - از مقامات مسئول خواهش کند جاده لب آب را باز کنند و سربازهای عراقی آن دست آب را سر جای خودشان نگه دارند. قدرت جمهوری اسلامی ایران الان از این حد و حرفها گذشته بود. شاید حتی اگر فرصت می شد به شخص رئیس جمهور - که قرار بود در آینده نزدیک برای افتتاح بیمارستان به خوزستان بیایند - اشاره ای می کرد. باید از زمان و از انرژی به هر نوع، مؤثرترین استفاده را کرد. آبادان خوب بود.

در خانه دو خدمتکار بودند عرب تبار، که به طور شیفت خانه داری می کردند و به امور آشپزخانه می رسیدند و سرویس می دادند. غذا و میوه از رستوران شرکت آورده می شد و یخچال همیشه پُر بود. امشب سید عبدالله خدمت می کرد که مؤدب بود، خیلی پرهیزکار، با تسبیح، و تعارفی.

اما دکتر آدمیت امشب در پایان روز طولانی و غیرنرمال - و کمی تکان دهنده - میل به شام و میوه و چای و غیره نداشت. مثل اغلب شبهایی که تنها بود، (و این اواخر کم نبودند) و با مجله و کتاب و فیلم مشغول می شد، سعی کرد فقط یک نوشیدنی گرم و مقوی صرف کند با چند قرص آرامبخش

و تا حدی مخدر... کمی استراحت کند. چمدانها را باز کرد، لباسها و خرت و پرتها را توی کمد یا کشوها گذاشت. کتابها و مجلاتی را هم که با خودش آورده بود روی میز اتاق خواب چید. شیشه کاکائوی گدیری و شیشه شیرخشک «کافی میت» را هم که با خودش آورده بود به آشپزخانه برد به سید داد تا در یخچال نگه دارد و به او یاد داد چگونه شیرکاکائو درست کند - با قرصهای ساخارین. بعد، در حالی که سید مشغول بود، دکتر حمام خوبی گرفت و سپس باکت حوله‌ای آمد نشست و در حالی که چند قرص تقویت شرایط قلب را با شیرکاکائو، (و مقداری شربت مولتی ویتامین مخصوص!) می خورد یک ساعتی به ورق زدن مجلات تازه‌اش پرداخت، که از انگلستان و امریکا آبونه بود، به دو تلفن از یزشکان دوست و همکار - که نزدیک بودند - جواب داد ولی از برنامه امشب «دور هم جمع شدن» پوزش خواست، چون هم کار نوشتن داشت و هم احتیاج به استراحت.

۵

قبل از اینکه برای خواب آماده شود، سه نامه کوتاه هم نوشت: یکی به پسرش که در دانشگاه بوستون مهندسی شیمی می خواند. از اوضاع تجربه کنونی خودش در جزیره آبادان جنگزده تعریف کرد. دومی را به دخترش که در انگلستان کار می کرد نوشت، با همان زبان و حال. (به همسر ترک کرده‌اش چیزی نوشت، چون حرف و ارتباطی بین آنها باقی نمانده بود. در نامه دخترش به او سلام رساند، چون پیش آنها زندگی می کرد.) نامه سوم را به یکی از شاگردان قدیمش نوشت که حالا رئیس بخش قلب «لینکلن کلینیک» یکی از بیمارستانهای مهم ایالت کارولینای شمالی بود. او اخیراً طی نامه‌ای از دکتر خواسته (و التماس کرده) بود که یک قرارداد سه ساله با آن بیمارستان را بپذیرد. جواب دکتر آدمیت امشب دوستانه بود، با تشکر از پیشنهاد یا offer آنها. نوشت مثبت فکر خواهد کرد، ولی قول و تاریخ نداد. احساس می کرد

از امروز صبح جزیره سوخته آبادان زیر پوستش رفته است.

وقتی برای خواب آماده می‌شد، نوشیدنی خوابش را درست کرد تا با دو قرص خواب اکسازپام و فلورزپام کم‌کم بنوشد، بخوابد. این نوشیدنی از یک شیشه بزرگ مستطیل شکل سبزرنگ شربت مولتی ویتامین در لیوان ریخته شد و با آب معدنی رقیق گشت. دکتر آدمیت در سالهای اخیر نمی‌توانست آخر شبها را بدون کمی مشروب به آخر برساند، ولی این روزها هنگام مسافرتها هوایی در جمهوری اسلامی، که در فرودگاه بازرسی اسباب و بازرسی بدنی صورت می‌گرفت، مجبور بود مقداری الکل را قاطی دواهای خود بیاورد.

بعد از ده و نیم شب، پس از گوش کردن اخبار از رادیو کانال ۲ ایران و اخبار انگلیسی بی بی سی، و بخصوص وضع سهام و نرخ تبادلات ارزی جهان، عینکش را برداشت، توی جلد گذاشت، بعد چراغ خواب را خاموش کرد. در تاریکی و سکوت عجیب اتاق مهمانسرای شیک و بزرگ، در جزیره جنگزده، در تنهایی ناجور، ناگهان احساس می‌کرد روحیه‌اش پایین و حتی جسمش انگار ته یک مرداب تازه کشف شده است. حتی صدای گرگر ضعیف آتش از لوله‌های پالایشگاه نه چندان دور، عبوسی سرد شب را نمی‌شکست.

نفس عمیقی کشید. راستی اگر کسی را داشت که این دو ماهه او را در این ساعت‌های دلمرده شب سرگرم و دلگرم می‌کرد بد نبود. از رادیوی تهران که توسط ایستگاه رادیو آبادان آن دست خیابان تقویت می‌شد یک خواننده مرد جوان با ارکستر فیلارمونیک خوب داشت آهنگی را می‌خواند که گویی سعی می‌کرد یکی از غزلیات خواجه رند شیراز را در سیاهی شب جزیره موج بدهد:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

۶

خوابهای اول شبش بد نبود. مخلوطی از خوابهای پراکنده همیشگی، در باره صحنه‌های کار بود، اتاق عمل، یا مسافرت، توی فرودگاه، یا روی پشت‌بام خانه قدیمی‌شان، توی خیابان امیریه، کوچه کلعباسعلی، وقتی بچه بود. در جهنم نبود. اما در بهشت هم نبود.

قرص ماه از پنجره باز، ولی توری دار، روی صورت به خواب‌رفته‌اش می‌تابید و انگار خوابهای شب مهتابی پُر راز و رمز جزیره را در او موج می‌داد. تا آنکه آن رؤیا بالاخره او را در خود گرفت.

باز... در یک باغ، یا بوستان تقریباً متروکه بود. جایی لب رودخانه. دیوارها کاهگلی. او دنبال در خروجی می‌گشت، که پیدا نمی‌کرد. بالاخره مجبور شد از عاقله‌زنی که در یک گوشه از چند تا بچه یا جوانسال نگه‌داوی می‌کرد بپرسد. بچه‌ها انگار معلول و بیمار یا عقب افتاده بودند. زن‌گویی محافظ یا مراقب آنها بود. نمی‌توانست پرستار باشد، چون چادر و مقنعه خیلی ضخیم سنتی سیاه داشت. رفت جلوتر و از آن زن پرسید:

«بیخشید خواهر، در خروجی کجاست؟»

زن رویش را به طرف او برگرداند. لبخند زد. «سلام. برادر.»

«از کجا میشه رفت بیرون؟ من دکتر آدم‌ت‌ام.»

«اگر بگویم از همانجا که آمدید شاید به من بخندید، چون شما دکترید،

فهمیده‌اید. و جهان جسمانی را می‌شناسید.»

«ممکنه خواهش کنم شوخی و بیولوژی را بگذاریم کنار... من فقط

می‌خواهم برم بیرون. از شما سوالی کردم.»

زن با اشاره دست بچه‌ها را به آونکی فرستاد. بعد گفت: «چشم. ولی

آسون نیست.» و لبخند زد.

برعکس اولین نگاه، دکتر حالا می‌دید که او زنی نسبتاً جوان است، و تا حدی هم زیبا، با صورت گرد، کمی چاق، چشمهای فوق‌العاده بزرگ و عسلی.
«چطور اسون نیست... فقط جهت و طرز پیدا کردنش را بفهماید.»
«شما تازه اینجا آمدید؟»

«بله.» بعد جرات کرد و پرسید «شما؟...»
«من کی باشم خوبه، آقای دکتر؟» لبخند گشادتری زد. هم‌اکنون حرکت کرده بود و انگار خودش هم داشت به داخل آلودگی می‌رفت. یا محو می‌شد. «ساقی کوثر؟»

«نمی‌دانستم ساقی‌های کوثر هم در باغ سرخسته‌اند؟»
«شما ظاهراً خیلی چیزها را نمی‌دانید، آقای دکتر.» به طرف آلودگی بچه‌ها راه افتاد.

دکتر گفت: «من فقط در خروجی را می‌خواستم. خواهش...» داشت عصبانی می‌شد.

«تا چشمه‌تان را باز نکنید، در را پیدا نمی‌کنید.»
«من چشمه‌ام بازه.» عینک بای فوکال ساخت امریکایش را برداشت به او زل زد. اما آن زن ناگهان به راستی شروع کرده بود به بخار شدن و غیب شدن.

فقط گفت: «چشمهای اینجا را...» انگشت روی قلبش گذاشت، «و به آنجا...» به «او». انگشت را به آسمان و خداوند غیب اشاره داد.
بعد دیگر نبود



دکتر غلغلی زد، و با تکانی بیدار شد. تپش‌های نسبتاً تنیدی داشت، که چند سال اخیر بصورت پروپس آزارش می‌داد، اما عادت داشت. بلند شد یک

قرص کوردارون خورد. کمی سینه‌اش را ماساژ داد، زبان‌ش را روی لثه خشک و تلخ بالا لغزاند. یک روز غیر نرمال و کمی تکان‌دهنده گذشته بود، اما نمی‌توانست شب را هم دنبال خودش بکشد. به هلال ماه درشت و بسیار روشن که از پنجره توی صورتش می‌زد نگاه کرد و اخم دلمرده‌اش به یک خنده حلقومی تبدیل شد. در باره افسون ماه روی روح و روان بشر در شبهای تنهایی و نقاط گرمسیری هم چیزهایی خوانده بود... ماه‌زدگی می‌توانست یک نوع بیماری Lunatic بشود، بخصوص در تنهایی جزیره جنگزده سوخته خلیج فارس! خودش به اندازه کافی این روز و شبها لونتیک بود. بلند شد، یک قرص خواب فلورزپام دیگر هم خورد، پرده را کشید. و آمد دوباره به خواب رفت - با این امید که فردا کسی را گیر بیاورد که شبها افسون ماه جزیره را برای او از تلخی در آورد.

اسیر زمان

«چکیده»

اسیر زمان (دوازدهمین و جامع‌ترین رمان انقلابی فصیح) به احتمال زیاد، یکی از سه یا چهار رمان تاریخ ادبیات جهان است که یک انقلاب عظیم و مخالفتها و جنگ متعاقب آن را در زمینه دارد. داستان بلند با طرحی دقیق و شگرف پی‌ریزی و طی سه سال نوشته شده، گرچه طیف زمانی رمان مدت ربع قرن مهم تاریخی ایران زمین را زیر پوشش دارد. راوی جلال آریان است، که هشتمین رمان روایت اوست.

رمان در اصل داستان زندگی سه خانواده ایرانی مقیم جنوب و تهران را از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۶۶ ه. ش. در برمی‌گیرد: خانواده جلال آریان، خانواده علی‌ویسی، خانواده حسن گنجوی‌پور. مطابق معمول رمان‌های روایتی جلال آریان، دردمند (Antagonist) جامعه ستیز اصلی رمان در اینجا یک هنرجوی هنرستان و بعد کارمند جزء دانشکده نفت آبادان است: علی‌ویسی، ستم‌دیده از عوامل «رژیم»... ولی برخلاف سایر «دردمندهای» اصلی درون رمان‌های روایت جلال آریان سرنوشت او به مرگ نمی‌انجامد، چون پیام رمان فرق می‌کند: با خدا ماندن جاودان بودن است، با عشق و مرگ. جلال نیز، با همه دست‌اندرکارها و عشق‌ها و ناکامی‌ها، مطابق معمول بیشتر نظاره‌گر و روایت‌گر است، ساده، سگ شانس: کار می‌کند، حکایت می‌کند، درگیر می‌شود، و مانند روایت‌هایش، در سیر داستان عاشق می‌شود، ازدواج می‌کند، باز مطابق معمول (بجز در زمستان ۶۲) ازدواج به گد ابدی جلال

آریانی می‌رسد: یک همسر خوب یک همسر از دست رفته است. در واقع، از لحاظ مضمون ارتباط مرد با زن، رمان‌های زیادی در دنیا دیده نشده (به نظر نگارنده) که پیچیدگی ارتباط زن و مرد، و عشق و ظلم و خبثت این چنین سهمناک درهم تنیده شده باشند - و در اینجا، در نهایت نیروی عنایت خداوندی و کردگار است که عامل راحتی جان بازماندگان می‌گردد.

خواننده اسیر زمان، با سبک ساده فصیح، دیالوگها، صحنه‌ها، کاراکترهای از همه نوع، و سمبل و استعاره‌ها، با خواندن این اثر در واقع در متن زندگی قریب ۲۵ سال حوادث انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی عراق (که در زمینه داستان بیرونی است) قرار می‌گیرد، به ویژه با ذکر نکات و وقایعی که با پژوهش تاریخی و با دقت ارائه شده است. نویسنده البته، مثل همیشه، هرگز وارد بحث و تجزیه و تحلیل نمی‌شود و تنها به روایت و ارائه «زندگی» و دردهای این سه خانواده در مقابل خودکامگی‌های طبقه بالا می‌پردازد: و به راستی آنچه در اسیر زمان حتی بیش از زمستان ۶۲ می‌درخشد «زندگی» است، زندگی تعداد برگزیده شده‌ای از مردم ایران در این سالهای تاریخی - که این نیز خود اصل مایه کار کلیه رمان‌های واقعیت‌گرای ادبیات داستانی جهان در انقلاب‌ها و جنگ‌هاست.

در «کتاب اول»، مهندس جلال آریان، در پائیز سال تاریخی ۱۳۴۲ برای آغاز خدمت در صنعت نفت ایران که هنوز از لحاظ فنی زیر پوشش کنسرسیوم شرکتهای خارجی است، با پرواز «فرند شیپ» هلندی به فرودگاه کوت عبدالله اهواز می‌آید و با اولین هترجوی خود (علی ویسی) در هنرستان صنعتی اهواز آشنا می‌شود. در این ایام فرنگیس، خواهر جلال، نیز با شوهرش دکتر نقوی و دختر عزیزشان ثریا در آبادان به سر می‌برد. در هنرستان شرکت در اهواز، بزودی چون علی ویسی حس مدیریت و نظام و سازماندهی ذاتی دارد، مهندس جلال آریان او را به عنوان «ارشد» بخش بازرگانی تازه افتتاح شده منصوب می‌کند. ولی آشنایی و دوستی خصوصی

آنها یک شب (که ویسی برای آوردن تکالیف هنرجویان به آپارتمان مهندس آریان گریپ گرفته می‌آید) شروع می‌شود. علی ویسی (که یک مسلمان پاک است - «علی») و از خاندانی بسیار کهن ولی فقیر اهل شوش می‌باشد، (و اکنون ساکن ویس) ضمن گپ دوستانه برای استاد خود تعریف می‌کند که او تنها فرزند مادری است که، از بخت بد روزگار، سالها پیش یک جوان شارلاتان تهرانی (احتمالاً متعلق به اداره آگاهی شهربانی اهواز) او را در سیزده چهارده سالگی دیده و خواسته و عقد کرده بوده ولی یک سال پس از تولد علی، ناگهان همه را رها کرده و با شناسنامه‌ها و قبالة ازدواج ترک کرده و از اهواز غیب شده است، و چون این اسناد ازدواج و شناسنامه علی در «اداره کل ثبت و احوال» اهواز ثبت نشده بودند، بنابراین پدر بزرگ و مادر بزرگ علی، برای رفع نقص بی‌شناسنامه بودن او در دنیا، و ممانعت از تنگ پیگیری شوهر دغل غیب شده! شناسنامه‌ای برای علی به نام فرزند خودشان «ویسی» یا در واقع «خواهر» مادرش می‌گیرند!

یکی دو سال بعد از شروع تحصیل در هنرستان، علی ویسی با یک دختر کارآموز دوره ماشین‌نویسی شرکت همان در هنرستان آشنا می‌شود: شهرناز گنجوی‌پور دختر یک عطار داروهای گیاهی فروش طبقه فقیر، ولی شبها شاهنامه خوان. و چون هر دو (علی و شهرناز) از خانواده‌های خوب و مسلمان ایرانی‌اند، و از فساد و ستمگری رژیم ناراضی‌اند، از طریق قرض دادن کتب ممنوعه مذهبی دکتر شریعتی و روحانیون مبارز با هم در تماس و دایره دوستی قرار می‌گیرند - گاهی نیز کتابهای شعر درد و عشق، نظیر اسیر، عصیان و آبی، خاکستری، سیاه.

به منظور نشان دادن تضاد بین روحیه محرومین در مقابل افراد سطح بالای دولت، جلال آریان یک شب در باشگاه نفت اهواز (از طریق دوست طبقه بالایی که از اساتید هنرستان نیز هست: فریدون پزشکیان) با یک افسر ساواکی فطرتاً سرکوب کننده، قالتاق و بسیار بد دهن و پست - سروان اکبر نفیسی مستقر در آبادان آشنا می‌شود - که ضمناً از فامیل‌های دور و «بند

تنبانی» پزشک‌های هم هست. ظاهراً اکبر نفیسی با کاراکتر رجاله «پاچناری تهرونی» در ساواک خوزستان بدترین نقطه سرطان است که با رؤسای هنرستانها و دانشکده در سرکوبی «اخلالگران رذل» همکاری یا فشار دارد.

پس از سه سال تدریس در هنرستان، جلال آریان به علت ناسازگاری و در واقع درگیری با رئیس انگلیسی هنرستان، به دانشکده نفت آبادان منتقل می‌شود، و دو سال بعد است که می‌شنود سرگرد اکبر نفیسی یک روز، ضمن بازدید از شرکت در اهواز، پس از دیدن شهرناز گنجوی‌پور، که اکنون در اداره روابط عمومی اهواز بصورت منشی و ماشین‌نویس کار می‌کند، خاطرخواه این دختر زیبا و سر به زیر شده و از او خواستگاری کرده، ولی با مخالفت رو به رو شده چون شهرناز هم اکنون نامزد علی ویسی است که خود او هم اکنون در هنرستان شرکت یک شغل دفتری دارد. ولی سرگرد نفیسی با زندانی کردن علی ویسی به عنوان «اخلالگر» علیه رژیم و دستگیری پدر شهرناز به اتهام فروش مواد مخدر و احتمال اعدام، دختر بیچاره را به کمک دوستان وزیردستان قالتاق مجبوراً به عقد خود در می‌آورد و او را در اهواز در خانه بزرگی در منطقه کیان‌پارس، و در حقیقت تحت نظر شدید گماشته و کلفت و نوکر نگه می‌دارد. و در پی این عقد یا غصب است که جلال آریان، پس از آزادی علی ویسی از زندان او را به یک شغل دفتری کوچکی در دانشکده نفت آبادان انتقال می‌دهد، تا از شهر شهرنازش دور از خطر باشد. و در اینجا است که پس از مستقر شدن علی ویسی و مادرش افسانه ویسی، در یک خانه شرکتی در باوآرده جنوبی، جلال یک روز «عید فطر» برای خوش آمد آنها به آبادان به دیدار و تبریک عید آنها می‌رود، و بزودی مفتون زیبایی شگرف آن خانم تیره بخت می‌شود، که همسن و سال خود جلال آریان است. و بر حسب تقدیر و تصادف است که آن روز، جلال آریان برای آنکه بخصوص به علی ویسی بفهماند باید از چه مردی بترسد، مواظب باشد، و حتی به خاطر شهرناز دوری گزیند، عکس سرگرد نفیسی را در کنار دکتر اقبال مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران در کنار شاه (ضمن یک بازدید از

تأسیسات نفت) به آنها نشان می‌دهد... ولی این افسانه خانم است که وقتی چشمش به آن عکس می‌افتد، با تکان شدیدی چشمهایش پر از اشک می‌شود، گرچه چیزی به زبان نمی‌آورد. فقط بعد از ظهر همان روز است که وقتی در خانه تنهاست به منزل جلال آریان تلفن می‌کند و فاش می‌سازد که این نفیسی لعنتی همان جوان پدرسگ تهرانی است که او را در چهارده سالگی عقد کرد ولی پس از دو سال با بامبول‌های محضری و نابود کردن تمام اسناد عقد و تولد علی ناگهان ناپدید شده بود. التماس دارد که مهندس عنایت کند و علی را از فهمیدن این واقعیت دور نگه دارد؛ چون ممکن بود این بچه مبارز و محروم و غصب شده از عشق زندگانی خود، با آگاهی از غصب زندگی مادر خود چه بر سر آن مرد خبیث بیاورد. جلال می‌فهمد و قول می‌دهد بهترین کوشش خود را بکند که این راز در کتمان باقی بماند.

در «کتاب دوم»، در اواسط دهه ۵۰، با بالا گرفتن موج مخالفت‌ها، مبارزات، و تظاهرات علیه دولت، به ویژه در دانشگاه‌ها و پیروی هر چه بیشتر روحانیون کشور از آیت‌الله تبعید شده و اخیراً در مقاله‌ای توهین شده دولت به او، و عقب‌نشینی‌های دولت شاهنشاهی با سیاست امریکا تحت عنوان «فضای سبز سیاسی»، سرهنگ نفیسی قالتاق با احساس خطر انقلاب و فروپاشی حکومت، خود را از ساواک به اداره گذرنامه شهربانی آبادان منتقل می‌سازد، ولی به آزار و شکنجه و سر تراشیدن شهرناز در اهواز ادامه می‌دهد (کاری که در گذشته با افسانه زیبا نیز کرده بود...) تا آنکه سرانجام شهرناز بیچاره در اهواز به تیمارستان می‌افتد، حال آنکه سرهنگ زن تازه‌ای گرفته و بچه‌دار می‌شود.

در این سالها عشق به زبان نیامده‌ای نیز بین جلال آریان و افسانه ویسی به وجود آمده است، ولی بخاطر تنها بودن علی ویسی و انتظار او برای رسیدن به شهرناز صحبتی از ازدواج پیش نمی‌آید.

در شهریور ماه سال ۵۷ با اوج‌گیری نهائی مسیر انقلاب و اعلام حکومت نظامی، شوهر جوان ثریا، خسرو ایمان در تظاهرات علیه رژیم شهید می‌شود

و خانواده آریان را داغدار می‌کند، بطوریکه اکنون جلال آریان نیز نمی‌تواند از همدردی با مبارزین دانشکده در حال اعتصاب به رهبری مبارزاتی دانشجویان اسلامی و «نظام مشارکت» کنار باشد. او ضمناً پس از کوشش بیهوده‌ای از طریق سرهنگ نفیسی برای طلاق دادن همسر دیوانه‌اش بخاطر «نسل جوان» مایوس می‌شود، و این کوشش بیهوده قالتاق بازی و خشونت خود را نسبت به «پسر» خود (که می‌شناسد) افزایش می‌دهد.

با به وقوع پیوستن انقلاب اسلامی در اوج ماجراهای بهمن ماه این سال، قضا و قدر باز چنین ایجاب می‌کند که سرهنگ نفیسی در روز ۲۳ بهمن (وقتی انقلابیون شهر آبادان، ساختمان شهرداری را به رهبری حجت‌الاسلام دهدشتی تسخیر می‌کنند) هنگام فرار از محوطه، با لباس زنانه، در فلکه جلوی بیمارستان شرکت به ماشین جلال آریان پناهنده شود. جلال او را به خانه خود برده و چون به وسیله علی ویسی مسلح است، قبل از اینکه او را تحویل انقلابیون دهد، از او می‌خواهد تقاضای رسمی طلاق شهرناز را به او تحویل دهد - و همچنین شناسنامه او را می‌گیرد - تا از طریق وکیل آشنایی که در شرکت دارد این کار انجام شود... و پس از سه روز شهرناز از بیمارستان اهواز خارج و با طلاق رسمی به آبادان آورده می‌شود تا تحت روان درمانی صحیح و آرام قرار گیرد، و پس از سرآمدن سه ماه و ده روز زمان عده شرعی، به ازدواج علی ویسی در آید.

در «کتاب سوم»، پس از جا افتادن جمهوری اسلامی در ایران، وضع سه خانواده اصلی رمان به تغییرات آرامبخش و ایدآلی می‌رسد. جلال آریان با رفتن به یک مرخصی پژوهشی به دانشگاه میثیگان، خانه شرکتی خود را در اختیار شهرناز گنجوی‌پور و مادرش می‌گذارد، تا به کمک علی ویسی و تحت نظر پزشکان خوب شرکت قرار گیرد. اما طولی نمی‌کشد که باز ناگهان حادثه‌ای او را به ایران باز می‌کشاند. طی دریافت نامه‌ای مبهم از افسانه، و بعد تلفنی به دوستش دکتر کوهساری وکیل شرکت که در ماجراها همیشه کمک کرده موضوع حادثه را می‌فهمد: علی ویسی که ناگهان حالت جنون و

گوشه گیری به خود گرفته و به دلیلی سهمناک و زشت در روز اعدام سرهنگ نفیسی، پس از محاکمه در «شورای نگهبان انقلاب»، با علی ویسی جلوی جوخه اعدام، سرهنگ دغلکار برای علی فاش می کند که او «پدر» واقعی علی ویسی است. این تاکتیک در آن لحظه علی را به حال شوکه جنون آمیز می کشاند و سایر اعضاء جوخه اعدام، بخاطر مبارزات و ستم ها و جراحات های علی ویسی در این سالها موافقت می کنند اعدام موقتاً به تعویق بیفتد... به هر حال پس از بازگشت جلال آریان به آبادان و صحبت های زیاد با علی و همچنین آمدن فرنگیس به آبادان، شهرناز که هم اکنون مدتی است به عقد علی ویسی در آمده و به عنوان همسر در بیمارستان شرکت بستری است، با کمک بیشتر فرنگیس و جلال از بیمارستان خارج و عروسی او با عشق زندگانی اش، در شب ۲۹ شهریور ۵۸، صورت می گیرد و آنها تصمیم می گیرند برای ماه عسل سفری به مشهد مقدس بروند... و بدین ترتیب است که جلال آریان و افسانه ویسی نیز پس از سالها انتظار و پیام عشق القاء شده، به عقد ازدواج هم در می آیند.

پائیز و زمستان سال ۵۸ با خوشی و آرامش می گذرد: در حالی که شهرناز و علی در خانه خود در باوارده اند (و علی هنوز سرگرم شرکت در «نظام مشارکت» در حفظ انقلاب اسلامی و مبارزه با «گروهک» های مخالف) و افسانه و جلال در خانه ۲۶۷ بریم اند (و جلال آریان روزها مشغول تدریس در دانشکده که مجدداً افتتاح شده است و شبها در رختخواب سرگرم شنیدن اشعار پروین اعتصامی است با صدای گرم افسانه). ... در حالی که سرهنگ نفیسی در زندان «ابد» هنوز زنده است! (کتاب درون کتاب این رمان - که جلال همیشه یکی می خواند - رمان طاعون آلبر کامواست؛ رمانی که جمعه اول ورودش به خوزستان، خواهرزاده اش ثریا به او می دهد. در این رمان نئوکلاسیک فرانسوی، پس از توصیف اپیدمی طاعون در شهر «اوران» الجزایر و کنترل آن توسط مبارزین، کامو در جمله آخر کتاب اعلام می کند که طاعون را می توان تحت کنترل در آورد، ولی با سیل آن در زیرزمین خانه ها و

زیر فرش‌ها باقی می‌ماند.)

در «کتاب چهارم»، بیش از یک سال و نیم پس از انقلاب و استحکام جمهوری اسلامی، حوادث دردناک دیگری برای خانواده‌های اصلی داستان پیش می‌آید. با دخالت گروهک‌ها، دشمنی دولت امریکا، که سفارتخانه آنها در تهران گروگانگیری شده، ژنرال صدام حسین صقلی، رئیس جمهور دیکتاتور عراق، در روز ۲۹ شهریور ۱۳۵۹ با حمله سراسری به غرب و جنوب غربی ایران و بمباران اکثر فرودگاههای کشور جنگ تحمیلی تمام عیار و ددمنشانه‌ای را آغاز می‌کند.

در حدود ساعت دو ریح این روز شوم، در حالی که افسانه به خانه عروس نازنین (و آبستن پا به ماه خود) آمده تا او را عصر با ماشین جلال به خانه خودشان در ناحیه امن‌تر منازل شرکتی بریم و نزدیک بیمارستان شرکت بیاورد، خانه لب شط علی ویسی و شهرناز مورد اصابت اولین خمپاره‌های دشمن، از آن دست آب، قرار می‌گیرد، و سقف بر سرشان خراب می‌شود. جلال از دفتر خود در دانشکده، به محض شنیدن صدای بمب و خمپاره و آژیر وضعیت قرمز خود را به خانه آنها در نزدیکی دانشکده می‌رساند، ولی پس از رساندن آنها به بیمارستان بدبختانه افسانه که اصابت شدیدتری داشته شهید اعلام می‌شود، جلال دچار سکتة مغزی می‌گردد، در حالی که شهرناز در حال بیهوشی به بخش زایمان بیمارستان برده و بستری می‌شود.

طی حوادث و فجایع شب و روزهای بعد، در حینی که تمام جزیره در محاصره دشمن است و علی ویسی پس از خاکسپاری مادرش مشغول خدمت به تدارک جبهه‌هاست و جلال در بیمارستان در عواقب سکتة مغزی بسر می‌برد، یک شب شهرناز، در اوضاع به هم ریخته شهر، به دست سرهنگ نفیسی کینه جوی خبیث (که از زندان آشفته و به هم ریخته حمله عراق گریخته) در اتاق بیمارستان با ناز بالش خفه - و خود سرهنگ هم فراری می‌شود.

یک ماه پس از آغاز جنگ و محاصره کامل جزیره آبادان، بجز از طریق

رود بهمنشیر به خلیج فارس، جلال که خود اندکی بهبود یافته و در بیمارستان مانده و کمک می‌کند، باز ناگهان خبر بدی این بار از خواهرش در تهران دریافت می‌نماید - که مجبور می‌شود شهر جنگزده را از طریق بندر چوئیده ترک کند، از بوشهر به تهران و سپس از آنجا به پاریس برود، چون خواهرزاده‌اش ثریا که در آنجا در حال ادامه تحصیل بوده در اثر تصادفی با دوچرخه دچار خونریزی مغزی شده و در حال اغما در بیمارستانی بستری است. شبی که به تهران می‌رسد، در کیهان یکی دو روز قبل می‌خواند (و تصویری می‌بیند) که علی ویسی و چند مبارز دیگر پس از تسخیر خرمشهر (خونین شهر) به دست دشمن جزو اسیران در آمده است... گرچه معلوم نیست، بعداً با آنها چه کرده‌اند.

در پایان اغماء مرگبار ثریا، و بازگشت جلال آریان از پاریس به تهران و ادامه جنگ، یک سال پس از دیگری، و سفرهای متعدد جلال به جنوب و تدریس دوره‌های فشرده در دانشکده نفت (که اکنون در کوت عبدالله اهواز بازگشایی شده) او و سایر دوستان دانشکده علی ویسی بالاخره خبر دقیقی از اسیر بودن علی (از طریق لیست‌های اسرای طرفین جنگ می‌شنوند. ولی جلال از حال و روزگار سرهنگ نفیسی فراری چیزی نمی‌شود - تا یک روز در سال ششم جنگ که او بر حسب تصادف، یک روز مهندس فریدون پزشکیان، فامیل دور و «بندتنبانی» سرهنگ را در تهران جلوی بانک مرکزی می‌بیند. پزشکیان گرچه اکنون سالهاست مقیم تکزاس می‌باشد، اما گهگاه برای بررسی اموال خود به تهران می‌آید. در این دیدار تصادفی است که پزشکیان به جلال اطلاع می‌دهد که اگرچه او فامیل «بندتنبانی» خود را در این سفر ندیده ولی شنیده که او حالا در میدان سبزه میدان، با نام وسط خود غلامعلی، یا حاج اکبر غلامعلی حجره زد و بند آهن فروشی و ارز و دیگر چیزهای گوناگون دارد. جلال بعدها این واقعیت را چک می‌کند که درست است.

در سال آخر جنگ، علی ویسی سرانجام جزو گروهی از جریان «تبادل

اسرا»ی شرکت نفت آزاد و از طریق آنکارا به وسیله هواپیمای هلال احمر بین‌المللی به تهران فرستاده شده و پس از گذراندن ایام قرنطینه، بخاطر زخمهای زیادی که به او وارد شده، در بیمارستان شرکت نفت در تهران بستری می‌شود. جلال و فرنگیس از ورود او به تهران طی مصاحبه‌ای که با آنها (هنگام قرنطینه) توسط خبرنگاران صدا و سیما در تلویزیون می‌شود، با خبر می‌شوند، او را روی صفحه تلویزیون خانه خود می‌بینند - و خوشحال می‌شوند.

جلال، طی اولین ملاقات خود از علی ویسی در بیمارستان، در یک لحظه بسیار پر احساس از سالها و سالها دوستی و درد و یگانگی - به اصرار شدید علی - مجبور می‌شود حضور اکبر نفیسی خیث را در تهران و حتی آدرس حجره او را به شاگرد خود بدهد؛ ولی از او قول مردانه می‌گیرد که کاری خلاف شرع و قضاوت الهی انجام ندهد - چون سالها گذشته، پرونده‌ها در آبادان جنگزده از بین رفته. به هر حال چون مطمئن است که علی ویسی ده روز در کنترل شدید پزشکان و مأمورین رسیدگی به امور جنگزدگان در اتاق انفرادی بیمارستان باقی خواهد ماند - خیالش تا حدی راحت است که او فعلاً کاری نمی‌کند. اما صبح روز بعد علی ویسی به نحوی از بیمارستان خارج می‌شود، خود را به حجره غاصب مادر و قاتل همسرش می‌رساند و او را تنها گیر می‌آورد. ولی بخاطر قولی که به جلال آریان داده پس از آنکه مدتی با او حرف می‌زند و جنایتهای او را جمع بندی می‌کند، اول به دلیل کاری که او با مادر وی کرده بود به صورت او ترف می‌اندازد، و بعد به دلیل تباه کردن جوانی و قتل شهرناز، سیلی بسیار محکمی توی گوش مرد خیک کثیف می‌زند، و او را در حالی که روی زمین افتاده، نمی‌تواند خودش بلند شود، و «خرغلت» می‌زند، در حجره‌اش باقی می‌گذارد و ترک می‌کند، بدون آنکه هنگام خروج از حجره توسط شخص دیگری دیده شود.

دو روز بعد که جلال آریان برای ملاقات مجدد علی ویسی به بیمارستان می‌آید، جلوی بیمارستان روزنامه کیهان عصر را می‌بیند و می‌خرد و بطور

گذرا (در حالی که وارد بیمارستان می شود) نگاهی به صفحات «ترحیم» می اندازد. یک جا، زیر عنوان «هو» می خواند که اکبر غلامعلی نفیسی به علت سگته قلبی در گذشته است. در اتاق مجرد علی ویسی، پس از مدتی صحبت با او و شنیدن وصف صحنه دیداری که علی با پدرش کرده، (موضوع تُف و سیلی و همه چیز) روزنامه را به علی ویسی می دهد و می گوید: «ضمناً خداوندگار ایزد دانای قلب تو هم همین پریروز پدر را برای حسابرسی اعمال به محضر عدل...» احضار کردند.

(گذشته،

چه هیولای سیرتی است،
که برگردیم و به صورتش نگاه کنیم)

می‌دانم این شعر مال کدام شاعره خوب شهر آمرست ایالات متحد است، و چه کسی آن را یک یکشنبه صبح در یک جای خوب برایم می‌خواند. اما امروز نه.

امروز، این اولین پروازم در کشور افسانه‌ای گل و بلبل از تهران - به - اهواز است: دوم شهریور سال خداوندگاری یکهزار و سیصد و چهل و دو هجری خورشیدی. و اولین ملاقاتم با اولین شاگردم در صنعت نفت ایران، در مناطق نفتخیز.

امروز ضمناً شنیدم از بدترین موقع‌های گرم و خیلی شرجی آخر تابستان خوزستان هم هست ... و برای من در پایان دو سالِ نفس‌گیر در تهران امریکایی - شائزه‌لیزه‌ای شده، در اوج روزگار سلطنت شاهنشاه محمدرضا پهلوی آریامهر و شهبانو فرح ... و خودم پس از ۹ سال تحصیلات و غیره در امریکا، و بازگشت تلخ از واشنگتن دی.سی. برای همین است که نمی‌خواهم، یا امروز نمی‌خواهم برگردم، و به صورت هیولای سیرتی گذشته‌ای نگاه کنم.

پرواز چارتر شرکتی «فرندشیپ» هلندی است، مال کنسرسیوم نفت ایران، که محمدرضا شاه پهلوی پس از انقلاب ملی شدن نفت و کودتای علیه دکتر مصدق به کمک انگلستان و چند کشور خارجی عَلم کرده است. طیاره قرار است فاصله تهران - اهواز، یا در واقع تهران - کوفت عبدالله را در عرض

یک ساعت و چهل دقیقه انجام دهد (چون شهر اهواز هنوز فرودگاه ندارد). پس از چند دقیقه که آسمان تهران را پشت سر گذاشته‌ایم، من دارم از روی صندلی کنار پنجره‌ام صبحاری خشک و بی آب و علف را نگاه می‌کنم، که خانم مهماندار شیک با مینی ژوپ و گاری نوشابه می‌آید و می‌پرسد چه میل دارم. به گاری فلزی اشاره می‌کند. گاری یک بار سیار مشروبات انگلیسی است، در ظاهر برای کوکتیل و لب تر کردن قبل از غذا. از «جانی واکر» و «اسمیرنوف» و «جین» و «شیری» شروع می‌شود تا آبجو و «تونیک واتر» و سودا و پپسی کولا و سون‌آپ. من به ندایی از شاعر رند شیراز (و حکیم سقراط یونان) حد وسط را می‌گیرم. فقط یک نوشابه خنک می‌گیرم، با سیگار کنت چون می‌خواهم وقتی وارد فرودگاه شرکتی در کوت عبدالله می‌شوم، و با مقامات مسئول امور مسافرت و اداره آموزش برخورد می‌کنم (امیدوارم) تا مرا به محل اقامتم در محله مسکونی تعیین شده‌ام (در نیوسایت) برسانند، حواسم جمع باشد. کارهای اول را باید اول درست انجام داد. باید اول تأثیر خوب گذاشت. تا برسیم به مقصد و محل اقامتم که مجانی است و بخشی از حقوق و مزایای کار در مناطق نفتخیز. برای من، از بدو امضاء حکم استخدام در تهران، به امضاء آقای فروهر، رئیس کارگزینی وقت، یک «فلت» یک خوابه در «پانسیون سعدی» نیوسایت اهواز «رزرو» یا در واقع allocate (تعیین جا) شده است. شب اول زندگی در «پانسیون سعدی» شرکت ملی نفت - کنرسیوم می‌توانست مائده دیگری باشد - تا گاری مشروب مهماندار پرواز «فرندشیپ».

ضمناً چون در «سرز پرگهر گل و بلبل» سفر می‌کنم، زیر بال کنرسیوم انتظار همه رقم قروقاطی بودن وضع و چکنم چه نکنم و آلاخون و الاخونی را هم در کوت عبدالله دارم؛ اما خوب، جلال آریان مردی سی ساله است، مجرد، امریکا دیده، همه جی دیده، بچه تهرون.

وقتی پرواز در تک‌باند قراضه فرودگاه کوت عبدالله فرود می‌آید و توقف می‌کند، به رحمت رب العالمین خاک خوزستان گرم، شگفتی خوبی در

انتظارم است. علاوه بر چند اتومبیل و استیشن شرکتی، یک استودیویی که حقیقه سبز رنگ هم خزیده آمده جلو، تقریباً پای پله‌های متحرک پیاده شدن از درب خروجی طیاره، پارک کرده است. در کنار آن هم، دو نفر در انتظار و استقبال من ایستاده‌اند: یکی از آنها خیلی جوانسال و خوزستانی است، با یک دسته گل. دومی معرف حضورم هست. هر دو هم ظاهراً مرا به جا می‌آورند و می‌آیند جلو، دست می‌دهند، خوش آمد می‌گویند. من کت و شلوار شیک اسپرت تنم است، پیراهن و یقه سفید آهاردار، کراوات زرشکی، با کارت شناسائی شرکتی وصل به جلوی سینه، کنار دستمال پوشت. نفر دوم استقبال‌کننده، که مردک ریزه‌قدی مسن و آبله‌رو، آقای ترابی رئیس آموزش منطقه است، و من او را از سفر قبل که برای مصاحبه آمده بودم به یاد دارم. امروز او همان کت و شلوار خاکستری خاکخورده را دارد، با کراوات آبی، شل. اما جوانک نسبتاً خوش‌سیمای خوزستانی، تقریباً بلندقد است، حدود بیست، اندک ته‌ریش، نیم‌تنه و شلوار سیاه، و پیراهن نیلی‌رنگ. خجالتی یا ساکت است، و ترابی می‌گوید «ایشان» یکی از هرجویان سال اول هنرستان صنعتی اهواز، بخش جدید بازرگانی است، و به نمایندگی از طرف سایر هرجویان بخش به خیرمقدم «حضرتعالی» آمده است. روی بخش بازرگانی تأکید می‌کند.

سوار می‌شویم و می‌آئیم، و بزودی می‌فهمم کل این بخش بازرگانی هنرستان صنعتی شرکت نفت در اهواز تازه امسال افتتاح شده و البته بجز یک رئیس انگلیسی، مستر تونی لاتن، هنوز معلم دیگری ندارد. بی‌خود نیست که آنها به استقبال من تا پای پله‌های هواپیما آمده بودند؛ که مبادا اگر با دیدن اوضاع فرودگاه کوت‌عبدالله شرکت ملی نفت ایران، خواستم از همانجا فرار کنم، زنجیر بیاندازند. هنرستان نیاز به استاد داشت.

به هر حال آنها خوب‌اند. مرا با استودیویی که کدایی، صحبت‌کنان و خوش و بش‌گویان به شهر اهواز، به منطقه مسکونی نیوسایت می‌آورند، تا «فلت» کوچک یک خوابه‌ام را تحویل بگیرم و رسوب کنم.

وسط راه، برمی‌گردم و به جوان خوزستانی که با دسته گل، و خودش هم مثل دسته گل است، نشسته نگاه می‌کنم. «شما اسم هم داری؟»
«ارادتمند شما، علی.»

«باقی م‌داره؟»

«علی ویسی ... ویس از حومه‌های نزدیک اهواز. گرچه پدربزرگهای ما مال شوش بودند. جناب آقای مهندس، خداوند شما را خیر بده.» حرف زدن و لهجه‌اش هم خوزستانی خوب است.

ترابی می‌گوید: «شاگرد دوم سال اولی‌های تازه است. آقای مهندس.»
می‌گویم: «خدا ایشان رو هم خیر بده.»

در اهواز، در منطقه نیوسایت شرکت نفت، آنها بعد از آنکه محل رستوران پانسیون را هم نشانم می‌دهند، و ترابی می‌گوید تا یک هفته از هر لحاظ، بجز «درینک» بار، همان شرکت هستم، و خودش صبح با ماشین به دنبالم می‌آید، با گرمی خداحافظی می‌کنند و به راه می‌افتند. من بدم نمی‌آمد هنرجوی جوان علی ویسی بماند، با هم قهوه‌ای بخوریم، و من از وضع هنرجوها (که بیست تا تازه انتخاب و استخدام شده بودند، و احیاناً مشکلاتی داشتند) بهتر آشنا می‌شدم. ولی او با تشکر فراوان و با محبت، خواهش می‌کند، و می‌خواهد من امشب را پس از پایان سفر دور و دراز، و ورود به شهر تازه غربیه، استراحت کنم. شاید فردا شب. اولین برخورد من با یک جوان گرم و با محبت خوزستانی است، که شنیده‌ام اکثراً گرم و صاف و صادق‌اند. و این یکی امروز با کار استقبال و دسته گل و حرفهایش نشان داده است علاوه بر گرمی و محبت دارای حس جبلّی رهبری هم هست.

پس از رفتن آنها، اولین کارم تلفنی شرکتی از توی راهروی فسقلی فلت، بین اتاق خواب و نشیمن و آشپزخانه است به آبادان - به خواهرم فرنگیس که با شوهرش دکتر نقوی چندین سالی است آنجا زندگی می‌کنند و از آمدن من به اهواز این روزها خبر دارند، و قرار پنجشنبه و جمعه را می‌گذاریم.

اما اوایل اولین شب من در مناطق نفتخیز کنسرسیوم و «پانسیون سعدی»

شرکت ملی نفت ایران خیلی زیاد باصفا و صاف و صادقی خوزستان هم نمی‌گذرد. ساعت هفت، در رستوران پانسیون، هنگام صرف کوکتیل و شام، سوپ مینسترونی و استیک فیله مینیون و دسر «پای» سیب و بستنی شکلاتی، با مستر لائن انگلیسی رئیس بخش بازرگانی هنرستان، و مستر فیلیپ هوتمن هلندی رئیس کل هنرستان فنی و بازرگانی آشنا می‌شوم - که هیچکدام آدم آکادمیک و آش دهان‌سوزی نیستند - و با قراردادهای موقت و برای پول آمده‌اند.

ولی اواسط شب است که عبدالله مدرسی، همکلاس سابقم در دبیرستان رهنما (که سرشب به او زنگ زده‌ام) و این سالها مهندس شیمی شرکت و از رؤسای اداره پخش و خط لوله است تلفن می‌کند و با خوشحالی و به قول خودش با کله می‌آید. دوستانی هم با خودش می‌آورد. شب آلا یا آیتها ساقی محرمان خلوت انس راه می‌اندازد... که این هم خودش بهترین راههای برنگشتن و نگاه نکردن به صورت هیولای سَرِیق «گذشته» است.

فقط آخرهای شب که بالاخره تنها مانده و در تاریکی اتاق خواب مست خوابم، نمی‌دانم چرا بیخودی به یاد جوانی هستم به اسم علی ویسی که با دسته گل به فرودگاه کوت عبدالله آمد، مرا تا خانه همراهی کرده، و جا افتادن و وضع و حال و روح مرا، در معیت آقای ترابی آموزش، «خوش آمد» گفته بود. در یک هزارم ثانیه به مغزم فلاش می‌زند که طرف می‌توانست از افراد «ساواک» باشد - که شنیده بودم - این سالها در همه جا «آدم» دارند... به هر حال ولش می‌کنم... من یک معلم ساده‌ام، از سیاست بیزار. او هم یک بچه خوزستانی است، هر که هست، در جنوب ایران.

و خواجه خودش گفته؛ صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند.

من علی ویسی را دو سه روز نمی بینم، چون در استراحت مطلق و آرامش است. و نمی خواهم با دیدن من و پیش آمدن حرف یک سرهنگ نهیسی قالتاق ظالم و حالا رجاله سبزه میدون ناراحتی بیشتری پیدا کند - تا موقع اش. که خواسته «دیداری» با دشمن زندگانی اش داشته باشد، و حرف هایی بزند. یعنی من علی ویسی را نمی بینم تا دوشنبه هفته بعد.

آن روز، گرچه فرنگیس هم دلش می خواهد به عیادت او بیاید، ولی نمی دانم چرا، به روحم برات شده که امروز او را نبرم. می خواهم صبر کند، تا اقلأ یک هفته ای بگذرد و علی ویسی کمی شکل و شمایل تو چشم نزن پیدا کند - برای دیدن خانمی که علی را در بهترین شب زندگانی اش با عشق زندگانی اش دست به دست داده بود.

با بیوک طاغوتی می آیم و سر خیابان سوم اسفند سابق، نزدیک کیوسک روزنامه جای پارک پیدا می کنم ولی نیرویی هم مرا به طرف کیوسک می کشاند. بعد از قفل کردن ماشین، چون می بینم کیهان دارد، و همیشه زود تمام می شود، می روم جلو یک نسخه می گیرم و در حال قدم زدن به طرف بیمارستان نگاهی گذرا به تیرهای خبرها می اندازم، و (مطابق عادت معمول

این روزها) نگاهی هم به صفحه «ترحیم» و «تسلیت»‌ها... که بینم از فک و فامیل دوستان دیگر، کی مرده، کی شهید شده.

و در این لحظه است که انفجار اول رخ می‌دهد.

تیتراخبار صفحه اول پیام‌هایی از امام و از رؤسای وقت دولت اسلامی است، و همه با امید به پیروزی در جنگ و بزرگی ایران اسلامی امروز در جهان. اما در اولین ستون بخش «ترحیم» است که از مغز جلال آریان دود خوشگل زبانه می‌کشد.

در پایین ستون اول، زیر کلمه «هو» تصویری از مردی با ریش و سبیل پروفسوری چاپ شده که من این صورت را، بدون پشم و پیل، و حدود ربع قرن پیش، در باشگاه نفت اهواز، برای اولین بار دیده بودم. خیلی فورمالیست و رسمی:

هو

«با نهایت تأثر و تأسف و قلبی اندوهگین درگذشت ناگهانی و سکتۀ قلبی همسر و پدر عزیزمان، مرحوم مغفور اکبر غلامعلی (نفیسی) فقیر با حقیقت و معرفت بازمانده سلسلۀ جلیلۀ غلامعلی نفیسی را به اطلاع عموم بستگان و دوستان و آشنایان آن فقید سعید در سراسر کشور می‌رساند.

مجلس ترحیم روز سه‌شنبه ۶۶/۸/۲۳ از ساعت ۳/۵ الی ۵ بعدازظهر در مسجد ارک تهران منعقد می‌باشد. ضمناً مراسم شب هفت آن مرحوم در حضرت عبدالعظیم محل خاکسپاری ایشان منعقد خواهد بود.

از طرف همسر، دو فرزند، برادران و خواهران خاندان غلامعلی نفیسی، خیامی، بوذرجمهری، شاهپوری، ناصر خسروی، سبروسی.»

وقتی با موهای سفید و کارت بازنشستگی شرکت ملی نفت ایران می‌خواهم

وارد «بخش مراقبت ویژه اسیران جنگی» بیمارستان شوم، مسئله‌ای ندارم. قیافه منافقین را ندارم، به‌خصوص با دسته‌گل تازه‌ای که برای علی ویسی خریده‌ام، و با کیهان روز زیر بغلم.

و علی ویسی امروز آرام سر جایش خوابیده با یک جلد قرآن مجید روی سینه‌اش، چشم‌هایش باز و آرام‌تر از پنجشنبه گذشته که دیدمش. مرا که می‌بیند نیم‌خیز می‌شود، ولی می‌گویم راحت کم بدهد، چون فقط خودم هستم و خودش. اولین جمله آن روزش هم جمله کوت عبدالله است.

«آقای مهندس، خداوند شما رو خیر بده.»

«مگه خبرهای خوبی برای من داری؟...»

«باید بگویم بله...»

«کیهان امروز عصر رو دیدی؟»

«نه خیر.»

«پس من هم خبرهای خوبی برای تو و یاران دارم.»

لبخند می‌زند. «باز هم دسته‌گل؟... ولی من فقط یکی برای شما توی فرودگاه آوردم.» لبخند می‌زند.

«این برای مقصود دیگه‌ای یه.»

گونه‌هایش را می‌بوسم و کنارش می‌نشینم. و احساسی دارم که به آخر کار، یا به آخر طاعون اسارت رسیده‌ایم.

«خواهرجان خوب‌اند؟»

«البته. گرچه با سیاتیک پای مُزمن ناجورش از او خواهش کردم امروز نیاد اینهمه راه رو. ولی قبل از اینکه شما بری ویس / اهواز باید اقلاً یک شب پیش ما باشی... خاطره‌ها و دلتنگی و اسارت‌ها تمام شده... و اما اول خبر خوب تو. گفتم خبر خوبی داری، بسیجی جانباز عزیز.»

سرش را می‌اندازد پایین، و نفس بلند و تلخی می‌کشد. حدس اول من این است که خبر مرگ نفیسی پدرسگ را شنیده. اما نه. و من امروز بیشتر از معمول خنگ و بی‌پندارم.

می‌گوید: «من رفتم دیدمش و عترتم را باهاش زدم.»
 «نفیسی رو؟!» باز موج دود توی مغزم به صخره سیاه می‌خورد. و به چشم‌هایش خیره و درحیرتم.
 «همان‌طور که شما گفتید اکبر غلامعلی نفیسی رو... توی حجره‌ش در سبزه‌میدون تهرون.»

«از اینجا جیم شدی رفتی بیرون؟... رفتی اونجا؟»
 «لباس داشتم، مقصودیان آورده بود، با کمی پول. لباس پوشیدم و یکی دو ساعتی به قول شما جیم شدم.»
 «و رفتی حجره‌ش را توی سبزه‌میدون پیدا کردی؟... و با او حرف زدی؟»
 کنارش روی صندلی می‌نشینم، چون پاهای خودم دارد وامی‌رود.
 «آسون نبود... ولی همه چی راه داره و میشه بهش رسید.»
 «میدونم... با نظام مشارکت لباس و پول و دوستان... تنها بود؟»
 «اون ساعت صبح شنبه که من رفتم تنها بود... با اون هیکل خیک، ریش پرفسوری، پشت میزش نشسته بود. فقط یک تلفن جلوش بود، و پدرسگ با یک تمثال که حالا نمی‌خوام نامشون رو ببرم پشت سرش به دیوار...»
 «دقیقاً بگو چه حرف‌هایی زدیدی؟»

«اون زیاد حرف نزد، چون با دیدن ناگهانی من منگ شده بود... شاید هم تحت مواد مخدر بود، و مست. من را که دید، شناخت. ولی من خودم را بهش معرفی کردم: علی ویسی. پسر افسانه‌ویسی در اهواز. نامزد و بعدها شوهر شهرناز گنجوی‌پور در آبادان... که هر دو به نحوهای مختلف در اثر ساختار پلید زندگی او و به دست او شهید و کشته شده بودند. کمی رفتم توی جزئیات. از زندان ساواک خودش و ماجرای جوخه آتش و جنگ و هفت سال اسارت خودم در عراق حرف زدم.»

«اینها وقایع اتفاقیه گذشته است... بعد؟ کاری که نکردی؟»
 «نه. من یک دستم توی جیبم بود، و او فکر می‌کرد اسلحه دارم. گفتم می‌خوام پنج شش دقیقه باهاش حرف بزنم. تنها. بعد هم بروم، بدون درگیری.

گفت: «مانعی نداره، زود حرف و زِرّهات و بزَن بعد برو... چون من کار دارم...»

«من رفتم جلوتر... و گفتم: میخوام تنها باشیم. اما او فقط تری چشم‌های من زل زد. من رفتم جلوتر دستم هنوز توی جیبم بود و او حالا مطمئن شد اسلحه دارم و مطمئنم خودش آنجا نداشت.»

مکث می‌کند. و لب‌هایش را وسط دندان‌هایش می‌گزد.
«بعد چطور شد؟»

«اون بلند شد در را از داخل قفل کرد. بعد به یک اتاق دیگه، یا نمیدونم به حجره دیگه‌ای تلفن کرد که ده دقیقه کسی تماس نگیرد، تلفنی هم وصل نشود. گفت کار فوتی دارد.»

من خودم هم حالا بدم نمی‌آید بلند شوم درِ اتاق خصوصی بیمارستان را از داخل قفل کنم، چون کار فوتی داریم. ولی ساعت عیادت است و شاید کسی بیاید.

می‌گیریم: «دقیقاً بگو چه چیزهایی گفته شد... چون ممکنه اینها نه تنها مسئله حقوقی، بلکه نظامی و الهی باشند...»

اما علی ویسی هیچ‌گونه ناراحتی ندارد، بلکه آرامش و خوشحالی از نفس کشیدنش آشکار است.

«هیچی آقای مهندس... من پنج دقیقه فقط حرف‌های دلم رو زدم، حرف‌های مادرم، و اون ازدواج ظالمانه‌ش با یک مرد پست بی‌شرف رو، که غیب شده بود. بعد از روز اولی که من شهرناز را در هنرستان دیده بودم و همدیگر را می‌خواستیم، و او آمده بود و آن دختر را از من غصب کرده و به اسارت برده بود و زجرش داده بود... و بعد توی سر شهرناز کوفت زده بود که این بی‌شرف همان پدر من بوده... بعد انقلاب اسلامی و دستگیری و محکومیت به اعدام او و آن روز جلوی جوخه...»

باز مدتی مکث می‌کند، گرچه نیرویی خدایی جلوی اشک او را می‌گیرد.
«بعد چه گفتی؟... یا چه کردی؟»

آه بسیار بلندی از ته شترها می‌کشد. «هیچی... فقط گفتم ای مرد خائن... تو پدر من هستی، و من ترو نکشتم... ولی بعد تو جنایت کردی. در وضعیت فعلی، و قضاوت آخر و عدل الهی تو با خداست. من فقط می‌خوام یک کار بکنم... دو کار...»

سکوت دیگری در اتاق بیمارستان برقرار می‌شود. «چه کارهائی؟... دقیقاً چه کارهائی کردی؟»

«به او گفتم می‌خوام به خاطر دل مادر توی صورت تو بی شرف تُف بیندازم. و انداختم.»

«او چه کار کرد؟»

«هیچ غلطی... منگ و گیج ماند.»

«بعد؟»

«بعد گفتم و به خاطر شهرناز... و رفتم جلو سیلی بسیار محکمی توی صورتش کوبیدم که همیشه فرمان دل خودم بود. که باید مرا ببخشید. مبارزه با اهریمن صفتی هم تکلیف ما بوده... مهر و نیکی سر جای خودشان.»

«چقدر محکم؟»

«از روی صندلی پرت شد زمین... روی زمین ولو شد، با صندلیش...»

«بعد چی؟»

«روی زمین ماند ولی خرگلت می‌زد...»

«بلند نشد...»

«نه... گفتم که، داشت به خودش می‌پیچید و خرگلت می‌زد.»

«چیزی نگفت؟...»

«فقط گفتم «بلندم کن... سینه‌م...» اما من ولش کردم.»

«بعد چی؟»

«بعد تکلیف و آرزوی شخصی این سال‌های من تمام بود.»

«اون چه کار کرد؟»

«اون هیچی.»

«و تو آمدی بیرون؟»

«بله... فقط دم در برگشتم چند لحظه‌ای نگاهش کردم. هنوز داشت خرغلت می‌زد. در اتاق را باز کردم، آمدم بیرون... ولش کردم. به خاطر می‌عدم با شما.»

«وقتی شما بیرون می‌آمدی هیچ‌کس شما رو ندید؟»

«نه بابا... یک حجره یک اتاقه بود... چندتا پله می‌خورد تا طبقه اول، با دوتا در بسته. بعد هم توی خیابون.»

«زنده بود؟ سالم بود؟»

«بله آقا، گفتم که پوزش می‌خوام.»

«چکار می‌کرد.»

«فقط هنوز داشت روی زمین غلت می‌خورد و می‌خواست زه بزنه، بلند شه.»

«و حالش هم پدرسوخته خوب و نرمال مثلاً بود؟»

«خرغلت می‌زد. فقط کمک می‌خواست بلند شه.»

نفس بلندی می‌کشم و بلند می‌شوم پیشانی‌اش را به‌طور آرام و «افسانه» ای می‌بوسم... که برای او تعجب زیادی ندارد.

«پس رفتی به تکلیف شخصی عمل کردی و به آرزوت رسیدی.»

حالا مدتی ساکت می‌ماند. بعد مرا کنجکاوانه نگاه می‌کند. انگار راضی و خشنود نیست. آه تلخی می‌کشد. بعد می‌گوید:

«شما... هم فرمودید خبر خوبی دارید، آقا.»

در آن لحظه می‌خواهم مطلب ترحیم درج شده در کیهان سرزانوم را فعلاً مخفی نگه‌دارم، تا او را در وضع کنونی راحت بگذارم - و او احساس ارتکاب قتل یا گناهی نکند. «هو» برای آن نامرد زیادی بود. ولی باید. می‌پرسم:

«گفتی شما روز شنبه رفتی پهلوش؟ پرروز...»

«بله، پرروز.»

آه بلندی می‌کشم... «ضمناً خداوندگار ایزد دانای قلب تو هم پریشب

تصمیم گرفته‌اند پدر را برای حسابرسی و دادرسی نامه اعمال عمر به محضر عدل خودشان احضار بفرمایند -»

بازتاب این حرف را در صورتش نمی‌بینم، چون دارم روزنامه را باز می‌کنم و صفحه «ترحیم» را می‌آورم، و بعد با انگشت محل اعلان «ترحیم» زیر کلمه «هو» را نشانش می‌دهم - که فکر می‌کنم از هر دارویی در این بیمارستان برایش بهتر باشد...

مدت درازی، مدت بسیار درازی به کلمات و به عکس پدرش نگاه می‌کند، و فقط خداوند می‌داند چه چیزهایی در قلب و روحش می‌گذرد. می‌گویم: «سکته قلبی... زمان اسارت شما واقعاً تمام شده... علی ویسی، برگرد کوت عبدالله و تولدی دیگر. و این درس آخر.»

روزنامه را می‌گیرد و به سینه‌اش می‌فشارد، سرش را اول به سقف بلند می‌کند و بعد با لبخندی تازه به من نگاه می‌کند... انگار همان نگاهی است که آن روز توی استودیو یکر ترابی در جاده فرودگاه کوت عبدالله / اهواز به من می‌انداخت.

آن شب بدم نمی‌آید به منزل حکیم بهرام آذری بروم و در محرم خلوت انس کذایی همیشه خوب او سرگرم شوم. چون چیزی که امشب از هر شب سال‌های اخیر بیشتر نیاز دارم همین الایا ایها الساقی است و نگاه نکردن به صورت هیولای سرتق گذشته‌ها.

ولی ترجیح می‌دهم در گوشه تنهایی و گرم اتاق خواب دلمرده با سه کتاب خاطراتی این سالها طاعون و اسیر و دیوان پروین اعتصامی بیشتر با «او» باشم، و روح «او». او... افسانه افسانه.

گذشتنگه است این سرای سپنجی	برو بازجو دولت جاودان را
چه آسان به دامت درافکند گیتی	چه ارزان گرفت از تو عمر گران را
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمان	تو ای گمشده بازجو کاروان را

تراژدی / کمدی پارس

«چکیده»

در تابستان سال ۱۳۷۱، راوی داستان، جلال آریان، در یکی از مهمانی‌های «دیرمغان» مانند دوست این سال‌هایش، دکتر آذری، از دوست دیگری، دکتر الله یاریگ روانکاو می‌شنود که خانم جوان مجهول الهویه‌ای که در بیمارستان دولتی تجربیش در اغما و آمنه‌زیا (فروپاشی کامل مغزی) است و چند روزی است از گوشه خیابان نیاوران جمعش کرده‌اند و به آن‌جا آورده‌اند و کسی را هم ندارد، گهگاه زیر لب فقط کلمه «آرین» یا «آریان» را به زبان می‌آورد.

برای کمک و به خواسته دکتر الله یاریگ، صبح روز بعد جلال آریان به بیمارستان می‌رود، و پس از دیدن چهره زن آمنه‌زیا گرفته و در اغما، احساس می‌کند آن زن را چند سال پیش می‌شناخته، و او در اهواز در یکی از دوره‌های گزارش نویسی دو هفته‌ای شاگردش بوده است. پس از اندکی تحقیق تلفنی از خمواهرش، فرنگیس، و بررسی پرونده‌ها و نام‌های شرکت‌کنندگان در یک دوره در سه سال قبل از انقلاب، می‌فهمد نام او «لیلا صالح»، کارمند شرکت نفت و دختر یکی از عرب‌تبارهای بزرگ اهواز، سعید صالح است - از بازماندگان قدیمی طایفه آل صالح.

آن شب جلال آریان سعی می‌کند به کمک دوستان شرکتی در اهواز نام و

نشان و تلفن سعید آل صالح را به دست آورد و موضوع را به او اطلاع دهد. پس از پیدا کردن تلفن یکی از خانه‌های صالح، کسی که جواب می‌دهد، عربی بدخوست که می‌گوید لیلا صالح به دلیل ترک خانواده و رفتن به تهران، از طرف پدر و خانواده آق والدین شده است و آن‌ها اهمیت نمی‌دهند چه وضعی دارد. آن شخص جاسم صالح، برادر زبردست سعید صالح است.

با احساس ترحم عجیبی که در جلال آریان به وجود آمده (در حالی که لیلا صالح هنوز در بیمارستان تحت مراقبت دکتر الله‌یاریگ است و مدام «آریان» و «بچه‌م» می‌گوید)، او تصمیم می‌گیرد سفر کوتاهی به اهواز برود و با یکی از دوستان دور ولی بسیار عزیزش در آن‌جا، دکتر شجاع‌الدین خالدی، که دکتر حقوق، استاد دانشگاه و از وکلای شهر است، ملاقات کند و کمک بخواهد. دکتر خالدی پس از پذیرایی خوب از جلال آریان، او را در جریان زندگی زناشویی لیلا صالح می‌گذارد که شوهر او - ایرج آبتین - را خوب می‌شناخته و در روز اول آمدنش به اهواز در هواپیما با او آشنا شده بوده. ایرج آبتین تازه پس از تحصیلات عالی از لندن به ایران بازگشته و در شرکت جنوب کاری گرفته بود. او از ایرانیان پاک‌نژاد، و فرزند سپهد بازنشسته بهرام آبتین، از نزدیکان دربار شاهنشاه آریامهر بود. یک سال قبل از انقلاب اسلامی است و ایرج که مشغول کار شده، روزی لیلا صالح را در دفتر کار خود می‌بیند که برای رسیدگی به پرونده کاری‌اش آمده - و عشق در نگاه اول پیش می‌آید. پس از مدتی آشنایی، آن‌ها با هم ازدواج می‌کنند - با رضایت سعید صالح و مخالفت تیمسار بهرام آبتین در تهران. ولی روزها و ماه‌های ازدواج لیلا و بهرام آبتین به خوبی در اهواز می‌گذرد تا این که با شروع انقلاب و تغییر حکومت، سعید صالح سیاس به خاطر تثبیت وضع خود و نابود کردن داماد وابسته به دربارش، بنای مخالفت و طرد ایرج آبتین را می‌گذارد. ایرج نیز همسر خود را، که تازه آبتن هم شده بود، به آبادان می‌برد و از مردان

زیر دست سعید صالح عرب تبار دور می‌کند. ولی در نخستین روز شروع حمله عراق به ایران، سعید صالح، که از ابعاد جنگ خبر دارد، برادر خود جاسم و دو نفر از طایفه‌شان را به آبادان می‌فرستد تا دخترش لیلا را به اهواز برگردانند. در درگیری و مبارزه با ایرج آبتین، که نمی‌خواهد همسرش را از او دور کنند، آن‌ها ایرج آبتین را به قتل می‌رسانند و جسدش را در رودخانه می‌اندازند و می‌گویند در اثر بمباران شهید شده. حال آن که لیلا همه چیز را می‌داند و می‌داند که آن‌ها بچه در رحم او را نابود خواهند کرد. بنابراین پس از به دنیا آمدن کودکش، همان شب اول او را از بیمارستان می‌دزد و به خانه همشاگردی قدیمی و دوست تمام زندگی‌اش می‌برد که همسر یک افسر خوب ارتش است. لیلا بچه را در خانه آن‌ها پنهان می‌کند و به پدر و اقوام می‌گوید بچه را دزدیده‌اند. بعدها شناسنامه‌ای به نام آریان آبتین برای او می‌گیرد و آن را در شناسنامه خود نیز وارد می‌کند و می‌گوید پدر بچه در روز اول جنگ در آبادان شهید شده است. از آن پس صالح لیلا را از شرکت اخراج می‌کند و تا هفت سال در یکی از خانه‌های کوچک خود، زیر دست جاسم به صورت زندانی نگه می‌دارد.

وقتی بچه به مدرسه می‌رود و خبر به گوش طایفه صالح می‌رسد، بچه را می‌دزدند و در خانه قصر مانند صالح در منطقه کیان پارس، دور از مادرش نگه می‌دارند. سعید صالح برای تنها نوه‌اش معلم سرخانه و وسایل آموزشی می‌آورد. لیلا، که بچه را از دست جاسم در خطر می‌بیند، روزی به تهران فرار می‌کند و هرطور هست خودش را به نیاوران، به خانه تیمسار بهرام آبتین می‌رساند و کمک می‌خواهد. ولی تیمسار پیر نیز دستور می‌دهد آن زن عرب تبار را از خانه بیرون بیندازند - هرچند آریان آبتین تنها فرزند تنها پسر شهید اوست. لیلا به عصیان آخر می‌رسد و با پرت کردن کیف دستی‌اش توی صورت تیمسار آبتین از خانه بیرون می‌رود، و در خیابان با حمله مغزی

به گوشه‌ای می‌افتد و مردم او را به بیمارستان تجریش می‌برند...

پس از بازگشت جلال آریان از اهواز به تهران، لیلا که در بیمارستان کمی به هوش آمده، از طریق نامه‌ای از دکتر شجاع‌الدین خالدی می‌شنود که پسرش در خانه پدر بزرگ عرب محبوس ولی خوب و سالم است. چون زن بیچاره هیچ‌گونه مأوا و مکان و کار و پولی برای زندگی ندارد، جلال آریان به پیشنهاد دکتر انسان‌دوست، زن عرب و شاگرد قدیمی خود، لیلا را به آپارتمان فرنگیس می‌برد و پس از گرفتن کیف دستی لیلا از تیمسار آبتین، او را به طور صوری به عقد و ازدواج خود درمی‌آورد.

او پس از مدتی، برای تغییر وضع حال و زندگی لیلا، وی را با خود به لندن می‌برد و در کلاس‌های پیشرفته آموزش کامپیوتر ثبت‌نام می‌کند. ولی لیلا که هنوز غرق یاد فرزند و شوهر پاریسی‌الاصل خود است، با کامپیوتر تصویر حماسه‌های شاهنامه را رسم می‌کند و به در و دیوارهای آپارتمان خودشان نصب می‌کند. مدتی بعد وقتی به وسیله نامه از دوستش آذر کشتکار می‌شنود که پدرش، سعید صالح، بیمار و در حال مرگ است، به اهواز برمی‌گردد. سپس طی حوادثی، پس از مرگ سعید صالح و به خطر افتادن تمام ثروت و زندگی خاندان به دست آریان آبتین، پسرش را به نحوی به قتل می‌رسانند. لیلا در خانه آذر کشتکار، با شنیدن این خبر زندگی سوز خود را به قتل می‌رساند و نظریه همیشگی فصیح در رمان‌هایش درباره همسر را کامل می‌کند: همسر خوب، همسر مرده است.

در طول این اثر نیز جلال آریان رمانی می‌خواند که معمولاً اشاره به جهت‌گیری اثر دارد. این رمانی زیبا و ساده و اساطیری است به نام کمدی انسانی، اثر ویلیام سارویان، نویسنده ارمنی‌الاصل که به آمریکا تبعید شده یا مهاجرت کرده. قهرمان رمان یک یونانی تبعیدی به آمریکا است که مرده و فقط یک خانه خرابه و مرغدانی از او بیرون دهکده‌ای در کالیفرنیا به نام

ایشاکا^۱ باقی مانده. او روی سه پسر خود نام‌های اساطیر بزرگ یونان کهن را نهاده – مارکوس، هومر و یولسیس... ولی این پسرها هم به جایی نمی‌رسند: مارکوس در جنگ کشته می‌شود، هومر به مدرسه می‌رود و با دوچرخه برای تلگرافخانه کار می‌کند و خرج خانه را درمی‌آورد، و یولسیس هم جلوی مرغدانی خرگوش‌بازی می‌کند.

(۱) ایشاک، نام قدیمی یونان باستان.

در این سال و روزگار مرز پُرگهر، در دیرمغان هم می‌شود سگ شانس و عصبانی بود. مثل امشب.

شبی از شبهای گرم و گرفته تهران است، آخر اردیبهشت ۱۳۷۱ هجری شمسی، و من خسته و کوفته آمدم خانه دیرمغان مانند این سالهای دکتر بهرام آذری، و دوستان جمع. اما چند دقیقه‌ای از رسیدن من نگذشته که این دکتر خوب و شریف، دکتر محسن‌الله یاریگ، پزشک اعصاب و بیماریهای روانی (که من در سالهای اخیر او را گه‌گاه اینجاها دیده‌ام)، باید نطفه مخمصة شب را در مغز من یکی تزریق نامرئی بفرماید. در محفل امشب، من و دوتا دکتر هستیم، و دوتا از یاران این سالهای ما، از جمله سناریست تمیز، خانم سرافراز - که روی طول موج هم بوده‌ایم - بدون ذرة المثقالی عصبانیت و سگ شانسی.

تازه با لیوان کوچکی نزدیک دوست هنرمند نشسته‌ام و دارم می‌گویم: «حضور خلوت انس است و دوستان جمعند...» که دکتر بهرام آذری با خنده می‌گوید:

«و آن یکاد بخوان و در فراز کن، امشب اول، جلال جان.»

«و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید؟ خواجه حافظ خودمان؟»

«برات لازمه امشب.»

«چشم. باید یادم بیاد.» به چشمهایش نگاه می‌کنم.

«ضمناً یک کمی هم شارژ و سنگ صبور شو، چون همون‌طور که توی

تلفن گفتم، جناب دکتر الله‌یار بیگ امشب یک گزارش پزشکی جنون

سحرآمیز برای شخص شما آماده دارند... دست‌کم بگو سپاس.»

«سپاس ولی نه سپاس. نه متشکرم.»

همه می‌خندیم. می‌دانند امروز من یک دوره گزارش‌نویسی فنی فشرده

دو هفته‌ای به زبان انگلیسی را که برای شرکت پتروشیمی، از ارگان وزارت

نفت جمهوری اسلامی ایران داشتم، تمام کرده‌ام. باید نفس تازه کنم...

می‌خواهم آرام باشم. بخصوص با شرایط قلبی پرولپس درجه میترال.

کمی از لیوان اهدایی پیرمغان، دکتر آذری، می‌نوشم و گلوی خشک

(از هوای آلوده و کثیف تهران) و خسته (از پای تخته) را کمی غبار روبی

می‌کنم.

بهرام می‌گوید: «باید... آخه هنوز کلمه رمز شب‌رو نشیدی.»

«کلمه رمز شب‌گاهی ممکنه چسبناک باشه.»

«این یکی که تا بخوای چسبناک هست... بیا نوار خانم خواننده هنرمند

مورد علاقه‌ات رو هم می‌گذارم، سنگ صبور باش.» می‌گذارد.

دوست سرافراز کنارم به من نگاه می‌کند، زلفهایش را دو دستی

به عقب‌پوش می‌دهد و رو به من می‌گوید: «آقای مهندس، به نظرم بهتره

حوصله کنید. تکان‌دهنده است.»

«برای همین که گفتم نه سپاس متشکرم.» به او لب‌خند می‌زنم: «در شب

اول خرداد داغ ۷۱، من به تنها چیزی که احتیاج مبرم ندارم، تکان و سحر و

جادو است. یعنی نه بیشتر از اوضاع هستی این‌طور که هست.»

بهرام می‌گوید: «پس صبر کن، حرفهای آقای دکتر روان‌شناس رو بشنوی،

آقای جلال آریان.»

اول نمی فهمم چرا روی کلمه «آریان» کمی گمدی مانند زور می آورد.
نفس بلندی می کشم و سرم را با لبخند اجباری و گفتن چشم، چشم،
می اندازم پایین. ظاهراً برای همین است که امشب مرا کشیده اند اینجا، در
گردهمایی مثلاً سرگرمی ملایم.

اما دکتر محسن الله یاریگ عاقله مرد خوبی است، حدود چهل و پنج،
پنجاه ساله، قد بلند، لاغر و مثل اکثر دکترهای تحصیل کرده آلمان خوش تیپ و
تا حدی ارجمند. دکتر آذری توی تلفن به من گفته بود که دوست و همدم و
همسخن امشب ما - که شاید یادم باشد - دکتر مغز و اعصاب یک درمانگاه
دولتی در میدان تجریش وابسته به دانشگاه شهید بهشتی است. در بخش
اعصاب و بیماران روانی آنجا چند روز است خانم نسبتاً جوان ناشناسی را
بستری کرده اند که به شوکی حاد و یا آمنه زیا (فراموشی کامل و فروپاشی
مغزی از گذشته) دچار است. این بیمار روانی در خواب و در بیداری فقط یک
کلمه را به زبان می آورد... ولی بهرام «کلمه» را توی تلفن نگفته بود... خواسته
بود بیایم و خودم از دهان دکتر الله یاریگ روان شناس بشنوم. روان خودش
که این شبها خواهان یک جور تنوع است و عاشق شیدایی.

دکتر الله یاریگ خوش تیپ که حالا با لبخند روی مبل مخمل سیاه گلدار
لم داده و فقط هم با قهوه و پیپ مشغول است، می گوید: «چیزی حدود چهل،
چهل و یک سال رو خوب داره، این خانم بیمار ناشناس. هفت، هشت روز
پیش که از توی پیاده روی جاده نیاوران، نزدیکیهای همون میدان تجریش،
ظاهراً پیاده می اومده، بدجوری افتاده زمین و بیهوش شده که مردم اومدن
پیداش کردن و خیلی زود جمع و جورش کردن و به درمانگاه رسوندنش.»

«مأمورای گشت نیروی انتظامی؟...»

«نه، یک خانم نیکوکار و انسان دوست و مهربان که داشته رد می شده

اون رو دیده که دو سه نفر دورش جمع بودن، دلش برای اون می سوزه، و ترتیبی می ده که بلندش کنن و بیارندش بیمارستان که نزدیکه، و تحویل مأمورا و مسئول می ده... در حالی که زن بیچاره هنوز بیهوش بوده... یا در اغما بوده.»

اغما... یا حضرت جرجیس. می پرسم: «اسمش چیه؟»

«خانم نیکوکار؟ خانم شهناز جمشیدی. اسم و شماره تلفن خونهش گوشه پرونده بیمار هست. خودش هم گاهی می آد سر می زنه. یا اوایل می اومد. من دو دفعه دیدمش. ظاهراً همسر یکی از رؤسای قدیم بانک مرکزی، و مقیم لوس آنجلس. چند روزی اومده بوده تهرون. خیلی زود هم می خواست برگرده. دو روزه انگار ازش خبری نیست. شاید رفته.»

می گویم: «اسم بیمار...»

«اوه... اون بیچاره هنوز مجهول الهویه س... گفتم که، حرف نمی زنه، تقریباً بیهوشه؛ وقتی هم که بیداره زل می زنه. با ضربه حاد آمنه زیا گرفته یعنی - فروپاشی کامل از گذشته... ظاهراً کیف یا هر چه داشته همون اول، هموطنی یا هموطنانی بلند کردن و در رفتن. توی جیبهای مانتوش هیچ چیزی نبوده. هر چی بوده، کیف و پول و کارت شناسایی و یا چیزای دیگه همرو بردن.»

«چه تیپی هست؟ بالا شهریه؟ مستضعفه؟ می شه حدس زد؟»

«خوبه. خانم نجیب و ظریفه، ولی دستهای کار نکرده ش نشون می ده از

طبقه بالاس.»

«خوبه.»

همه دوستان شب، حالا فقط به طرف من نگاه می کنند. انگار همه آنها اصل موضوع را شنیده اند و می دانند که رمز شب است - و من یکی خنگ هنوز نمی دانم.

دکتر الله یاریگ می گوید: «به خال هم گوشه ابروی راستش داره، که تا

حالا به کسی نگفتم!»

«فرمودید فقط یک کلمه روزی بلب تکرار می‌کنه؟»

«بله...»

دکتر بهرام آذری می‌گوید: «جلال، به قول فردوسی جان کلام آخر «خرد جسم و جان است چون بنگری.» گوش کن.» لیوانش را باز بلند می‌کند.

«نمی‌فهمم. چه کلمه‌ای می‌گه؟»

دکتر خیلی ساده فقط می‌گوید: «آریان.»

«آریان؟ خانم مریض آینه‌زیا گرفته فقط می‌گه آریان؟»

«عرض کردم...»

به دکتر آذری نگاه می‌کنم.

می‌گوید: «خودت گفتی کلمه رمز شب ممکنه چسبناک باشه.»

من حالا به دکترها نگاه می‌کنم. یعنی، همه به هم نگاه می‌کنیم. می‌خواهم بگویم «آریان» یک اسم ایرانی معمولی است و من حتی موجودات فامیل‌های درب و داغونی را می‌شناسم که اسم کوچک بچه‌هایشان را گذاشته‌اند «آریان»، «اشکان»، «ساسان» و غیره. درز می‌گیرم. موضوع جان و زندگی یک زن بیمار در میان است و امکان داشت یکی از تخم و ترکه‌ها حالا نجومی ارباب حسن مرحوم خودمان باشد! می‌گویم:

«دکتر، از دست بنده معلم پیر چه کاری برمی‌آد؟»

دکتر متخصص می‌گوید: «می‌تونید، اگر حوصله کردید، بیائید، ببینیدش... سعی کنید با اون حرف بزنید... شاید، شاید به شما که اسمتون آقای جلال آریان هست عکس‌العملی نشون بده.» او جدی و هشیار است و با وجدان پزشکی.

«چشم... هر وقت...»

«فردا صبح خوبه. گمان می‌کنم بیمار بدبخت احتیاج به کمک احساسی

روانی دار:

می‌گویم: «شاید هم همین امشب. همین الان.» نمی‌فهمم چرا یک چیزی ته بطنهای قلب پرولپس‌دار خودم را هم چنگ انداخته.
دکتر آذری نگاهم می‌کند. جنبه حرفه و وجدان پزشکی او هم تکان خورده، اما یک «نه بابا عجله نیست» می‌گوید و اضافه می‌کند که در شرایط آن بیمار، این جور عجله لازم نیست. «اون بیچاره الان جاش راحت، تحت مراقبت و بیهوشه، و بی‌شک تحت تأثیر داروهای بی‌حسی و خواب‌آور و آمیتال و والیوم اعصاب که دکترا بهشون می‌دن، در خواب راحت... ضمناً اینجا هم شب دراز است و قلندر پیدار.» به لیوانش اشاره می‌کند: «بگذار فردا ده صبح برو.»

نفس بلندی می‌کشم.

می‌گویم: «ظاهراً شب باز آستن است...»

«تا چه زاید سحر... یا ساعت ده صبح.»

دکتر الله‌یار بیگ هم به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید: «بله، بنده هم گمان می‌کنم بهتر باشه بگذاریم برای فردا صبح ساعت ده. الان تا بلندشیم راه بیفتیم و برسیم اونجا ممکنه ساعت ده، ده و نیم باشه، و بیمار در خواب و گیج آمنه‌زیا و قرصها.»

می‌گویم: «چشم، باشه.» و حالا نفس نسبتاً راحتی می‌کشم و می‌گذارم بقیه حرف بزنند. یک بشقاب زیردستی برمی‌دارم و با تنقلات روی میز کمی به خودم می‌رسم، گرچه نمی‌دانم چرا احساسی هم دارم که بدم نمی‌آید. از دکتر الله‌یار بیگ بخوام اگر شماره تلفن خانم نیکوکار، شهناز جمشیدی، را دارد، زنگ بزنم تا من با او حرف بزنم و چیزهایی درباره آن بیمار ببرسم. اما ساکت می‌مانم، عاقل می‌مانم و می‌گذارم همه چیز به گفته حکیم، در خواب راحت باشد. و لاکن موجودی به نام جلال آریان باز یک جای مغزش منقلب

است، بنابراین می‌گذارد شب با حرفها و سرگرمیها و موسیقی بگذرد، و یک نکته خوشگل و سحرآمیز دیگر شب هم وقتی فاش می‌شود که زنگ تلفن به صدا درمی‌آید و دکتر الله‌یار بیگ را می‌خواهند و او می‌رود پای تلفن و ناگهان هفت دقیقه‌ای با ترکی خلیط حرف می‌زند. او که همیشه زبان فارسیش به قول حکیم فردوسی توسی همچو «گفتار دهقان» ایران زمین بود - باید ترک باشد، که ظاهراً این را هم فقط من تا حالا نمی‌دانستم.

حدود یازده است که - با وجود بعضی تعارفها از بعضی دوستان - تصمیم می‌گیرم تنها به خانه پیش خواهرم فرنگیس آریان برگردم... لابد چون هنوز در فکر و خیال زن جوان آمنه‌زیا گرفته و غارت شده در درمانگاه تجریش هستم، که آریان را صدا می‌کند. حکیم خودش تأیید کرده بود. و شب محرمان خلوت انس دیرمغان هم ممکن است مهر رمز شب خیلی چسبناک لامتب روش بخورد.

بازگشت به درخونگاه

«چکیده»

رمان بازگشت به درخونگاه، شگرف‌ترین رمان فصیح، احتمالاً آکنده از استعاره و تمثیل و نماد است که در آثار او به اوج می‌رسد. رمان که در تهران سال ۱۳۷۷ در محله‌های درخونگاه، خیابان تکش و منطقه درّوس، و همچنین در اهواز رخ می‌دهد، خواننده را در متن روزگار فعلی و دردسرهای خانواده‌های مختلف قرار می‌دهد، و پیام آخر آن تراژدی و مرگ به خاطر عشق است - که در بیشتر آثار فصیح کلام آخر است. راوی جلال آریان است. در آغاز کار با خسرو ایرانفر آشنا می‌شویم که تنها فرزند پسر دکتر شاپور ایرانفر است. دکتر ایرانفر از استادان بزرگ دانشگاه جندی شاپور اهواز است که پس از انقلاب اسلامی و پناه بردن به مشروب و عزلت و فلج شدن ستون فقرات و واخوردگی مرض روانی، و بی‌پولی، مجبور است به خانه پدری نیم قرن پیش خود، در بازارچه درخونگاه تهران، بنبست حلوائی، پناه ببرد و موجب نگرانی و بدبختی همسر و پسر خود، خسرو، شود و با پست فطرتی و بدخلقی و بدزبانی، زندگی آن جوان را تباه سازد. دکتر شاپور ایرانفر از استادان مهم عالم پزشکی بوده و کتاب‌هایش برنده چند جایزه، چه از طرف دربار شاهنشاه آریامهر و چه از دانشگاه‌های خارج از کشور، بوده است. ماجرای عشق سال‌ها پیش خسرو و نازی، دختر علی آریان (از فرزندان

اریاب حسن آریان)، پس از سال‌ها ناکامی کم‌کم به نقطه تسلیم عشق می‌رسد، ولی با وجود همه امیدها و آرزوها، و با وجود همکاری و گذشت‌های علی آریان، به خاطر کینه پیرمرد بدذات و مریض در بُن‌بست حلوانی به تلخ‌کامی و تراژدی و شهادت به خاطر عشق می‌کشد.

کتابِ درون‌کتاب، که مطابق معمول روایت‌های جلال در حین حوادث رمان خوانده می‌شود، کتاب مسخ کافکا است که در آن یک جوان ساده عاشق تبدیل به حشره شده و کم‌کم محو می‌شود.

فصل چهارم

یک ساعت و نیم طول می کشد تا توی ترافیک بد اوایل غروب شهر گندآلود تهران از جلوی درخونگاه بندازم به طرف چهارراه گلوبندک، خیابان خیام، و از زیر «دروازه نقاره خونه» جلوی اداره پست و تلگراف و تلفن و وزارت امور خارجه، بندازم توی خیابان فردوسی، تا کریمخان و هفت تیر و سهره رردی و خیابان تکش... و آپارتمان سوت و کور طبقه سوم. آپارتمان طبقه دوم مال خواهرم فرنگیس هم خالیست - چون او خوشبخت است در سوئیس - منتها در بیمارستان بستری است، تحت نظر خواهرشوهرش - که خودش هم پزشک است. امشب دیرمغان دکتر بهرام آذری هم بسته، چون خودش یک جا در لواسان با «دوستان خصوصی» جلسه ماهانه دارد. بنابراین شب تنهایی نرمال و باشکوه جلال آریان است، با فرصهای شرایط قلبی و محلول شب و کتاب...

مثل بیشتر شبهای تنهایی، حوصله شام را هم ندارم. یک لیوان شیرکاکائو، یک لیوان قهوه ایرلندی، و یک کتاب کفایت می کند. و به خاطر قولی که به فرزند یک دوست قدیمی داده ام - که امشب نمی فهمم چرا یکهو خوره روحم شده - اول سعی می کنم تلفتی به نابرداری عزیز خودم علی آریان پسر دوم ارباب حسن از کوکب خانم بزنم، احوالی بپرسم. و ببینم می شود ملاقاتی

کرد و مسئله خاصی را با او صحبت کنم یا نه.

تلفنش را خانمی جواب می دهد که نمی دانم خانمش شیرین خانم است یا دخترش شهناز. ولی وقتی می گویم که هستم، فوری علی آقا را صدا می کنند که می آید روی خط، که انگار گوشی متحرک کنار دستش است. صدایش هم مثل همیشه خوب و قوی است، و طرز برخوردش هم مثبت و بامحبت، و جدی.

پس از کمی حال و احوالپرسی معمولی، می گوید: «خوشحالم که صدات رو می شنوم، حتی اگلاً توی تلفن.»

می گویم: «دلم گرفته بود، و تنها هستم، گفتم زنگی بزنی و احوالتون و خانواده رو بپرسم.»

«تو همیشه محبت داری... ولی دلی دلی زمانه... یک پیرزن زمانه... چندسال به چند سال زیارتت می کنیم؟» طبع شوخ و خوبش را هم هنوز دارد. «و می خواستم یه موضوعی رو هم با شما مشورت کنم و کمک بخوام. چون شما همیشه اهل عمل و حلال مشکلات بودی.»

«در کلبه ما همیشه به روی نیم برادری خودم بچه توری خانم خوشگل هووی خانجون کوکب خانم خدایا مرز بازه.» می خندد.

«شما محبت هم داری. نمی دونم چه موقع فرصتی میشه در آینده دور و نزدیک که ملاقات کوچکی داشته باشیم؟ که مزاحم بشم.»

«همین امشب چطوره؟ پاشو بیا مزاحم شو. چیزهای سرگرم کننده هست. آدرس رو که داری؟ یا می خوای پسر بابک رو می فرستم بیاد سوارت کنه بیاره.» شاید اگر یک درصد بو می برد می خواهم درباره چه با او صحبت کنم، تلفن را با محبت می کوید.

«امشب نه، علی آقا. خیلی خسته ام. دارم قرصهای قلب و مخلفات

می خورم...»

«خوب فردا شب، جمعه‌م هست - نمی‌تونم عذر و بهانه بیاری. جرأت نمی‌کنی. آخرین دفعه‌ای که همدیگه رو دیدیم کی بود؟ دو سال پیش؟»
 «بله، در مراسم ختم مرد عزیز و ارجمند داداش شما آقای دکتر صادق آریان...» دکتر آخرین پسر ارباب حسن از کوکب خانم بود.
 «پس پاشو بیا روح او را هم با هم شاد می‌کنیم. آدرس رو که داری؟»
 «بله، دارم. توی دیسکت تلفن‌ها و آدرس‌ها - توی درّوس هستید، و جزئیات.»

«قبل از اینکه بیای یه زنگ بزن. آدرس و طرز آمدن رو جور می‌کنیم.»
 «چشم.»

چند دقیقه‌ای دیگر هم صحبت‌های مختلف می‌کنیم و گوشی را می‌گذاریم.

قبل از اینکه آماده خواب شوم، تلفنی هم از خسرو می‌شود. با پوزش زیاد برای ایجاد مزاحمت، می‌خواهد بداند آیا آرام و راحت به خانه رسیده‌ام، و انشاءالله خسته نباشم - و تشکر فراوان برای زحمتی که از آمدن به درخونگاه و باباش کشیده بودم. ولی می‌دانم برای چه تلفن کرده. به او می‌گویم زحمتی نبود، در واقع زحمتی بود از دیدن آنها - و نمی‌گویم به خصوص دیدن عمه ماتی‌تی درویشه! بعد، البته به اطلاعش می‌رسانم که چند دقیقه پیش تلفنی با علی آقا صحبت کردم و قرار ملاقاتی برای فردا شب در خانه آنها دارم. نگفتم درباره چی. باز تشکر و تشکر فراوان می‌کند، و چون می‌داند خسته‌ام شب‌بخیر می‌گوید، و خدا حافظی می‌کنیم. پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. می‌توانست همین فردا برای سفر به اطیش پیش عمه‌اش فریده خانم، یا پیش عموش دکتر مراد ایرانفر در لندن اقدام بکند. اما باید بماند، با معشوقه و عاشق و همشاگردی دانشگاهش طلسم شده باشد - و توی درخونگاه از پدرش حالا مدام سرکوفت بخورد و پول خرج خانه را به نحوی تأمین کند.

وقتی لباس خواب پوشیده‌ام و آماده خوابیدن هستم، دنبال یک کتاب تازه برای خسته کردن چشمها و گریز از هستی اینطور که هست می‌گردم. کتاب خواندن که تمام عمر کاتالیست مخصوص طرز تهیه خواب جلال آریان بوده، به اضافه محلول شب. و امشب لبخند و چشمهای یک نفر «کاشف غیب‌دان» خاطراتی هم کمک می‌کند. بنابراین از وسط قفسه‌های کتاب، دیوان غزلیات شمس تبریزی را می‌آورم، که دست بر قضا همان چاپ و نسخه خودش است.

می‌آیم لب تخت خواب تکیه می‌دهم، و همانطور که او خودش دستهایش را روی لبه صفحات کشیده بود می‌کشم و فالی می‌گیرم! سعی می‌کنم چشمهایش و لبخندش را در «آنوقتها» در اهواز و در شهر تهران به یاد بیاورم. باز می‌کنم و دیدی می‌اندازم. غزل فال دارای آهنگ و ریتم و ارکستر و وزن و قافیه همان ایام را دارد. زیر لب می‌خوانم - گرچه معنی‌اش را هم درست نمی‌فهمم.

ساختم صدلشگر از دیوانگی	تا برآوردم سر از دیوانگی
قهر کردم یکسر از دیوانگی	بر صف دنیا و عقبی تاختم
لیک دارد گوهر دیوانگی	معرفت دریای بی‌پایان ماست
روطلب کن مجمر از دیوانگی...	عود جان را تا که خواهی سوختن

دیوان را می‌بندم و به روح پاک مولانا جلال‌الدین محمد بن شیخ بهاء‌الدین بن محمد بن حسین بلخی در دیوان غزلیات شمس‌الحق تبریزی صلوات می‌فرستم، و می‌گذارم کنار. این کتاب خواب‌آور نیست، بلکه رقص عرفانی و درویشی می‌آورد. و امشب، «دیوانگی».

در دل به خسرو ایرانفر هم لعنت کوچکی می فرستم که این «دیوانگی» را امروز و امشب در «دریای بی پایان ما» به ریش من بسته.

بلند می شوم و دیوان را برمی گردانم سرجایش توی قفسه ها. یکی از کتابهای صادق هدایت را برمی دارم که در سالهای دبیرستان عاشق کارهایش بودیم. و به نحوی هم این کتاب ترجمه او از فرانتس کافکا را - که یادم هست خیلی ابعاد پیچیده لایتناهی و مثلاً خوفناک داشت: مسخ... که آنوقتها هم خواب آور یا مدهوش کننده بود و هم، اگرچه صد صفحه ای بیشتر نبود، می توانستید یک ماه در آن شناگر تنهای شب، در پس و پیش بدبختیهای یک آدمیزاد باشید. و برای چیدن ختم امشب و زخمه های این بعدازظهر عجیب هم مرهمی است.

توی رختخواب با نور اندک آباژور و آخرین سه چهار قلب قهوه ایرلندی و یک قرص فلوروزپام، داستانی را که چهل سال پیش خوانده بودم - و حالا جریان داستان تقریباً یادم رفته است - مرور می کنم.

داستان درباره یک پسر جوان شاگرد یا پادوی یک شرکت پارچه فروشی است. اسمش گره گوآر ساماست که یک روز صبح همین که «از خواب آشفته ای» می پرد، می بیند که در تختخواب خود تبدیل به یک «حشره» عجیب و تمام عیار شده... به پشت خوابیده و تنش «مانند زره» سخت و سفت شده است. شکم گنده و گنبدمانندی دارد. وقتی تکان می خورد، لحاف از روی شکمش می افتد و می بیند که پاهایش در هوا تکان تکان می خورند و دم درآورده است. بالای سرش به دیوار اتاق، عکس یا گراوری از یک زن کلاه به سر است که مدتها پیش از مجله ای درآورده و در قاب طلایی نهاده است.

یک قلب قهوه ایرلندی.

در صفحات بعد، در حالی که ریزش باران روی حلبی شیروانی فرسوده آپارتمان کرایه‌ای‌شان صدا می‌کند، گره‌گوآر فکر می‌کند نه، این کابوس است. این محال است. یک مرد جوان سوسک نمی‌شود. به زودی وقتی از خواب واقعی بیدار شد، همه چیز مثل همیشه است. البته عبوس و خسته‌کننده و مُزخرف، مثل همیشه. همان صبح‌های زود از خواب بلند شدن، رفتن به شرکت، آن کار ابلهانه پادوئی و رساندن قواره‌های پارچه به دکانها... و چه و چه و چه. اما دو سه صفحه بعد، وقتی می‌شنود و می‌بیند که ساعت شمپاه‌ای روی دولابچه، شش و سه‌ربع صبح را تیک و تاک می‌کند، زیر لب می‌گوید: «این واقعیت دارد... خدا به داد برسد...» ولی خدا را هم شکر می‌کند که در اتاقش را از تو - مثل درِ مهمانخانه‌ها - قفل کرده است، تا مادر بیچاره‌اش نتواند بیاید وضع و حال او را ببیند، یا خواهر طفلک نازنینش به گریه و اشک ریختن یفتد. اما طولی نمی‌کشد که پدر بیکار و زُمختش می‌آید و با مشت کوبیدن به در فریاد می‌زند: «گره‌گوآر!... گره‌گوآر!... چته؟! چرا بلند نمی‌شی بری سرکار؟»

یک قلب گنده از قهوه ایرلندی.

در صفحات ۲۲ تا ۳۰ گره‌گوآر سعی‌هایش را می‌کند، بلند شود، که نمی‌شود. زور و قوت ندارد که روی دست و پاهای سوسک مانند خود بلند شود. شوک هولناکی هم دارد - به خصوص که نمی‌خواهد مادر و خواهر و البته پدر خود را نگران کند. به ترس بیاندازد. در حالی که دارد به قاب طلائی نگاه می‌کند، و سعی می‌کند که از قسمت سفلی بدن شروع کند به بلند شدن و از تخت به زیر آمدن، من کتاب را می‌بندم و می‌گذارم کنار... آخرین جرعه‌های لیوان را با قرص ۵ میلی‌گرم فلوروزیام می‌روم بالا. چراغ را خاموش می‌کنم و چشمهای خسته را می‌بندم.

متشکرم آقایان فرانتس کافکا و صادق هدایت.

پناه بر حافظ

«چکیده»

ماجرای این اثر بدیع و حیرت‌انگیز فصیح، در زمان خواجه حافظ شیرازی رخ می‌دهد. شخصیت اصلی رمان یک خوشتویس معروف وابسته به دربار امیر مبارزالدین و شاه شجاع‌الدین مظفری است. ولی بعد از این که از همه جا رانده و وامانده می‌شود و به ابرکوه تبعید می‌شود و در آنجا نیز خانه‌اش در جنگ تیمور برباد می‌رود و نابود می‌شود، با استقبال از بیست و پنج غزل از شاعر مورد علاقه و ستایش تمام زندگی‌اش، پیاده از ابرکوه به شیراز باز می‌گردد و به خانه خواجه پناه می‌برد... و خواجه او را پناه می‌دهد و به تنها آرزوی قلبی‌اش می‌رساند.

سید خداداد زرّین نگار، که خود نیز اهل شیراز است، در اوایل جوانی با اندک پولی که از پدر به او به ارث رسیده است، شیراز را ترک می‌کند و برای تحصیلات نزد دایی‌اش به بندر گامبرون، در ساحل خلیج فارس می‌رود که در آن روزها در دست پرتغالی‌هاست و بندری غربی به نظر می‌رسد. —بندرعباس امروز.

در سال دوم زندگی در خانه قصر مانند دایی در بندر گامبرون، خداداد که مشغول تحصیل و یادگرفتن زبان و هنر خطاطی است، در یک شب مهمانی در خانه دایی و پذیرایی از خانواده یک دوست و همکار وی در اداره

کشتیرانی پرتغالی، با دختر موبور و چشم آبی همکار دایی آشنا می‌گردد - آنزلیکوبلا... و عشق بین آنها از همان شب نطفه می‌بندد.

طی بقیه ماه‌های آن سال، و پس از دیدارها و صحبت‌های بین آن دو، سرانجام پدر آنزلیکوبلا، به خواهش دایی سید خداداد حاضر می‌شود این دو عاشق و معشوقه به عقد و ازدواج یکدیگر درآیند - و آنها به وصال هم می‌رسند... ولی در زمستان همان سال، پس از ماه‌ها عشق و خوشبختی، آنزلیکوبلا هنگام وضع حمل بچه‌شان می‌میرد و بچه نیز مرده از رحم او بیرون آورده می‌شود. سید خداداد پس از این فاجعه شوم و دلخراش، به شیراز باز می‌گردد - ولی روح افسرده و فراموشی‌ناپذیر او یاد آنزلیکوبلا (فرشته زیبا) را تا ابد در سینه پر خون او نگه می‌دارد، و آرزوی او این است که بمیرد و نزد آن زیبای پرشور و جوان، به بهشت برود.

بقیه سال‌های زندگی او در شیراز به کار و خطاطی و تعلیم خطاطی به تازه کاران وابسته به دربار شاه شجاع‌الدین می‌گذرد. او دوبار ازدواج می‌کند - با زن‌های ناجور و ناسازگاری که او را، که همواره مشغول خطاطی و شرب مدام است، ترک می‌کنند.

یک سال نیز جمعی از دانشمندان و فرهنگیان وابسته به دربار به او جایزه بهترین خوشنویس کشور را می‌دهند. ولی دشمنان و رقیبان او با حسادت و جسارت به خانه‌اش می‌آیند، با مشیت و لگد او را به زمین می‌اندازند و خونین و مالین می‌کنند... و پس از مدتی به کمک جاسوسان و سربازان دربار او را از شیراز بیرون می‌رانند و به ابرکوه، که برادر شاه شجاع سلطان آن جاست، تبعید می‌کنند.

سال بعد، پس از حمله تیمور لنگ به ابرکوه و به آتش و خون و خاکستر کشیده شدن شهر، او که تنها زندگی می‌کند، پیاده به شیراز سفر می‌کند تا به حافظ پناه برد، چون او تنها مرد محبوب و پاک‌نهاد زندگی اوست.

پس از ماه‌ها و ماه‌ها در به دری، با قلب مریض و روح آشفته، و گذر از بیابان‌ها و کاروانسراها - و در حالی که مدام در فکر اولین عشق خود و در فکر حافظ است - وقتی سرانجام به شیراز، و به جلوی خانه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی می‌رسد، به او گفته می‌شود که خواجه چندروزی است به دعوت یکی از شاهان هندوستان با کشتی عازم آن کشور شده‌اند. با اندک لطف الهی، وقتی مولانا قوام‌الدین محتشم، که سرپرست درسگاه خانه درویشان ته کوچه است، می‌آید و می‌فهمد که پیرمرد ژنده‌پوش عریضه و استقبال‌هایی از چند غزل خواجه دارد و می‌خواهد به ایشان تقدیم کند، با نبودن خواجه در خانه، او را به کلبه‌ای در ته باغ درسگاه می‌برد و اسکان می‌دهد تا خواجه از سفر بازگردند. با هاله‌ای از اعجاز در رمان، کار بدین جا می‌کشد که فردای آن روز خواجه در راه از سفر منصرف شده و به خانه باز می‌گردد!

دو روز بعد، وقتی مولا محتشم، خوشنویس پیر بدبخت را (که استقبال‌هایش از غزلیات خواجه را پاک‌نویس و مرتب کرده) همراه خود به محضر خواجه می‌برد، حافظ او را با محبت و مهربانی می‌پذیرد، استقبال‌های او را تحسین می‌کند، و پس از شنیدن گذشته خوشنویس و امانده، به او در اتاقی در گلخانه بزرگ ته باغ خود پناه می‌دهد.

و در آن گلخانه، در کنار حوض بسیار بزرگ، که همانند ساحلی زیباست، خوشنویس داغ‌دیده پس از سرودن آخرین استقبال خود، به آنژلیکوبلا در بهشت می‌پیوندد.

نزدیکیهای غروب، وقتی مولا قوام‌الدین عبداللّٰه از درسگاه بیرون آمد و قدم‌زنان جلوی خانه استاد رسید، ایستاد و مکث کرد، سر برگرداند و با لبخند از خانه شاگرد خوش‌سیمای دم در سراغ سیدمیرزا خداداد زرین‌نگار «خوب‌مان» را گرفت. یوسف که هم‌اکنون از روی سکو بلند شده بود با تعظیم کوچک و خنده خوش‌همیشگی‌اش سلام کرد، یک «خوب، خوب، خوب» گفت و بعد به طرف باغ پشت اشاره کرد: «توی گلخانه.»

«نرفته که؟»

«نه مولا. اینجا است، اینجا است.»

«من فکر می‌کنم سری بزنم و حال و احوالش را بپرسم.» بعد گفت:

«میرزای بسیار خوبیست. قدرش رو بدوید.»

«بله، البته یونس می‌خواهد وقتی هوا تاریک شد خودش برای میرزا شام بپزد.»

«حالش چطوره؟ میرزا؟...»

«یک ساعت پیش که یونس رفت چراغها را روشن کرد، دید میرزا توی حیاط گلخانه کنار حوض آن گوشه دنج خواجه نشسته و قلم می‌زنه، توی عالم خودش...»

«خوب، خوب. خدا را شکر. استاد مهمان دارند؟»

«بله، سه چهار نفری هستند. شیخ نزّهت‌القلوب حمدالله مستوفی و شیخ صالح زرکوب... و دو نفر از دربار شاه منصور که اسم‌هایشان یادم نیست. بفرمائید.»

«من فقط سری به میرزا می‌زنم...»

«قدم رنجه بفرمائید، مولا. منزل بی‌ریاست.»

مولا تشکر کرد. رفت داخل، به آرامی از پله‌ها رفت پائین و به طرف باغ پشت راه افتاد.

نسیم ملایم نزدیک بهار شیراز فضای دو باغ را طراوت مطبوع می‌بخشید و شاخه‌هایی را که اینجا و آنجا شکوفه داشتند می‌لرزاند. قدم‌های مولا حساب‌شده بود، و دلش خوشحال. گویی می‌دانست همه چیز روبه‌راه و بر وفق مراد است - برای خوشنویس پیر ژنده‌پوشی که خودش دو روز پیش به او پناه داده و امروز به این باغ و گلخانه آورده بود. مش سلیمان باغبان گلخانه هم که داشت لب حوض بزرگ فواره‌دار وضو می‌گرفت، بلند شد و ایستاد و با لبخند به مولا سلام و تعظیم کرد. او هم خوشحال بود که همه چیز روبه‌راه است.

مولا آمد پشت دیواره مشبک شیشه‌ای ایستاد، و به داخل فضای گلخانه نگاهی انداخت. حقیقت داشت. خوشنویس پیر آن گوشه دنج گلخانه زیر نقاشیهای دیوار و درختها و گلدانهای بزرگ بود... کنار حوض قشنگ دراز کشیده و آرامش داشت. چراغی هم جلوی اتاقهای این سمت روشن بود. مولا وارد گلخانه شد و آمد وسط گلخانه که پیرمرد آن گوشه دراز کشیده بود.

اما هرچه جلوتر می‌آمد، و از آنچه که جلوی چشم خودش می‌دید، حس ششمی لازم نبود که به او القاء کند خوشنویس پیر بیشتر از آنچه که مولا و

استاد امید و انتظار داشتند به آرامش رسیده است. آمد بالای سرش. پیرمرد، با خرقه پشمینه، کنار حوض در خواب بود... یا انگار از حال رفته بود. در یک دستش که به راحتی روی حصیر کوچک پای سکوی بین گلدانها قرار داشت یک برگ کاغذ بود... دست دیگرش، به صورت مشت، توی آب لب حوض وسط خزه‌ها و علف‌های سبز قرار داشت.

مولا با حیرت رفت جلو. خم شد و اسم پیرمرد را صدا کرد. «میرزا؟... میرزا خداداد؟...» کنار او نشست. دست روی پیشانی و بعد زیر چانه پیرمرد گذاشت. بعد شانه‌اش را گرفت. باز اسمش را صدا کرد: «میرزا خداداد... میرزا...» انعکاسی نبود. مولا از آنچه که می‌دید اصلاً خوشش نمی‌آمد. ولی مطمئن هم نبود.

با دقت بیشتری نبض دست، وسط سینه، و چشمهای بسته او را معاینه کرد. بالاخره فهمید.

آهی کشید و به دور و بر او نگاه کرد. لوازم تحریر اندک، کاسه و کوزه سفالی، حصیر، نخل زینتی، گلدان برگ انجیری، آب حوض.

دست دراز کرد و برگ کاغذ را از دست تقریباً سرد و بی جان او بیرون آورد، آن را از حال لوله‌بودن درآورد و نگاهی انداخت. اندکی چین و چروک خورده، اما خوب بود. ظاهراً استقبالی تازه از اشعار معبودش بود. استقبال آخر! کمی خواند. شاید هم استقبالی از خداوند خودش بود برای رسیدن به جایی که هر آدمیزادی آرزویش را داشت.

آهی کشید و کاغذ را دوباره به شکل اولش درآورد و بلند شد. شروع کرد به تصمیم‌گیری. مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم در خانه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی. می‌توانست باغبان مش سلیمان و مغیچه دم در یوسف را صدا کند، جنازه پیرمرد را به درسگاه ببرند، تا فردا ترتیبات دفن داده شود. ولی این مرد امروز در خانه و تحت توجه استاد بود. در گلخانه استاد فوت

کرده بود. این واقعه نمی‌توانست از گوش و نظر استاد پنهان و دور بماند، و بی‌اهمیت رها شود. او گهگاه در این گلخانه یک گنجشک یا مرغ عشق مرده دیده بود، اما این فرق می‌کرد. این کاتب بیچاره به استاد پناه آورده بود، که چند تا از کتابهای دست‌نوشته او را در کتابخانه اندرونی خود داشت. استاد امروز بعد از ظهر او را با شگفتی و خوشحالی پذیرفته، مأمّن داده، و تمام گلخانه را در اختیارش نهاده بود. اگر حالا بی‌سرو صدا و یواشکی جنازه‌اش را می‌بردند خاکش می‌کردند، بعدها موضوع را به استاد چه جوری توجیه می‌کردند؟ سید میرزا خداداد زرین‌نگار فلک‌زده غیب شد؟ یا مُرد و جنازه‌اش را بدون خبر و زحمت دادن به ایشان بردند خاک کردند؟ - یا بردند دادند به فک و فامیل قدیمی‌اش در شیراز؟ استاد این جور مقوله‌ها را نمی‌پسندید. باید از ایشان اجازه گرفته می‌شد.

و سرانجام تصمیم آخر را گرفت.

دولاً شد و دوباره کاغذ لوله شده را وسط کف دست و انگشتهای خشکی مرگ‌یافته پیرمرد گذاشت، و آنها را بست - همان‌طور که اول دیده بود. هیچ چیز را هم تغییر نداد. فقط چند لحظه‌ای ایستاد و صحنه تقریباً افسانه‌ای را با افسوس دل‌نگاه کرد. بعد راه افتاد طرف درِ گلخانه و باغ و حیاط بیرونی. پشت درِ گلخانه مش‌سلیمان و سرایدار سید خالدیگ را دید که به احترام او آنجا ایستاده بودند. به آرامی به آنها گفت چه اتفاقی افتاده، و گفت بروند چندان چراغ و آتش و شمع بیاورند... ولی سفارش و تأکید کرد که داخل گلخانه نشوند، و به هیچ چیز دست نزنند، و بگذارند همه چیز فعلاً - همین‌طور که هست - در آرامش و سکوت بماند. نگهبانی بدهند.

خودش به طرف حیاط بیرونی و تالار استاد رفت.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا مش‌سلیمان و سرایدار توانستند در همان حوالی هر کدام یک شعله آتش سر میله و یکی دو شمع جور کنند. عمارت

گلخانه در سکوت و در سایه روشن غروبگاهی واخورده می نمود. دو خادم همان بیرون که مولا خواسته بود ایستادند و از پشت شیشه ها تماشا کردند و بیچ کردند. چیزی نمی دیدند و صدائی نمی شنیدند. فقط صدای غارغار کلاغها از روی لبه سقف بقیعه می آمد. حتی قرص ماه سیمگون بالای آن، در آسمان فیروزه ای غمناک و مبهوت می نمود.

به زودی مولا در معیت استاد از آن سر باغ پیدا شدند، و در حال گفتگو جلو آمدند.

استاد خود یک چراغ شمعی بزرگ در یک دست داشت، و با علاقه مندی و بی قراری عجیبی می آمد. او پیش از اینها محبت و حساسیت داشت که نخواهد این منظره شگرف و سینه سوز را ببیند، یا وضع و حال دم آخر کاتب پیر را ندیده بگیرد. مش سلیمان و سید خالدیگ با شمع و آتش آمدند جلو برای راهنمایی؛ و به استاد سلام و عرض بندگی کردند. استاد با محبت جواب سلامهایشان را داد. گفت صبر داشته باشند، و مراقب باشند.

وقتی آن دو مرد جلوی در گلخانه رسیدند، مش سلیمان رفت در را باز کرد، ولی مولا یکی از شعله های آتش را از او گرفت، بعد از او و از سید خالدیگ خواست آنها همان جا بیرون در بایستند، و اگر کسی خواست وارد شود، فعلاً چند دقیقه ای صبر کنند... خودش با استاد وارد شد.

استاد که گلخانه را مثل کف دست خود می شناخت، در حالی که به طرف نقطه ای کنار حوض که مولا گفته بود پیش می رفتند، گفت: «آخر چرا؟... وضعش که خوب و آرام شده بود.»

«دقیقاً.»

«دل بیمارش نگذاشت؟ گفتید ناراحتی سینه و تپش داشت.»

«دل بیمار کمکش کرد.»

استاد برگشت و لحظه ای به عمق چشمهای مولا نگاهی انداخت. بعد سر

تکان داد.

«هرچه خدا بخواهد.»

مولا لبخند غمزده‌ای داشت: «فعلاً که خواستش... بفرمائید.»

وقتی بالای سر پیرمرد رسیدند، صحنه کنار حوض، در گوشه دنج پای سکوی حصیری، منظره‌ای بود، که دل استاد را به درد آورد. ایستاد و نگاه کرد. مولا آرام در کنارش ایستاد و فقط نگاه کرد. خواسته بود صحنه خود پیام را به استاد بدهد. خوشنویس پیر، با خرقة پشمینه حاج سیدکری، طاقباز روی زمین لب آب افتاده بود، چشمهایش بسته. صورت پیر ولی مطبوعش بی‌رنگ و تکیده و آرام بود. دستهایش از هم باز بودند و گوئی او حالت تسلیم یا آغوش باز را داشت. یک دستش توی آب خزه‌دار کنار حوض مرداب مانند، دست دیگرش روی حصیر با برگه کاغذ لوله‌شده کذائی. درست همانطور که مولا اول او را دیده بود.

استاد با چشمهای غمزده و تقریباً گریان او را نگاه کرد. گرچه او را فقط یک‌بار همین سه چهار ساعت پیش ملاقات کرده و سرپناش داده بود، اما حالا گوئی یک عمر او را می‌شناخت. شاید هم برادر کوچک خودش بود. یا آن فرزندی بود که خودش چندسال پیش از دست داده بود. دولّا شد، چراغ را کنار صورت او روی زمین گذاشت، و دست روی گونه آن بینوا نهاد. مدتی نگاهش کرد. پوست صورتش سرد بود. استاد هم باورش نمی‌شد.

«مطمئنی کارش تمام است، مولا؟»

«بله، استاد. مطمئن شدم.» او هم کنار خوشنویس نگوینخت زانو زد، و باز شروع کرد به معاینه‌هائی بیهوده... سرش را تکان داد: «قلب کار نمی‌کند... یک ساعتی هست. پوست گیجگاهش هم سرد و بی‌حس شده. از وقتی آمد ناراحتی شدید قلب و تپش ناموزون و بد داشت... از او پرسیدم سابقه دارد، گفت داستان زندگیش است...»

استاد هم با لبخند تلخ سرش را تکان داد. آهی کشید و بلند شد: «انگار قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد...»

مولا قبل از اینکه بلند شود، یک دست خالی و مشت شده خوشنویس را از توی آب و خزه‌ها درآورد و روی سینه‌اش نهاد. بعد دست دیگرش را گرفت، برگه لوله شده را از لای انگشتها و کف دست بیرون آورد، و دست خالی را هم کنار آن یکی روی سینه وی گذاشت. با لبخند به استاد گفت: «آدمهای خوب مثل این دست به سینه خدمت خداوندگار خالقشان می‌روند.»

استاد هنوز داشت به آنچه از خوشنویس زنده‌پوش مانده بود نگاه می‌کرد. کمی ساکت ماند. بعد گفت: «ولی این ظاهراً با آغوش باز رفت.» مولا با احترام به صورت استاد نگاه کرد، که گوئی بسیار چیزهای ناگفته را می‌دانست.

گفت: «بله، استاد. با آغوش باز رفت.»

«انگار یک لبخند خوبی هم بفهمی نفهمی گوشه لبهایش هست.»
«شما خوب می‌بینید، استاد.» برگ کاغذ آخرین استقبال را به استاد تقدیم کرد. گفت: «داشت باز شروع می‌کرد ولی دل بیمار و برق اجل مهلتش ندادند. مرحمت کنید نگاهی به این بیاندازید.»

استاد برگ را گرفت، باز کرد، و نگاهی انداخت. مولا آتش دست خود را نزدیک برد، چون آخرین سایه روشن نور سرخ و طلایی غروبگاهی از گوشه سقف شیشه‌ای مشبک برای خواندن کافی نبود.

استاد گفت: «دل بیماری که او را از ابرکوه توی کویرها کشیده و به شیراز رسانده بود؟»

«شاید هم از پورت گامبرون... نمی‌دانم چیزهایی به شما گفته بود یا نه...»
«یک چیزی اشاره کرد... درباره یک حوری دریائی عشق.»

«بخوانید استاد... اثر خودتان را به خودتان تقدیم کرده است...»
 استاد با اندک خوشحالی سرش را پائین آورد: «غزل «مصلحت وقت» را
 که ظهری به او دادم فوری استقبال کرد و توسط حاج سید کسری فرستاد...
 خوب بود...»

«این را نگاه بفرمائید...» کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود...»
 استاد نگاهی به چشمان مولا کرد، و در نور آتش دست مولا، اول کمی در
 دل، بعد با صدائی که در محافل شیراز عاشق و کشته مرده داشت خواند:

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

دگر نه درد و دریغ است راز بود و نبود
 فسانه‌های گذشته سپرده‌ایم به رود
 کنار هم به خلدبرین آمدیم و راه نمود

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
 بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

کمنار کوثرم و اوست ساقی ارژنگ
 شکوفه‌های گل مریم و بهار قشنگ
 ز عقده‌های گیسوی زرین نباشدم آژنگ

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
 ببوس طره ساقی به نغمه نی و عود

رها شدم دگر از آن اسارت و آغل
 دلا گذشت مرا کاروان بخت از پل
 چه باک آن بت عیار شد به ساز و دهل

جهان چون خلدبرین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

نباشدم دگر آلا خجستگان غمخوار
مسدد ز پیر بجستم و گشت بختم یار
فسانه نیست دگر عشق پاک آن دلدار

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید به نغمه داود

به مرگ فارغم از شرّ و شور این عالم
نصیب خلوت پردیس و ساغر زمزم
سپاس ایزد منان که یار شد همدم

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و ثمود

عزیزدار همدمی‌اش که غم فروهستی
نکوی چین خرمن عمری که با تعب کشتی
روشنگری نمای رمز رفتگان بهشتی

به باغ تازه کن آئین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هرآنچه می‌طلبید جمله باشدش موجود

برگشت و نگاه تازه‌ای به پیکر درویش پناهجوی وارسته انداخت. گوئی
حالا «لبخند بفهمی نفهمی» را بهتر می‌دید.

استاد با مهربانی پرسید:

«گفتید دل بیمار کمکش کرد؟...» چشمان محزون استاد نیز به جد

درویش پناهجو بود.

«دل بیمار خیلی کارها می‌تواند بکند، استاد.»

«و این دلش انگار خیلی بیمارها داشته.»

«و برای همین بود که سخنان نفز و پرراز و رمز و معانی شما را قشنگ

می‌فهمید و استقبال می‌کرد، استاد لسان‌الغیب.»

«خوب...» استاد آه دیگری کشید: «مثل اینکه باید ترتیباتی داده بشود...»

پناه بر خدا برده. به خدای حافظ.»

مولا با دقت و با طمأنینه تعظیم کرد: «بنده خودم در خدمتم، استاد. و تمام

ترتیبات زیر نظر شخص بنده انجام خواهد شد. امشب می‌بریمش درسگاه...»

فردا ترتیب همه چیز را خود ما می‌دهیم. و بنده خواهش قلبی دارم شما

ناراحت نباشید... فراموش کنید... بفرمائید، یاران منتظراند...»

استاد لب‌خندی زد: «ناراحت نیستم... خوشحالم که آمدید و این صحنه

حساس را نشانم دادید. فقط کمی غمگینم... که آن هم علاج دارد... و برای او

هم شاید مصلحت وقت همین بوده. بیا.» آخرین نگاه را هم به خطاط خوب

ولی مفلوک و پناهجوی ژنده‌پوش خود انداخت. «رفته آنجا که می‌خواست.»

و پیرمرد ژنده‌پوش پناهجو به راستی رفته بود. او نه ناراحت بود، نه

غمگین. قلبش کار نمی‌کرد، اما روحش پرواز کرده بود، داشت با راهنمایی

یک حوری «نازک‌عذار عیسی دم» وارد تالار باغی می‌شد، تا از دست او

ساغر «آب حیات ازلی» بگیرد.

کشته عشق

«چکیده»

ماجرای رمان کوتاه کشته عشق، که در هفته‌های اول حملات وحشیانه عراق به ایران در پاییز سال ۱۳۵۹، برای یک پسر بچه هشت نه ساله، احمد عدنان مونس، و مادر جوانش، رعنا خانم، به وقوع می‌پیوندد، احتمالاً شگرف‌ترین و سوزناک‌ترین داستان‌های جنگی، و آکنده از واقعیت است.

راوی این رمان هم جلال آریان است، که خودش هم از روز شروع جنگ به دلیل سکنه مغزی در بیمارستان شرکت نفت بستری است، و پس از اندکی بهبودی، در وضع آشفته جنگ و بیمارستان چند روزی می‌ماند و کمک می‌کند. روزی پسر بچه کوچکی را در گوشه سالن انتظار تنها می‌بیند. وقتی برای کمک نزد او می‌رود، متوجه می‌شود بچه عقلش را از دست داده و منتظر مادرش است تا از او (از مادرش) «پرستاری» کند. یک عکس او و مادرش هم در جیبش است که جلوی یکی از خانه‌های کارگری حاشیه فقیرنشین پل بهمنشیر گرفته شده. جلال آریان برای کمک به بچه تنها مانده سعی می‌کند از پرستاران پرس و جو کند و بفهمد مادر آن بچه کجاست، ولی پرستاری به او می‌گوید مادرش آن‌جا نیست، و خود پسر بچه برای ویزیتش با دکتر روانکاو از بخش معلولان بیمارستان رازی، که از آن‌جا و لب شط دور است، آورده شده و قرار است بیایند و او را به بیمارستان بازگردانند.

وقتی یک بسیجی می‌آید تا او را بازگرداند، جلال آریان از او نیز سؤالاتی می‌پرسد، اما بسیجی جوان و خاک و خلی هم اطلاع زیادی ندارد. می‌گوید آن بچه را از کنار یکی از «دپو»های دفاعی جزیره آن سوی رودخانه بهمنشیر پیدا کرده و آورده‌اند. از دوستان شنیده که پدرش، که دکه و خانه‌ای فسقلی داشته، در روزهای اولیه جنگ کشته شده و مادرش تا چند وقت در گوشه‌ای سبزی می‌فروخته. دایی بچه، ناصر یاربنده، فرمانده آن «دپو» بوده که به دست عراقی‌ها نابود شده و تمام افراد آن قتل‌عام شده‌اند، به جز یکی — بهرام محرابی داوطلب — که اکنون سخت مجروح و بیهوش و در بیمارستان بستری است. او شاید از موضوع گم‌شدن مادر و فروپاشی مغز احمد خبر داشته باشد، چون دایی او را که از بندر ماهشهر آمده بوده و با هم در دفاع از «دپو» خدمت می‌کرده‌اند، می‌شناخته.

وقتی محرابی به هوش می‌آید، جلال آریان که اکنون خود بالاجبار مجبور به ترک آبادان و رفتن به تهران از طریق ماهشهر است، قبل از رفتن به دیدن محرابی می‌رود. محرابی اولاً از آریان می‌خواهد احمد بیچاره و بی‌کس و بی‌جا و مکان را با خود به ماهشهر ببرد و نزد پدر بزرگش بگذارد که در اسکله بندر کار می‌کند. سپس قضیه فروپاشی مغزی و قسمت اصلی و تلخ داستان را چنین بیان می‌کند: روزی احمد همراه داییش، که برای انجام دادن خدماتی به آبادان آمده بوده، به «دپو» می‌رود. صبح روز بعد عراقی‌ها به «دپو» حمله می‌کنند و همه، به جز پسر کوچک را به خاک و خون و مرگ می‌کشانند. وقتی رعنا خانم، که آن شب از همسایه می‌شنود احمد کوچکش با دایی به «دپو» رفته، سحرگاه دوان‌دوان به سوی «دپو» می‌رود، و وقتی جریان را می‌بیند، و می‌فهمد پسر کوچکش به دست عراقی‌های سفاک اسیر شده، با التماس از آن‌ها می‌خواهد بچه‌اش را آزاد کنند و خود او را به اسارت ببرند. سردار عراقی، که فارسی بلد است، با خنده قبول می‌کند، ولی احمد حاضر نیست و

بالاخره مادر با خواهش و التماس او را مجاب می‌کند که دوان دوان به سوی پل بهمنشیر برود، چون اگر نرود، عراقی‌ها هر دو را اعدام می‌کنند و مادر دیگر زنده نمی‌ماند. یک عکس خودش و بچه‌اش را هم به وی می‌دهد و به او التماس می‌کند برود تا مادر زنده بماند - و از او «پرستاری» کند. احمد بالاخره حاضر می‌شود و می‌رود - اما یک‌جا پشت درخت‌ها در دوردست می‌ایستد و می‌بیند که مادرش قبل از به اسارت رفتن سر عرب‌ها فریاد می‌زند: «خاک بر سرهای پست، تیر خالی کنید و مرا بکشید، چون اسیر شما نمی‌شوم.» و چون در این موقع صدای پاتک هلیکوپترهای ایرانی می‌آید، عراقی‌ها قبل از فرار آن زن را تیرباران می‌کنند و جسدش را در رودخانه می‌اندازند. احمد عدنان مونس‌ی این منظره را می‌بیند و به خاک می‌افتد و بیهوش می‌شود، تا بالاخره پی گردان سپاه او را پیدا می‌کنند و به درون شهر و بیمارستان رازی می‌برند.

اولین دفعه‌ای که او را می‌بینم، یا توجه‌ام را بالأخره جلب می‌کند، آن روز توی سالن بزرگ ولنگ و باز «بخش بیماران سرپائی» شرکت نفت در آبادان است (O.P.D) - درمانگاهی که حالا پنج هفته پس از شروع حملات صدام حسین عقلی در واقع به یک درمانگاه مجروحین و معلولین تبدیل شده.

خودم از روز اول جنگ با یک سکتۀ مغزی بستری بوده‌ام. و حالا اگرچه از بخش آی. سی. یو. بیرون آمده و هنوز در بخش عمومی تحت مراقبت هستم، اما روزها بلند می‌شوم، تحرک دارم و بد نیست. هنوز حال و حوصلۀ تهران رفتن هم ندارم... اگر هم می‌خواستم، با تحت محاصرۀ زمینی بودن آبادان کار ساده‌ای نبود... در بیمارستان شلوغ و جنگزده، و مدام در حال اورژانس هم می‌توانستم اگر می‌شد کمک بکنم. مثل امروز که آمدم بانک خون بیمارستان، این دست کنار ساختمان بخش بیماران سرپائی.

نزدیک ظهر است که وقتی دارم به بخش برمی‌گردم، باز او را می‌بینم. هنوز همان گوشۀ سالن بزرگ انتظار، سینۀ دیوار، توی صندلی چرخی گنده، تنها نشسته. سرش پائین است. انگار دارد گریه می‌کند. یا دعا می‌کند. یا شاید هم خوابش برده.

ریزه میزه است، و انگار مفقودالاثر. لباس مریضها تنش نیست. اما جفت

پاهاش از زانو به پائین باندپیچی شده. انگار گذاشته اندش اینجا و یادشان رفته که او اصولاً وجود دارد. یا رفته اند چیزی برایش بیاورند که وجود ندارد. یا منتظر دکتری است که وقت دیدنش را ندارد.

پشت سرش به دیوار مقابل، دست بر قضا، یکی از این پوسترها و شعارهای تازه به دیوار است که کم هم وصف حال نیست: «برادر رزمنده خسته نباشی.»

ناآگاهانه، و کتجکاوانه، می روم طرفش... ببینم چرا در این وضعیت تنها مانده؛ می شد او را به جایی ببرم. اما او توی خودش است و وقتی می پرسم: «حالت چگونه جوون؟» جواب نمی دهد. فقط سرش را بلند می کند، نگاهی به هیکل لاغر و دراز و موهای سفید می اندازد، و بعد سرش را دوباره می اندازد پائین، شانه هایش را تکان می دهد. چشمهایش هم خشک و خسته است.

دوستانه جلوش خم می شوم، یک «لام علیک» می گویم. «چطوری جوون؟»

وضع و قیافه اش می خورد بجهٔ یک کارگر باشد.

شانه هایش را بفهمی نفهمی تکان می دهد. نمی فهمم چرا دلم نمی آید ولش کنم. می گیرم سر یک نیمکت خالی کنارش می نشینم. هنوز خیلی تا ظهر وقت است که برگردم به بخش برای دوا و غذا. دل خودم هم گرفته است و کمی سرگرمی بد نیست. شاید هم «آقا معلم» درون یک نفر است. می گویم: «منم مثل خودت یک جنگزدهٔ مریضم. مریضها باید حال و «قدر یکدیگر» بدانند.»

باز فقط شانه هایش را بالا و پائین می اندازد.

از بیرون پنجره، از طرف لب شط صدای تیر و خمپاره و خمسه خمسهٔ شدید می آید.

می‌گویم: «من می‌تونم تورو بیرم هرجا بخواهی - یا باید بری؟ یا کسی رو صدا کنم؟ موشک و خمپاره‌ها نزدیک‌اند.»

جواب نمی‌دهد. سرش را هم بلند نمی‌کند. نمی‌توانست کر و لال باشد. دفعه اول که صدایم را شنید، سرش را بلند کرد. یک سوسک هم حالا باید پای دیوار از زیر صندلیش پیدا شود و آنتن‌های دماغش را تکان‌تکان بدهد... بعد راه می‌افتد طرف آبخوری. می‌خواهم آن را به پسرک ده دوازده ساله مجروح نشان بدهم بگویم می‌دونستی سوسکها از آدمها خوشبخت‌تراند؟... نه مریض می‌شوند، نه پاهاشان را باندپیچی می‌کنند، نه مدرسه دارند، نه صف شیر و نوع تافتون دارند، نه برای عروسی باید «آقا» از محضر بیاورند، نه پول خرج خونه بدهند، و نه برای مرده‌هاشان مراسم... و لش می‌کنم. گرچه زیاد هم چاخان و لوس نیست.

«حالا چرا غمگین و ناراحتی، پسر؟»

این دفعه سرش را ناگهان تندی بلند می‌کند. شاید کلمه راز و رمزی را گفته بودم.

«چی به پسر؟»

به طرف من نگاه‌نگاه می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دارن...»

«نمی‌دارن؟ چی رو نمی‌گذارند؟»

«نمی‌دارن...» حالا چشمهایش واقعاً غمگین و بی نور است و خشک.

«چی رو نمی‌دارن، پسر؟ من اینجاها شناس و آشنا دارم و شاید بتونم هر

کاری رو برات جور کنم... چی رو نمی‌دارن؟»

مدتی به چشمهای من نگاه می‌کند. آهی می‌کشد.

«نمی‌دارن از مادرم پرستاری بکنم.»

«نمی‌دارن شما از مادرت پرستاری کنی؟»

سرش را محکم به پائین تکان‌تکان می‌دهد: «نمی‌دارن.»

«د... این چه کار بی انصافی‌یه. متأسفم. بیا بریم من از «باجه پذیرش»
 پرسم قضیه چیه؟ انصاف نیست.»
 اما او فقط سرش را می‌اندازد پائین. و دیگر تکان نمی‌خورد.
 «مادرت اینجاها بستری‌یه؟»
 یک چیزی توی سینه‌ی خودم هم به درد افتاده، که PVC دریچه‌ی میترال قلب
 هم نیست. «بستری‌یه؟»
 «همین جاهاست...» اما سرش را بلند نمی‌کند.
 نفسی از ته‌ی سینه می‌کشم: «بیا... من جورش می‌کنم. هر پسری باید از
 مادرش پرستاری کنه. خواسته‌ی خداونده. میای؟ برمت؟»
 هنوز سرش پائین است.
 «مریضه؟ یا خدا نکرده مجروحی چیزی شده؟»
 نفس بلندی می‌کشد و از ته‌ی دل می‌گوید: «از من گرفتن...»
 «از شما گرفتن؟» به سر و صورت غمزده‌ی پائینش نگاه می‌کنم: «چی رو از
 شما گرفتند؟»
 جواب نمی‌دهد.
 «مادرت رو از شما گرفتن؟ این جدی‌یه...»
 «نمی‌دارن...»
 وضع زبان و حال روحی‌اش هم البته ثرمال نیست. در این هفته‌ها معلول
 روحی جنگی زیاد دیده‌ام. اما این انگار ۹۹٪ رفته.
 به فکر می‌رسد یکی از پرستارها را صدا کنم بینم برای این طفلک این
 گوشه‌ی تنها و ناامن چه می‌شود کرد. ببرند پیش مادرش که پرستارش کند.
 در حقیقت در همین موقع است که خانم پرستاری را می‌بینم که از جلوی
 ما رد می‌شود. بلند می‌شوم، او را صدا می‌کنم.

طشت خون

«چکیده»

رُمان کوتاه و دلخون‌کننده طشت خون، روایت درد دل عتیقه و غم‌انگیز یک پیرزن تقریباً صد و هفت ساله است، به نام ملک تاج... شرح واقعه یک روز صبح که او شش هفت ساله بود (در اواخر دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار). آن روز صبح که برادرش، کمال (یک جوان هرمند نقاش مدرن و واقعیت‌گرا) خودکشی کرده و با بُریدن گلو و مچهای دستهای خود در یک طشت (توی زیرزمین باقی گذاشته) و پدر او که خود نیز از نقاشهای روزگار است نمی‌تواند تحمل کند که آن طشت خون را در چاه مستراح خالی کند، دور بریزد... در زیرزمین کنار طشت خون نشسته، عزای دل گرفته، و خون می‌خورد. ملک تاج کوچولو هم در کنار او عزا گرفته و نمی‌تواند پدر را تنها ترک کند و برود بالا توی تالار و در شروع مراسم تشییع جنازه که بقیه خانواده و عزاداران آماده و منتظراند شرکت کند.

باعث خودکشی کمال، دوست قدیمی دوران مدرسه او، بهمن تاجیک و رقیب ازدواج او با خانم سماء، دختر اول حکیم سید احسان‌الله خان، عطار معروف خیابان ناصریه بوده است. بهمن تاجیک حالا در «وزارت انطباعات و معارف» وابسته به دربار شاه است، که سرانجام در بُجوحه شلوغی اوضاع ایام مرگ ناصرالدین شاه، با یکی دو تا از مأمورین به خانه پدر کمال (استاد

بهرام زرین‌نگار) می‌آید و تمام نقاشی کمال را پاره و ریز ریز می‌کند و قابها را می‌شکند - جلوی چشم کمال بیچاره. او، در آن موقع در خانه تنها بوده و در اثر این ظلم و فاجعه اقدام به خودکشی می‌کند.

استاد بهرام زرین‌نگار، که در واقع شخصیت اول روایت زمان است، خود دارای نقاشخانه‌ای معروف در خیابان ناصریه است، به وجودآورنده تابلوهای بزرگ آن روزگار، از شمائل، نقاشی‌های قدیم قهوه‌خانه‌ای، تمثالهای بزرگان مذهبی و فاجعه کربلا، و جنگ‌های شاهنامه‌ای. مرد مسن و اخورده بیچاره آن روز صبح نمی‌تواند طشت خون پسر جوان عزیز و هنرمندش را رها کند. نقاشیهای رئالیستی کمال در واقع گسستن واقعیت‌های خلاف جامعه آن ایام است (از قبیل یک تابلوی زیبای شیر دادن یک زن زیبای جوان به بچه‌اش، یا تابلوی یک دخترک هفت هشت ساله که از پنجره اتاق خود سر بیرون آورده، درختهای باغ را نگاه می‌کند و موهایش در باد می‌لرزند)، و یکی دو تا از این نقاشیها را استاد بهرام به نقاشخانه خود برده و با عنوان «فروشی نیست» به دیوار زده بود.

اوج داستان، پس از آمدن عده‌ای از افراد فامیل به زیرزمین و اصرار آنها برای بالا آمدن پدر جوان مرده و تشییع جنازه، با گریه‌های شدید ملک تاج کوچک به تلخی جگرسوزی می‌رسد، و استاد، با وجود مظلومه‌ای که به «کمال» او، به دست عاملین کینه‌ای وزارت رسیده، به خاطر ملک تاج عزیز، خون می‌خورد و بلند می‌شود.

(نوارِ دردِ دلهای ملک تاج خانم)

۱۰۷ ساله زیر بازارچه عودلاجان.

تابستان ۷۶)

۱

وا؟... خاکِ عالم... مگه من حالا امروز می‌تونم بشینم تکیه بدم و تموم اون ماجرا رو تعریف کنم؟ مگه می‌تونم اون مظلومه‌ی کارد به استخون رسیدن کمال و «خودکشی» اون جوون نازنین، و اون حال و به جنون رسیدن بابا و اون مراسم روزِ خاک کردنِ اون جوون رو... که نود و خورده‌ای سال پیش اتفاق افتاد از سیر تا پیاز، یا به قول شما ساده و خاطره‌دار و واقعیت‌گرانه در اون روزگار به شکل یه «داستان» تعریف کنم؟

وای! چه داستانی...

انگار هنوز هیچی نشده توی مغزم دارم صدای لرزه‌ی استخونهای اسکلت اون جوون نازنین... داداش کمال... در حال شباب و همینطورم صدای لرزه‌ی استخونهای اسکلت بابای بیچاره‌مون رو از زیر خاک قبرهاشون در قبرستون حسن آباد می‌شنوم... که حالا اون قبرستونم می‌دونین از بین رفته و شنیده‌م مرکز شهره، و روش ساختمان اداره‌ی مثلاً آتش‌نشانی ساخته‌ن! گناه داره. فکرم هم درست کار نمی‌کنه.

اما خُب، اولاً قربون شما، از مهربونی شما متشکرم که گفتین من با این سن و سال عتیقه حافظه‌ی خوبی دارم. ولی خیلی چیزها هم هست که آدم از خدا می‌خواد و آرزو داره از کله‌ش پاک بشه و نمیشه. ولی چه میشه کرد؟...

انگار هر چي كه خدا بخواد همونه. حالام نمیشه رو و خواهش شما رو هم زمین انداخت. شما آقای مهندس م مرد خوب و خیراندیشی هستین که با اون نامه از طرف توهی داداشم از فرانسه اومدین و به قول خودتون استدعای خیر و محبت دارین که تموم واقعه و مثلاً «داستان» رو تا اونجاها که یادم میاد برای دنیا بگم. این خواسته و پیام بابا هم بود... وای، اون روز!... گفتین این خانم مهربون فرانسوی خوب و محقق هم که از فرانسه اومده و این نامه رو آورده میگن سه چهار تا از نقاشیهای کمال نازنین رو که این ور و اونور مرنده بوده حالا توی یکی از موزه‌های پاریس گذاشته... که در روزگار خودش و زمان کوتاه خودش نابغه بوده. وای. بمیرم برای اون داداش.

چشم... آروم سعی م رو می‌کنم. نمی‌دونم چه جوری شروع بکنم؟ و چی بگم و چی نگم... چه دنیایی بود، چه دنیایی هست، چه دنیایی شده. خُب، بذارید فقط ماجراهای همون صبح روز خاک کردن جنازه رو براتون بگم... یعنی خدای من، همون دو سه ساعتی رو که بابا قبل از مراسم تشییع جسد کمال توی زیرزمین واخورده و تنها نشست و من هم باهاش بودم... و خون خورد. یعنی میگم راست راستی خوتش رو خورد.

من البته اینهارو که نقل می‌کنم، مقداریش اون چیزهایی ست که خودم با این چشمهای خودم دیدم و با این گوشهای خودم شنیدم و مقداریش رو هم بعدها از این و اون می‌شنیدم...

اما تا روزی که جنازه‌ی خودم رو زیر خاک بذارن اون چند ساعت رو... و اون چیزهایی رو که توی اون زیرزمین با چشمهای خودم دیدم و با گوشهای خودم شنیدم یادم نمیره. اون سال من هشت تَه ساله بودم، و داداش کمال نازنین هفده هیجده سال داشت، که رفت.

انگار چهار یا پنج روز بعد از کشتن ناصرالدین شاه بود. توی حرم شازده عبدالعظیم — به دست اون یارو اسمش چی بود؟... آره، اون حاجی

مشروطه‌خواه میرزا رضا کرمانی، علیه سلطنت ناصرالدین شاه. و اوضاع دولت به هم ریخته بود و تموم طهران دارالخلافه هر کی هر کی. نزدیکیهای ماه محرم بود. سال، یا به قول اون وقتیها سنه‌ی ۱۳۱۳ هجری قمری. خونه‌ی ما همین جا توی محله‌ی عودلاجان بود، پشت خیابان ناصریه و پامتار - ته‌ی گذر مقابل شمس‌العماره، کوچه‌ی کلبعلی خان.

اون روز صبح شوم که دارم تعریف می‌کنم، اتاق تالار اون بالا، یعنی همین اتاق، شلوغ بود، و همه‌ی قایل جمع. مرده‌ها یه‌ور، زنهای یه‌ور. دور و بر جنازه‌ی کمال. یکی از قاریها مشغول تلاوت بود. گهگاه هم صلوات و لااله الا الله می‌گفتند. همه در انتظار شروع مراسم تشییع جنازه به قبرستون حسن آباد بودند... و دفن جنازه... اما بابا....

اما بابا تنها پایین توی زیرزمین در حال قهر و بهت و عذاب و واخوردگی سینه‌ی یکی از دیوارها نشسته بود، نمی‌اومد بالا. از همون صبح کله‌ی سحر هر کس می‌رفت پایین و همه سعی می‌کردند بیارندش کنار جنازه و پیش همه... بابا نمی‌اومد. از شب قبل که اون بلا به سر داداش کمال اومده بود و جنازه‌ش رو کنار طشت خون پیدا کردند و خون از سر و دو دستهایش پاک کردند و آوردندش بالا، بابا نگذاشته بود طشت خون رو دور بریزند و همین حالت براش پیش اومده بود. نمی‌شد راضیش کرد که اون زیرزمین و اون طشت خون رو ول کنه. بیاد بالا. من خودم یه دفعه همراه عمو مهدی و عمه مریم رفتم پایین دیدم... چون عمو و عمه بابارو خیلی دوست داشتند و بابا هم خیلی اونهارو - یعنی برادر و خواهرش رو - دوست داشت و حرفهای اونهارو همیشه از ته‌ی دل گوش می‌کرد. من خودم هم که گفتم اون سال هشت‌ه ساله بودم. اما بابا امروز هنوز همونجا سینه‌ی دیوار چهارزانو نشسته بود، مشتهای گره‌شده‌ش سر زانوهایش. چشمهایش پایین، مات به طشت خونی که جلوش روی زمین بود. خون کدر و تقریباً دلمه‌شده. خون پسرش

بود - خون کمالش بود که دیشب - با بریدن گلوی خودش تو طشت باگزلیک
آشپزخونه خودکشی کرده بود. یه روز بعد از اینکه مأمورهای «کشیک خانه»
دربار آمده بودند و تموم نقاشیهای مثلاً «ناباب و خلاف شرع» کمال رو پاره
کرده بودند.

بابا همون سینه‌ی دیوار و پشت طشت خون تکون نمی‌خورد. سرش رو
هم بلند نمی‌کرد. هر چی عمو مهدی و عمه مریم که آمده بودند و کنارش
نشستند التماس کردند که بابا بلندشه بیاد بالا برای شروع مراسم تشییع جنازه
و پایان دادن به فاجعه و مظلماه‌ای که بدبختانه حالا به دست «اون
پدر سوخته‌ها» انجام گرفته بود، بابا راضی نمی‌شد. عمو و عمه التماس
می‌کردند. گذشته گذشته بود. همه منتظر بودند، و اشک می‌ریختند. خوبیت
نداشت جنازه‌ی اون طفلک و اون همه فامیل و دوست و آشنا رو منتظر بذارن.
بابا فقط سرش رو تکون داد.

عمه زد توی سر خودش. خوبیت نداشت استاد بهرام بهار زرین‌نگار از
بهترین نقاشهای معروف و معتبر شهر، در خاکسپاری پسر جوان هنرمندش
شرکت نکنه...

اما بابا امروز جلوی طشت خون پسرش واخورده و سنگ بود. حتی به من
هم که مرا مثل فرشته‌ی زندگیش دوست داشت و من هم بابا رو خیلی خیلی
مثل جونم دوست داشتم و داشتم زار زار گریه می‌کردم، نگاه نکرد... فقط
به خون توی طشت نگاه می‌کرد. یا به فانوس شمع سوز کنار طشت نگاه می‌کرد.
عمو مهدی گفت: «پاشو بهرام خان. به خاطر عشق و روح اون نازنین پسر
هنرمند بیا بالا مراسم رو راه بیندازیم. صلاح و مصلحت در این شرایط
دردناک و جگرخراش اینه. و خاک نکردن میت ممکنه توی کوچه و محله در
این شرایط سروصدا راه بیندازه.»

بابا کمی سرش رو بلند کرد، نگاه‌شون کرد. فقط گفت: «تنهام بذارین...

بگید باباش مریضه.»

عمه مریم گفت: «بهرام... جیگرت و برم. الهی جون من تصدق تو و تصدق اون نازنین پسر بشه... و فدای این ملک تاج کوچولو بشم که در حال گریه و دق مرگ شده. پاشو بیا بالا. بذار این طشتم خالی کنن، پاک کنن... پاشو بیا. تو استاد و عشق ما هستی...»

بابا باز فقط گفت: «خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. فعلاً منو تنهام بذارین.»
 عمه گفت: «همه دارن اشک می‌ریزن و سینه‌شون و روح‌شون آتیش گرفته از این فاجعه... مثل شما. به خاطر اون نازنین نوجوون.»
 بابا سرش رو بیشتر انداخت پایین. و تکون تکون داد.
 عمه گفت: «اما بلند شو بیا... برای تسلاهی جون و روح همه‌ی ما... و به خاطر به بهشت رسیدن و آرامش روح اون نوجوون هنرمند زجر دیده‌ی ناکام...»

بابا فقط گفت: «خواهش می‌کنم...»

عمه گفت: «اگه دوستش داری پاشو بیا، بهرام... بیا بذار بیریم به خاکش برسونیم - و بره پیش خداوندگار عزوجل. بره به بهشت که جای ریاکارها و پدر سوخته‌ها نیست.»

فکر می‌کنم بابا می‌فهمید مقصود عمه چه کسی‌یه که باعث این فاجعه شده بود. اما ساکت موند.

عمه به اون یکی گوشه‌ی زیرزمین نگاه کرد. اونجا تل انبار نقاشیهای پاره‌پوره و ریز ریز شده‌ی داداش کمال بود - که به دستور بابا کسی جرأت نمی‌کرد اونهارو هم دور بریزه. دوروز پیش چند تا از قراولهای کشیک‌خونه‌ی دربار و دفتر امین‌السلطان یکی از وزیرهای شاه آمده بودن توی خونه و تموم نقاشیهای کمال رو به عنوان اینکه اینها مخالف شرع و مخالف هنر و قانون ملی هستند پاره کرده بودند - یعنی وقتی ما بقیه همه رفته بودیم بیرون - و

فقط کمال تنها خونه بود. بابا همه‌ی ما رو برده بود توی تکیه دولت که مراسم عزاداری شاه رو گذوشته بودن.

حالا من خودم هم اشک و زاریم به شیون افتاده بود. چقدر اون نقاشیهای قشنگ و دلنشین و نازنین داداش کمال رو دوست داشتم... همه دوست داشتیم. گفتم که... خود بابا هم از نقاشیهای معروف شهر طهرون بود... استاد بهرام زرین‌نگار، از پسرهای استاد مسعودخان بهارالدوله مرحوم نقاش معروف دربار فتحعلی‌شاه... اما کارهای بابا آزاد و همه جا به فروش می‌رفت. تمثالهای خوب حضرت محمد صلی الله علیه، حضرت علی امیرالمؤمنین علیه‌السلام و شیر خدا و شمشیر... بخصوص تابلو و شمایل‌های فاجعه‌ی کربلا و صحنه‌های روز عاشورا... و البته بعضی از نقاشیهای قهوه‌خونه‌ای جنگ «ارستم و سهراب» و زورخونه‌ای. بعضی تابلوهایی هم داشت از منظره‌های شهر طهرون و دروازه‌های شهر و سبزه‌میدون و بازار و گداگوده‌های شهر و رجال سرشناس و قصرهای قاجار، که بیشتر اونهارو توی مغازه‌ی خودش یعنی «نگارخانه زرین‌نگار» توی ناصریه پایین‌تر از شمس‌العماره به فروش می‌گذوشت. اما نقاشیهای داداش کمال، گفتم که، احساسهای شخصی و عشق او به نشان دادن زیبایی صورت و گیسوان و سر و گردن زنها و دختر بچه‌های فامیل بود. همونطور که می‌دید بودند. گاهی سربرهنه بود، با گلو و سرشانه. ساعد دستها و انگشتهای قشنگ. همه چی طبیعی... زیبا... زنده... همونطور که زنها و دخترها در خانه راه می‌رفتند. یا از پنجره نگاه می‌کردند. یا گل می‌چیدند. یا می‌رقصیدند... بیشتر شون هم شکل زری، یعنی زرین تاج، دختر خاله وفا بود. یا شکل مامان در حال شیر دادن من. اما بیشتر شکل زری - همونطور که او رو از بچگی دیده بود، با هم بزرگ شده بودند، و همه می‌دونستند از بچگی عاشق همدیگه بودن... و قرار بود واسه همدیگه عقدشون کنن... یعنی وقتی زری چهارده سالش شد. اون سال تازه زری

دوازده سالش بود، و ریزه‌تر هم می‌نمود.

در واقع در همون ساعت، وسط صداهاى گریه و زاری که از توی تالار می‌اومد، گاهی صدای شیون زری از همه بلندتر بود - که من خودم قبل از اینکه پیام پایین، پهلوش نشسته بودم و می‌دیدم چه جورى خودش رو می‌زد و موهاش رو می‌کند.

داشتم چی می‌گفتم؟ آره. بالآخره عمو مهدی زانو زد پهلوی بابا. انگار با التماس دست‌گذاشت سر شونه‌ی بابا و تمنا کرد بلند شه بریم بالا. ولی بابا فقط مشت‌هاش رو گذاشت روی چشم‌هاش..

عمو گفت: «بهرام خان همه منتظرن. همه التماس و گریه و زاری دارن... بخصوص پدر بزرگش اون پیرمرد هفتادساله حکیم احسان‌الله خان نازنین که داره از حال میره...»

بابا پرسید: «اون آقا بهمن خان تاجیک کذایی هم اومده؟»

عمو گفت: «نه. اون پدر صلواتی نیست... اما زنش سوگند خانم طفلک اومده و داره کنار دو تا آبجی‌هاش خون‌گریه می‌کنه... اما اون یکی باجناغت میرزا صدرالدین نایب‌الدوله شوهرخاله وفا همه کاره‌ی وزیر انطباعات و معارف و از این حرف‌ها اومده... اون بد نیست. اما تو به خاطر روح اون بچه و به خاطر حاج آقا احسان‌الله خان پیرمرد و بابابزرگ این بچه‌های نازنینت پاشو بیا.»

وای... بذارین چند کلمه‌ای هم درباره‌ی این بابابزرگ حرف بزنم. حکیم حاج احسان‌الله خان یعنی پدر مامان و دو تا خاله‌هام. بابابزرگ اون سالها صاحب بزرگترین عطاریهای داروفروشی اونوقتهای طهران بود، می‌دونین دیگه داروهای گیاهی که تنها دوا و درمان اون سالها بود. حکیم در شهر اعتبار خوبی داشت. در واقع هم حکیم شهر بود هم اهل شعر و ادب و کتاب و ظرافت و سلیقه. خدا سه تا دختر به او داده بود که اسم‌هاشون رو گذاشته بود

سماء و کائنات سوکند - که البته همونطور که بعداً می‌گم خانم سماء مادر من بود.

داشتم چی می‌گفتم؟ گفتم فکرم درست کار نمی‌کنه! آره. پس از چند دقیقه دیگه التماس عمو و عمه، و در حالی که بابا هنوز مشتهاش روی پیشونیش بود و از روی زمین و کنار طشت تکون نمی‌خورد، و از بالا هم صدای گزیه و داد و شیون بیشتری می‌اومد، اونها، یعنی عمو مهدی و عمه مریم، بلند شدند و پس از التماس و خواهش بیشتر بابارو به حال خودش گذوشتند. چون بالا کار داشتند.

اما من باهاشون رفتم بالا. من همون‌جا کنار بابای بیچاره‌م نشستم، دراز کشیدم، و سرم رو گذوشتم روی زانوش. و به‌گریه ادامه دادم. یعنی نمی‌دونم چرا دلم نیومد بابارو این‌جوری تنها بذارم. راستش رو بخواید جرأت هم نمی‌کردم چون وای - وقتی سرم رو گذوشتم روی زانوی بابا، وای چی جلو پاهاش دیدم؟... گزلیک خونی‌کذایی رو دیدم که کمال خودش رو با اون کشته بود. و حالا بابا اون رو تقریباً زیر طشت جلوی پاهاش خودش قایم کرده بود. گزلیکی که گفته بودن کمال خودش رو با اون تو زیر زمین کشته و پس از کشف جنازه و آه و شیونها و گریه‌ها... و بردن جسد کمال بالا توی اتاق تالار، کسی نتونسته بود اون رو پیدا کنه... مادر دیشب تا حالا دنبال اون گشته بود و کسی نمی‌دونست گزلیک کجاست. اما حالا من می‌دیدم بابا قایمش کرده. و داشت زهره‌م می‌رفت... اما هیچی نگفتم. گرچه با ترس و وحشت ته‌ی دل انگار احساس می‌کردم که می‌دونم اونم، یعنی بابام هم می‌خواد چی کار کنه. از ترس جرأت نمی‌کردم پاشم برم. فکر می‌کنم - فکر می‌کنم بابام فهمیده بود من گزلیک رو دیدم. به جان شما، به جان نوه‌م فرامرز در فرانسه - و به جان این خانم خوب فرانسوی هنرمند و محقق - داشتم زلتک زلتک می‌انداختم. بعداً واسه شون ترجمه کنین.

شابک: ۹۶۴-۴۴۲-۲۳۵-X ISBN: 964 - 442 - 235 - X

بها: ۱۶۰۰ تومان